

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

کتاب فضائل انتساب مطلع دیوان فصاحت مقطع قصیدهٔ بلاغت جامع مضامین دلپذیر مسمی به

کلیات میرزا جلال اسیر

از زمزمه سنجی بلبل بوستان نازک خیالی گل همیشه بهار گلستان معانی شاهد یکتای عدیم النظیر فرید الوجود [illegible]

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول اهل جهان شد

اطلاع - اگرچہ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے اور اوسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کرسکتے ہین قیمت بھی اوسمین ہے لیکن خلاصۃً اس کتاب کی ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اونمین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین -

۱- سوانح عمری حضرت مصنف
۲- تواریخ سلاطین
۳- قصائد نعتیہ - ائمہ اطہار علیہم السلام
۴- دیوان مصنف
۵- مثنویات ضمیر دل و چمن انجمن
۶- مثنویات خرابات
۷- فرہنگ نامہ -
۸- تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات میرزا بیدل - اس کلیات مین چار قسمتین یہ ہین -

۱- دیوان بیدل - غزلین سب ردیفونکی -
۲- عناصر بیدل -
۳- رقعات بیدل -
۴- نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت مصنفہ ایضاً

کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین -

۱- دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -
۲- دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام
۳- دیوان غرۃ الکمال - جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا
۴- دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری ہے یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -

به عونِ صنّاع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه

کتاب فضائل انتساب مطلع دیوان فصاحت بیت قصیده بلاغت جامع مضامین دلپذیر مسمی



کلیات میرزا جلال اسیر

از زمزمه سنجی بلبل بوستان نازک خیالی گل همیشه بهار گلستان شیرین مقالی عدیم النظیر میرزا جلال المتخلص اسیر

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسیده مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیده در حمد باری تعالی

ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا — سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا
یک محرم راز تو چه معشوق و چه عاشق — یک جلوهٔ حسن تو چه یوسف چه زلیخا
دریوزه بر ذرهٔ رخسار تو خورشید — سرمایهٔ هر قطرهٔ انعام تو دریا
یک توشه کش وادی شوق تو توکل — یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا
گر کوه کمربستهٔ حمد تو نباشد — تنها نشود معتکف خلوت صحرا
جائی که شود سایه فگن پرتو مهرت — خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا
صید غمت از دیدهٔ دل طوق گردن — دیوانه‌ات از رشتهٔ جان سلسله بر پا
در میکده‌ات درک فلاطون خم خالی — در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مینا
عیش ابد از مست تو یک خندهٔ بیجا — عمر خضر از شوق تو یک آبله پا
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز — تسبیح حباب از چه بود در کف دریا
از جام تو مدهوش چه دیوانه چه عاقل — در وصف تو خاموش چه نادان چه دانا

یک جرعهٔ مخمور تو سیرابیٔ کوثر
یک شربت بیمار تو جانبخشیٔ عیسا

یاران عزیزند گروهی که ندارند
جز یوسف سودای تو در مصر تمنا

گر پشهٔ امکان تو گیرد پی تقدیر
در کشتن نمرود کشد لشکر عنقا

راه طلب منزل آرام ندارد
شد همسفر ریگ روان قافلهٔ ما

داریم سوالی که خموشیست جوابش
آتشکدهٔ نذر دل جاهل و دانا

هر یک ز فریبندگی غفلت و فیش
خود را ببسک زفرگلی کرده تسلا

این گشته همه عجز تبه کاری امروز
آن گشته همه لاف برومندی فردا

این خورده دل خود که منم خار خموشی
آن برده سر ما که منم بلبل شیدا

گر جان دو عالم نفس عشق نباشد
در قالب امکان نطپید دنی و عقبا

عشق ست که آئینهٔ ایجاد غبارست
عشقست کز و طوطی وحدت شده گویا

هر غنچه که چید از گل این نغز سروشی
بیکاری مجنون شد و پرکاریٔ لیلا

هر سبزه که مید از گل این میکده بوئی
بد مستی ساقی شد و هشیاری مینا

چکند در سفر شوق تو یکرنگی ما
انقدر بس که ندانیم ره از راهنما

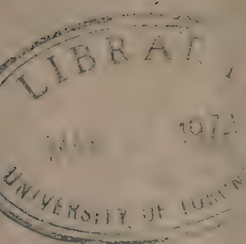
فیض در سایهٔ پرواز فنا میر قصد
صندل درد سر کس نشود بال هما

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد
فارغ از هر دو جهان خاطر آسودهٔ ما

بسکه خلقی تمنای تو یکدل شده اند
خار صحرا شده همصحبت موج دریا

نتوانست دل آئینه تجرید شود
جوش این باده فرو نشست پیمانهٔ ما

نگه گرم که مشاطهٔ عالم گردید
شعله و گل شده بر یکدگر آغوش گشا



الفت از میکدهٔ چشم که پیمانه کشید
که بمیخانه رود دست غزال از صحرا

از غباری که پری در نظرش جلوه نمود
که جهد هر نفس از خواب سراسیمه صبا

هر نفس قافلهٔ سوز و گدازی داریم
پنبه در گوش نهد شعله ز افسانهٔ ما

کند تا حوصله بر لوح وفا نقش نگین
ریخت تا عربده در دامن دل سنگ جفا

گشت جان سختی ما شیشه دلان عالمگیر
باج از آئینه گرفتیم و خراج از خارا

در لحد میطپم از شوخی جولان کسی
اضطراب نفس از رشتهٔ غبارم پیدا

رشک بیمارهٔ نگاه تو بیادم آمد
رگ هستی زدم از نشتر مژگان فنا

شوخی لذت بیداد تو بیدارم کرد
خون خوابیده شد از تیغ تبسم دلربا

گرد راحت همه در دیدهٔ آئینه نشست
رشک ما چون نخورد شیشه دلان خون جلا

وادی خاطر من گرد کدورت خیزست
میشوم در ره بیتابی دل ناپیدا

چقدر ناز پریشانی گفتار کشد
گر فلاطون شود از وضع جهان نغمه سرا

سعی در کار جهان شیشه بخارا زدنست
می قسمت ندهد نشئهٔ شاهی بگدا

سال معموری عالم ز جهان بیرونست
داغ تعبیر شود خواب پریشانیها

چار موج خطرست این چهار ارکانست
کشتی کس نبرد صرفه ز بحر دنیا

خاک یک صفحهٔ شکن لشکر خونریز فناست
که درین معرکه بر باد دهد گرد بقا

باد یک پیک سبکسیر دیار عدمست
که نفس سوخته در زمزمهٔ خوف و رجا

آب یکسر ورق تفرقهٔ ایجادست
کرده تقدیر بنوک قلم موج انشا

خصمی آتش سوزنده بخود خوار مگیر
که جهان سوز براتیست ز دیوان قضا

بستهٔ دل بخس و خار فنا نشئه مست باد
مرغ روح تو بگلزار بقا نغمه سرا

گرد هر ساقی رحمت قدحی رنگین ست
شب مهتاب عدم سیر خیابان فنا

چقدر صورت ارباب ریا برگردد
که کند جلوه در آئینهٔ عقبی و دنیا

همچو شیطان همه رسوائی تدبیر و حیل
همچو غولان همه صحرائی تزویر و دغا

جمله از وسوسهٔ حرص و هیل زندانی
همه از سلسلهٔ طول امل بند بپا

همچو سوسن همه در لاف سخن محض زبان
همچو الکن همه در صدق بیان عین خطا

چشم آگاهی شان زشت ترا آئینه دار
مژه کاهی شان عیب ترا کاه ربا

چون کشایند زبان گوش روان پنبه کنند
تا شوند از ثمر عیب کسان ذلّه ربا

گر سنان کند شوند گاه بیان تیغ زبان
خبث احباب تراشند ز سوهان عصا

همه در نرد دغل داد جدل میدانند
مهره و تخته این طائفه تسبیح و ردا

همه را گر ره دیو کشد سرمه بچشم
گر بود شان بنظر شاهد دنیا زیبا

چشم بد دور عجب قافلهٔ رنگین ست
مفت دزدی که شود رهزن ارباب ریا

هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد
دل دیوانه ام انگاشته صحرا دریا

قابلی دوستی و دشمنی میباید
من کجا زمزمهٔ شکر و شکایت ز کجا

بت و بتخانه کجا بود که از شوخی ناز
شد صنم خانه درودت دل ارباب وفا

گرمی خوی تو یک حسن بهارش نیست
دل چراغان ستم دیده گلستان جفا

سبزه ات مست گلت شوخ بهارت رعنا
ای سراپا سر و سامان من بی سر و پا

شوخیت میکشد از غنچه تصویر گلاب
چه شود ساده دلم گر نشود شکوه سرا

حسن گل بود وفا جو که میان من و تو
قاصد راز نهان شوق رسا بود بیا

باغبان چمنم شعلهٔ بی پروائیست
که نداند گل اخلاص ز خاشاک ریا

گریه سوخته و خنده افسرده کیست — عقد مرجان و خزف پاره بیک نرخ و بها

عشق بیتاب و وفا عاجز و حیرت سرشار — ناز مغرور و نگه مست و ستم بی پروا

گر برنجد دلت از راست چه بی انصافیست — ما گرفتیم سراپا همه جرمیم و خطا

اینقدر کینه زحد بردن و انگه با دل — اینقدر جور و جفا کردن و انگه با ما

شکوه پردازی من خواب پریشان مست — میزند جوش ندانسته بخار سودا

چشم بد دور سپند گل آتش سازم — ودیعت رام وفا نام خدا نام خدا

شکوه از خجلت بیجا بجانم افگند — جرعه ده که بشکرانه شوم مدح سرا

مدح ایمان عرب جان عجم شاه نجف — کز دلش گلشن توحید برد نشو و نما

شاه مردان که زبیم غضبش مادر دهر — اگر از مرد بود حامله زاید خنثا

شهریاری که ز نعلین کفش پیر فلک — کرده بر گوهر انجم صدف پشت دوتا

یاد خلقش اگر از خاطر حنظل گذرد — تلخکامی بشکرخنده فروشد حلوا

صبح پوشید ز خدام درش خلعت نور — تا قیامت زر خورشید دهد بند قبا

شمع و پروانه گل و بلبل توحید علیست — دو جهان را شده خود قبله و خود قبله نما

گر نه گلبرگ ولایت چمن آرا بودی — وحی در باغ نبوت نه سرودی لولا

گر کشد ساغری از میکده عرفانش — گم کند خضر ره حوصله صحرا صحرا

گر کند بوی گلی از چمن ایمانش — شرک سجاده تقوی فکند در دریا

مرغ تیرش چو بهیجا شود آتش پرواز — ذوالفقارش چو بدشمن شود آغوش کشا

بسکه در معرکه آتش زند از بیم خطر — طایر مرگ کند در قفس تن ماوا

جگر از بسکه بد اندیش نگاهش اندازد — چاک هستی بدرد تا بگریبان فنا

گل نسب برق نژادی که غبار ره او
داده آئینهٔ اقبال سکندر بصفا

مژه برهم زدنی گرد جهان میگردد
مفت شوقی که شود در قدمش ره فرسا

چمن جلوه گهش غیرت بتخانهٔ چین
نافه نقش سُمش قبلهٔ آهوی خطا

میطپید بر اثر سرعت او بال قدر
میپرد از پی نظارهٔ او چشم قضا

مژدهٔ گرد سمندش که بگلزار رساند
که ز گل طبل بشارت زده بر بام هوا

چون کند بال فشانی کشد آهو کمند
چون کند گرم عنانی زند آتش بهوا

گرمتر سیر عنانش ز برق نگاه مجنون
شوخ‌تر جلوه‌اش از گردش چشم لیلا

میجهد چشم رکابش چو کند طی زمین
میپرد بال شتابش چو کند قطع سما

از رهش جلوهٔ رنگین چو غبار انگیزد
چمن شهپر طاوس شود بال هما

کفلش بسکه ز گل باج نزاکت گیرد
لاله سان داغ نماید ز ملاقات هوا

لاله بر سبزه کمر غنچه کفل سوسن گوش
برق تگ سیل عنان ابر سفر بحر شنا

ای فلک سیر قمر جبهه که از شوخی ناز
برق جولان شده در شفق رنگ حنا

گشته از تیزتگی در جلوت خاک سراب
کرده از نرم روی‌ات قدمت خواب صبا

شعله پرواز تندروی که غبار ره تو
شسته از چشم غزالان ختن گرد خطا

باغ جولان ترا برق و شرر سنبل و گل
خلد رفتار ترا شبنم و نگه آب و هوا

شعله از سنگ و گل از رنگ برون می‌آری
چون نهفتند ز همت راز دو عالم بملا

چقدر آئینه کز نعل تو سازد خورشید
گیرد از مقدم شه چشم رکابت چو جلا

چقدر زمزمه گستاخ کنی همچو اسیر
ترنم از صدق نفس دست بدامان دعا

تا بود برگ خزان شعلهٔ گلخن افروز
تا بود برگ گل آئینهٔ گلشن پیرا

از ثنای تو زبان طوطی توحید بیان — از گل مدح تو دل بلبل توفیق نوا

پرتو اخگر تا نبده دوزخ جاوید — پیکر کاهی بدخواه ترا کاه ربا

کعبهٔ مسند ملکا قبلهٔ حاجات ورآ — ای بتو زنده دو عالم چو دل و جان ز غذا

دارم از رحمت خشم دو عالم بخشش — که توئی نائب احسان خدا در دو سرا

نام نیک و اثر توبه و ایمان و ورع — بخشش و عفو و کرم رحمت و احسان و عطا

شبنمی بر لحدم ریز که گلزار کنم — حشر را از گل اخلاص بتوفیق خدا

قصیده در مدح حضرت علی

غنچهٔ گل همزبان جلوهٔ سرو آشنا — بادهٔ گلگون به پیش ساقی موزون ادا

بسکه ز گلشن رسید موج طروات بابر — پنجهٔ خورشید را سایهٔ گل شد حنا

سرو زیاقوت گل ترک مرصع کمر — لاله ز سیلان رنگ شوخ ملمع قبا

بال تدرو هوا زینت فتراک باغ — جلوهٔ رنگین گل حلقهٔ دام بلا

خاک گلستان چو روح مجمره بیرای فیض — ریگ بیابان چو دل آئینه دار صفا

بسکه ز فیض هوا رنگ لطافت گرفت — آئینهٔ خاک شد ساغر گیتی نما

باغ پریخانه شد حوصله دیوانه شد — آب و هوا جذب انشو و نما مرحبا

قمری از آغوش سرو نالهٔ رعنا کشید — کرد هوا گلفشان بلبل رنگین نوا

نیست عجب گر بهار اخگر خورشید را — خط شعاعی کند سبز چو زرین گیا

لاله بصحن چمن شمع مرصع لگن — شوخی برگ سمن جلوهٔ پروانها

جوش گل و یاسمن نائب ساقی و جام — سبزه و سرو چمن چشمهٔ آب و هوا

زمزمه نتوان نهفت از نم حسرت شگفت — غنچهٔ تسبیح فقر در چمن بوریا

مستیٔ سیر و بهار برده عنانم ز کف
چون نشود بیخبر زمزمه مطلع سرا

بادهٔ گل بی خمار عیش گلستان رسا
سرو ز مستی کند تکیه بدوش هوا

ساقی تکلیف مست یاد دم صبح خراش
باده نخوردن ستم توبه شکستن خطا

بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار
ذرهٔ لب تشنه شد قطرهٔ بحر هوا

سبزهٔ سیراب موج نسخهٔ عمر ابد
دیده ز خاک چمن جلوهٔ آب بقا

نشو و نما جلوه گر دوش بدوش نهال
فیض شگفتن رسا بال ببال صبا

میکشم از دود دل سرمهٔ بیگانگی
تا نگهی میکنم با نگهی آشنا

عشوهٔ مخمور را چشمک نرگس شراب
کشتهٔ اندوه را خندهٔ گل خونبها

سبزهٔ طاوس شد سایهٔ دیوار باغ
بسکه شد از عکس گل جلوه رنگین رسا

آتش بیدود گل سوخت لباس خزان
دوخت باندام باغ شعله قبای رسا

ای ز غمت خوش نشین نقش طربهای ما
کشتهٔ چشمت نگه بندهٔ شرمت حیا

خو بتو الفت گداز ناز تو دشمن نواز
صلح تو دیر آشتی جنگ تو زود آشنا

شوخی راز و نیاز محرم راز همند
عمر محبت دراز رشتهٔ الفت رسا

شورش بحر جنون قافله موج خون
مرحلهٔ عشق تو سلسلهٔ شوق پا

مستی جاوید را سرمهٔ ناز تو کرد
آنکه ز حیرت کشید چشم مرا طوطیا

جلوهٔ صیاد عشق داده غبارم بباد
گردش چشم غزال حلقهٔ دام وفا

عمر ابد میچکد از دم تیغ ستم
حلقهٔ فتراک عشق موجهٔ آب بقا

شد بره انتظار دل ز طپیدن غبار
چند خورد از کسی وعده فریبی خفا

در ره آوارگی منزل آرام نیست
کوشش بیهوده چند در گرو دست و پا

در چمن اعتقاد شوق نوا میکنم | در بغل برگ گل نسخهٔ مدح و ثنا
مدح امام امم شاه نجف کز شرف | داده زاسمای خویش خلعت ناتمس خدا
آنکه بخاک درش کرده جبین آشنا | پرتو صبح ابد از افق ابتدا
دل زجهان کنده را از دم جان بخش او | پا ز پسین دم شود سبزهٔ آب بقا
رشحهٔ ابر کفش حوصله پرداز آز | دانه گوهر برد مور از ین آسیا
خلعت فرخندگی پرتو خورشید اوست | خاک بسر میکند سایهٔ بال هما
معجزهٔ انبیا سبزهٔ گلزار او | بلبل باغش کلیم سایهٔ خارش عصا
در ره اخلاص او مائده خضر ساخت | توشهٔ عمر ابد خانه بدوش فنا
بی ثمر مهر او بی گل اخلاص او | خون محبت هدر حاصل هستی هبا
جرات منصور او بادهٔ بی درد سر | شوکت منصور او دولت بی منتها
بازوی توحید او قوت شرع رسول | پنجهٔ توفیق او سائه دست خدا
ذرهٔ خورشید را صبح طواف درش | سلسله جنبان شوق سلسلهٔ انبیا
بر صفت ذوالفقار پاس زبان لاز مست | تیغ سخن میکند لفظ ز معنی جدا
زخم نمایان او جوهر رخشان او | صبح بهار عدم شام خزان فنا

دشمن دلخسته را گلشن دوزخ شکار
خصم جگر تشنه را شعلهٔ کوثر نما

تحمل گر شود اندیشه فرسا | چکد از شیشهٔ دل خون خارا
جراحت کوش اگر جاست اگر دل | محبت کیش اگر یارست اگر ما
میرس از وحشت آباد دل من | چه کم دارد ز حسرت تها و غمها

قصیده در منقبت حضرت فاطمه زهرا

نگه در دیده چون موی بر آتش نفس در سینه چون خاری بصحرا
ز اشکم شسته الفت روی سیماب ز آهم بسته وحشت بالِ عنقا
نمی فهمم غم از شادی می از خون نمیدانم لب از ساغر سر از پا
تنم خاری طپان در لُجه خون دلم سیلی روان بر روی دریا
ز خارم خنده گل میزند جوش داغم خشک و دل خون همچو مینا
برافگن پرده از رخ بی محابا یکی کن وعدهٔ امروز و فردا
خس و خاشاک صحرا لعل ختان صف آرا گریهٔ مستانهٔ ما
سر و موج طوفان می سرایم غبار راه اشکم جوش دریا
رگِ زنجیر سودا میکشایم بخون غلطد بهاره از رشک صحرا
گلستانم بنازم جوش وحدت گل آئینه در باغ تماشا
ز خوبیت نازها چون شعله سرکش ز قدت فتنها چون سرو رعنا
چه گریانم چه حیرانم چه چندان چه بیباکی چه رعنائی چه زیبا
ز وحشت باج میگیرد نگاهت دلی دارم ز یار نگاهِ عنقا
تحمل میدمد از باغ زخمم فدای خنجرت جانِ تمنّا
تبسم میچکد از جوشِ اشکم شکارِ خنده ات شورِ نمکها
ز گردم فتنه خواهد بست زنّار ز خاکم سرمه خواهد گشت بینا
پریشانی نه بیند زلفِ مشکین پشیمانی نداند چشمِ شهلا
ادب آئینه دارِ بزمِ حیرت نگه دزدیده میدزدد تماشا
سخن عصمت سرای خلوتِ کیست که پنهان میکنم از معنی الفتا

وضو سازد زبان از آب کوثر | بیاید همچو زهره مدح زهرا
چراغ عصمت افروزی که نورش | بود در پردهٔ صبح عالم آرا
بهار رحمت جوشش که بخشید | ز هر گل غنچهٔ عصمت را حلیها
ز قدرش قدر نازد تا بمحشر | ز نامش نام بالد تا بفردا
صدف دل گوهر پاک اعتقادی | ز تسبیح نثارش اشک بینا
شبستان چراغ حق شناسی | ز فانوس دلش فردوس پیدا
چمن آئینه دار عصمت اوست | بهار شوخ چشمان نقش دیبا
حیا گر یاد او میکرد می شست | غبار یوسف از چشم زلیخا
ادب گر نام او میبرد محبت | غزال الفت مجنون و لیلا
ز شرمش سایهٔ مژگان ساقی | کشد میل حیا در چشم مینا
ولی را نور ایمانش حلی پوش | نبی را دامن پاکش مصلا
فلک فانوس قدر او چراغیست | نمیسوزد ز شرم این شعله رسوا
زمین گردان ز رالیش آفتابیست | نمیگردد ز عصمت عالم آرا
سراسر نور گردون آفتابی | ز عقد سبحه اش چون ذره پیدا
یکایک راز وحدت انتخابی | ز شمع خلوتش اندیشه فرسا
نوازشهای خورشید شفاعت | ز دامن پاکیش آئینه پیرا
غلام کمترین اقبال یوسف | کنیز کمترین قدرش زلیخا
غبار درگه رفعت جنابش | ریاض دردها فردوس اعلا
طواف بارگاه دین اساسش | صلوة من اداها صابه انقا

وجدنا کعبة یا معشر الجن | امرنا ربنا صلوا علیها
نبوت مشرقا پرتو اماما + | زهی جاروب رهت زلف حورا
خطابم گر دهد رخصت بگویم | جراحت دیده حرفی شعله انشا
شکر شکلم گر دهد فرصت بنالم | بخون آغشته رازی حسرت افزا
دلی دارم ز شوخیهاسی امروز | مصیبت خانهٔ افسوس فردا
غمی دارم ز نافرمانی نفس | فزون از آرزوی حرص پیما
ملامت خانه ویران ساز امید | ندامت مصلحت بین تمنا
سرود بزم عیشم ناسپاسی | نوای شکر وصلم حرف بیجا
نفس بی رخصت آئینه طوطی | زبان بی منت اندیشه گویا
نم عصیان محیط شعله خیز ست | خم در آتش از آشوب دریا
گناه از موبمویم بسکه زد جوش | چو گوهر آب شد خونم بر اعضا
گل باغ فراموشی نگاهم | خجالت تا بکی از چشم بینا
کلید قفل بیزاری زبانم | چه گویم چند ازین ناگفتنیها
ز اشکم خون روان گلشن بگلشن | ز آهم دل دوان صحرا بصحرا
نگه در دیده ام فانوس مسجد | نفس در سینه ام زنار ترسا
خجالت بحر و غم سیلاب و من موج | گنه گرداب و جرأت بی محابا
گرانجانی ز شوخیم پای در گل | تبه کاری ز عمرم باد پیما
سخن بر لب جراحت زار افسوس | تاسف زخمی تیغ مدارا
نگاهم را پشیمانی موکل | دوا غم را پریشانی مهیا

فغان از هرزه گردیهای درین باغ | پشیمانی دو چار کس مبادا
ندامت بر چراغم گشته صرصر | درین غفلت بروز آورده شبها
غبارم میرود بر باد افسوس | ملامت تند خود دل ناشکیبا
جگر از زخم شمشیر ندامت | نفس برا کرده گلزار تماشا
فغان از گرم خوییهای غفلت | امان از خام سوزیهای سودا
نه قولم قول نی کردار کردار | چه سازم آه زین شرمندگیها
کدورت خانه یعنی خاطر من | سواد اعظم اندوه بیجا
مسلمان کافرم کافر مسلمان | نه دینم رونقی دارد نه دنیا
نه با گل الفتم گیرا نه با خار | نفس سوهان تر از اعدا جبا
سراپا جرمم ای نور شفاعت | سراسر دردم ای جان مداوا
کریمی بهرهٔ از خوان دنیا | شفیعی قطرهٔ از جام عقبا
ولت آئینهٔ مطلب روا کن | تو میدانی دگر ناگفتنیها
شفاعت پرور وارث دو عالم | مبادا سایه ات کم از سر ما
گل آتش گل زخم و گل داغ | چمن پیرا بهار عمر اعدا

اسیر بی سر و سامان کلامت
همه در سرچشمه در ربیع زهرا

تا بکی از سر گرانیهای چرخ بیوفا | مرکز سرگشتگی باشم چو سنگ آسیا
چند در دل اشکنم پیکان زهر آلود غم | تا بکی در سینه دوزم کاوش خار جفا
عشوم پایمال محنت گر نگیرد دست من | آفتاب اوج شاهی سایهٔ لطف خدا

جوهر آئینه شاهی صفی کز بیم او
بوی گل بیرون نیارد از چمن باد صبا

آن شهنشاهی بلند اختر که از روی قدر
شاهباز همتش را ننگ از صید هما

آن فلک قدری که از بهر شرف هر صبح و شام
آفتاب آرد بخاک آستانش التجا

پرنیان پوشد بعهدت از پی پروانه شمع
کاه از عدل تو خنجر میکشد بر کهربا

کی شود راضی بغیر از حشمت اسکندری
چون کند دریوزه از خیل غلامانت گدا

گر نشاره ندهد گریبانش ز طوق بندگی
دشنه بر پهلوی خصمت میزند بند قبا

آتش دوزخ ندادی گر مکافات کین
دهر میگیرد دیه بر کامت چو خصم اژدها

بسکه با پیکان بود همساز پنداری که هست
با دل سنگین عدویت جذبهٔ آثارها

میتواند داد فیض قطرهٔ ابر کفت
خار را در کام آتش یک چمن نشو و نما

گر هوای بر سر بخواهد افتد چون حباب
هستیش را میدهد تحریک بر باد هوا

از ره پشت نهنگت موج دریای غضب
جوهر فولاد تیغت چین ابروی قضا

بزم پرشور جهان از بس ز عدلت آرمید
بشکند چون شیشه گر دل از و ناید صدا

ایکه بر آیات عزمت مهر تسخیر جهان
آیت نصر من الله زد رقم کلک قضا

گر ز دریای خط فرمان عزمت بگذرد
موج طوفان می نهد زنجیر بر پای صبا

مهر ایوانت که رشک آسمان هفتم ست
از چهار ارکان ستونها ساخت معمار قضا

آنچنان بر باد داده گرد ویرانی که نیست
جز دل خصمت برای آشیان جغد جا

تا که منع می کشتی فرمود عدلت بید رنگ
جام عیش لاله را بر سنگ خارا زد صبا

شحنهٔ منعت زند بر شیشهٔ افلاک سنگ
گر کشد یک صبحدم خورشید ساغر بر ملا

سایهٔ ایوان جنت جنت الماوای عیش
آستانت دردمند فاقه را دار الشفا

از طلب فارغ بود سائل ز رایت همچو غیب
از لب خاموش می فهمد حدیث مدعا

گرده جا هر کجا گیاهی بود در عالم نهان
بسکه از ابر سخاوت میچکد آب بقا

کام بخشا از ثنایت شد زبانم کامکار
شکر این نعمت نباشد چون دعای بی ریا

مسند گل تا نهد در باغ سلطان بهار
تا چراغ لاله روغن گیرد از باد صبا

تاج و مسند را ز فر شاهیت زیبندگی
بزم دولت را ز شمع نور اقبالت ضیا

پایهٔ دولت ز جاهت بر فلک کرسی نشین
چشم همت را غبار آستانت طوطیا

تا شد می هوای ترا ساغر آفتاب
ریزد بکام تشنه لبی کوثر آفتاب

چون نشأه درد جام ترا ساغر آینه
چون ذره گرد راه ترا گوهر آفتاب

گردد اگر بهار هوای تو شعله تاب
چون گل ببزم سایه کشد ساغر آفتاب

برخود شبنم ز یاد تو رنگین بهار بود
خون در جگر ستاره و دل در بر آفتاب

گلدسته بند جلوه بگلزار میرود
خرمن کشیده بهر یکی دیگر آفتاب

ور نرد آرزوی تو نقش مراد نیست
بیرون نبرد مهره از این ششدر آفتاب

در گلستان کوی تو چون گل بخون طپید
گر ز مهر شبنمی فگند بستر آفتاب

حسن پرست بزم تو چشم ستارهٔ و
از دور جام یافته پر در بر آفتاب

گشتم غبار راه تو روشن چراغ من
از سایه اش چه جبر انشود دیگر آفتاب

حسرت گداز تر دل بی التفات تو
سوزد سپند ذره درین مجمر آفتاب

دست غنت و سایهٔ دیوار کوی تو
هوبار حیرتم نگشائی در آفتاب

سرگشته نگاه که شد جبهه آسمان
پامال جلوه های که شد در بر آفتاب

خون شد دلم ز شوخی مژگان احتیاج — از بهر شبنمی نکشد خنجر آفتاب
گر باغ نظاره نباشد حجاب دوست — گردد برنگ آینه صورتگر آفتاب
شامم ریاض حسرت و صبحم بهار درد — داغ جگر ستاره و چشم تر آفتاب
هستی متاع کاسد سوداگر آسمان — عالم طلسم فتنه و داغ اخگر آفتاب
در حیرتم ز وسعت اقلیم نیستی — دارد همای ذره بزیر پر آفتاب
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وانکند دفتر آفتاب
پرواز میکند سحر از بال شام من — دارد در آتش از نفسم شهپر آفتاب
بستم نظاره دل داغم بخون کشد — از ناله ام برشته کشد گوهر آفتاب
دارد نفس گداختگی اختیار من — گاهی بدام سایه طلسم کبوتر آفتاب
شب صیدگاه گریه انجم شکار ماست — صیاد صبح رنگ ببازد ز در آفتاب
شامم ز فیض دل سحر بال بسته است — دارد بزیر بیضه هما اختر آفتاب
نظاره از حجاب نفس آب میشود — در سایه که گشت هما در بر آفتاب
دار الشفای کوی تو بیمار دار کیست — سایه بجبهه صندل و درد سر آفتاب
از مرغزار چرخ رمد چون غزال شوخ — تا گشته صید سایه پیغمبر آفتاب
در پرده جلوه گر نکند نور رای تو — گردد فلک برنگ شفق کیفر آفتاب
صبح ابد جبین اطاعت کند غبار — گر دست سبحه بار فشاند بر آفتاب
از ذره ذره کوثر دیگر عیان شود — گردد بگنبد بیاد لبش ساغر آفتاب
گر ساقی مهار کند یاد عدل او — گردد خراب ساغر نیلوفر آفتاب
هر روز صبح سبحه شماران دین او — در رشتهای نور کشد گوهر آفتاب

نور خدا هست کاتب احکام شرع او / تقدیر خامه صبح ازل مسطر آفتاب

گلزار صید سایهٔ خلد آفرین اوست / در سایه اش چرا نکشد ساغر آفتاب

هستی محیط فتنه و حفظ تو ناخدا / طوفان قضا سفینه قدر لنگر آفتاب

عالم بهار آفت و شرع تو باغبان / شبنم سحاب راحت و ثمار نگر آفتاب

از ذرّه ذرّه معجز شق القمر چکد / گیرد اگر نه خنجر تو جوهر آفتاب

موج شکستگی زند از خون لعل چو تب / بر کوه اگر ز ذرّه زند شهپر آفتاب

در خطبهٔ ثنای تو چون موم و آتش است / گر فی المثل ز خاره نهد منبر آفتاب

در عرصه که بهر صف آرائی ظفر / تا زد غبار توسن عزمت بر آفتاب

هر کس که بسته دست فلک در رکاب تو / پیچیده هست پنجه مومی در آفتاب

رحمت شود عیان چو عرق بر جبین ما / تابد اگر ز لطف تو در محشر آفتاب

پرواز اوج نعت تو حد اسیر نیست / ای آسمان قدر ترا حیدر آفتاب

رفتم که آشیان بریاض دعا کنم / چون غنچه تا ز بیضه بر آرد پر آفتاب

شمع حسود دین ترا صرصر آسمان / بزم مطیع شرع ترا مجمر آفتاب

دارم امید آنکه بگشت گناه من
از فیض رحمت تو شود کوثر آفتاب

قصیده در مدح حضرت امام مهدی

گرم دارد شوخی هنگامه را با آفتاب / میرمد از سایهٔ خود میدود با آفتاب

جوهری از ناز خون دارد دل صد مشتری / گر کند یک ذره با حسن تو سودا آفتاب

ذره آخر در خور همت بجائی میرسد / میدمد از مشرقستان دل ما آفتاب

دل شکار ابرو کمانی را که در میدان حسن / تیر مژگان افگند نازش دگر با آفتاب

تیغ

موج تا محشر ز وحشت میگریزد در صدف — گر فتد از پرتو رویت بدریا آفتاب

از تماشای رخت عالم تجلی خانه ایست — موج دریا آفتاب و خار صحرا آفتاب

بیحجابان دو عالم باده نوشان ترا — آسمان بزم و شفق ته شیشه مینا آفتاب

گر به بند و احتیاط عقل دست آسمان — پنجه گیرد سایهٔ خار جنون با آفتاب

عشق معشوقست اگر مشاطه باشد یکدلی — میشود آئینه دار چشم حربا آفتاب

خار عاشق گر بنا شد هم بهاری میکند — گل کند در گل چراغ تیرهٔ ما آفتاب

هر کرا همت بلند افتد سوار مطلب است — میشود آزادگان نقش بر پا آفتاب

عالم تجرید را آب و هوائی دیگرست — سیر دنیا میکند بی توشه تنها آفتاب

قبلهٔ دل موکب شاهی که در گرد رهش — ذره بندد خویش را از تنگی جا آفتاب

ناخدای کشتی ایمان امام منتظر — آنکه داند چو اکبر نور او را آفتاب

شب اگر کفر خلاف دین او خوابش برد — اژدها گردد طلوع صبح موسی آفتاب

تا کند با دودمانش نسبت ایمان درست — در عدد اثنا عشر خوش کرده ها وا آفتاب

آن ید اللهی که از جوهر گره ها بست و برید — در نیام صبح صوری تیغ او با آفتاب

یک قدم از سایهٔ امرش نمیگردد جدا — می شناسد حد ذات خویش دانا آفتاب

مجمر دلها به بزم انتظارش سوختیم — شوق پندارد که سر بر زد ز هر جا آفتاب

بسکه صبح مقدمش هر شب ز دلها میدمد — سر بر آرد جای دود از بام و درها آفتاب

ای خوش آن دولت که در صبح ظهور موکبش — در جلو گردد ضعیف ما رود با آفتاب

خاطر آگاه او آئینهٔ وحدت فروغ — گرد جولانگاه او چرخ و ثریا آفتاب

هستی خود وقف راه انتظارش کرده ایم — بعد ازین سر بر زند در دیدهٔ ما آفتاب

پر گران شد هوس دست دشمن هوش پیدا کن سبک | تیغ اول میزند بر فرق خارا آفتاب
اهل همیان کف نزادش از دل دریا یکی | حباب گوهر میکشد در جیب دریا آفتاب
کفرسوزا دل قوی سازا ای همت لشکرا | ای فلک را بهر اشارت مهیا آفتاب
انتظارت صیقل آئینه اخلاص من | در دل پاک اعتقاد من هویدا آفتاب
اینک اینک صبح دولت میدمد آن آسمان | میرسد گرد سپاهش دمبدم با آفتاب

شبنم اخلاص دست انداز خار کس نشد
گر بگیرد روی دنیا زیر دنیا آفتاب

ایضاً در صفت عشق حقیقی

شمشیر عشق را نمک شرم جوهرست | تا گریه بیرنگی نشود خنده ترست
این صوت و وجد صوفی ناحق شناس را | تکرار های لال بیانفشانی ترست
روشندلی ز پرتو آزادگان طلب | آئینه زنده کرده نام سکندرست
شهرت بگرد آبله پا نمیرسد | عنقای عشق را دل دیوانه شهپرست
کی بوالهوس بمرتبه عشق میرسد | گر جام جم غبار شود جم سکندرست
موج اجابت از دل ما جوش میزند | سرچشمه قبول دعا دیده ترست
میسوزم از خیال قد دو چشم | گرد فرازم از پر پروانه بهترست
بیگانگی نخوانده کتاب نیاز و ناز | بحث جنون دگر سبق عشق دیگرست
روشن تر از چراغ دل ما ایاغ ما | ما را چراغ سوخته فرخنده اخترست
نقش و نگار صورت و معنی اشاره ایست | آئینه دیگرست و دل پاک دیگرست
نشناختی مرا چکنم از تو داد داد | گر خاک میشوم نفسم شعله جوهرست
گر خطبه نیاز نخواندم ز من مرنج | بیگانگی میان من و یار مختصرست

دیوانگی غبار مرا امید ده بباد
اکسیر بی نشانی ما کیمیاگر است

ما از تغافل تو پریخانه گشته ایم
دل جای دیگر است و نگه جای دیگر است

دیگر چگویمت که بدانی همین بس است
گر گوش و هوش هست خموشی سخنور است

فریاد ما بداد خموشی که میرسد
گفتن همه زبان شد و گوش ما کر است

یک حرف بیش نیست ز تعبیر از ما
معنی یکیست گرچه عبارت مکرر است

گر شمع قامتی نشناسد هزار حیف
خاکم ز خون مشهد پروانه بهتر است

مارا بجذبهٔ دل نومید واگذار
درویش گشته ایم قناعت توانگر است

سوختن راحت پریشان ما را بستر است
عالم آسودگی زیر نگین اخگر است

اهلدل را هر نگه آئینهٔ روز جزا ست
هر سر خاری بچشم ما بهشت دیگر است

برگ سیرابش ز بس انگشت بارش تشنگی
سایهٔ نخل محبت آفتاب محشر است

تشنهٔ رحمت نخندانم که ترسم از گناه
هر سر مو بر تنم سرمشق موج کوثر است

صید منت گشته هرکس در خور امید خویش
خضر یک عمر ابد سرمندهٔ اسکندر است

منتی بر کس ندارم گرچه خونها میخورم
همچو شمشیر استخوانم نیز مغز جوهر است

شعله قدر دام پنهانی چه میداند که چیست
شوخی پروازش از رنگینی بال و پر است

خاکساری گشته ما را کیمیای اعتبار
گرد خواری بر جبین موج آب گوهر است

توشهٔ راه طلب ما را هوای گریه بس
ابر را سرمایهٔ ادراکی چشم تر است

سوختم دل تا کنم بر خلق روشن راز عشق
گوهر دریای خاکستر فروغ اخگر است

یاد طاقت در میان گریه گرداب بلاست
کشتی شوق آزمایان را خطر از لنگر است

یک هوا دارد مزاج گرم و سرد روزگار / آتش صحبت در چشم مینا یک طلسم بیدرست
موجهٔ اشکست قفل بستهٔ دل را کلید / گوهر فیض ابد در مخزن چشم ترست
آگهم از اختلاط جمع و خرج روزگار / بحر و بر یک نسخه منتهای یکدفترست
برق در کشت محبت کار باران میکند / حاصل آتش پرستان خرمن خاکسترست
کرد تعمیر جنون چندانکه عالم شد خراب / کعبهٔ من خلق را از مهر من اوترست
از شکستن شد بنای کعبهٔ دلها درست / خاک ویرانی ز خون مومیائی بهترست
سینه صاف خصم را از بهر پشیمانی بود / کینهٔ ما دوستان را صندل درد سرست
پارهٔ لخت جگر در جیب و دامانش کنید / هر که میگوید نهال عشقبازی بی برست
اهل دل کی انتظار مزد فردا میکشند / حق پرستی و نگاه مطلب تهی دیگرست
گرچه در پرواز تحقیق است اوج کار مرد / گر در راه شرع شهباز حقیقت را پرست
شرع اقلیم هویت را شه فرمانرواست / شرع دربانی ز درین حضرت پیغمبرست

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار
آنکه آب گوهر پاکش زلال کوثرست

کوی عشقست آنکه می آید غم و جان میبرد / باد از ینجا بوی پیراهن بکنعان میبرد
کوی عشقست آنکه وحشت خجل از نگاه اوست / یاد عاشق رنگ از روی نگهبان میبرد
کوی عشقست آنکه هر شب طرهٔ حور از گره / دستهٔ ریحان برای خواب دربان میبرد
کوی عشقست آنکه تعمیرش ز آب گوهرست / از در و دیوار فیض ابر نیسان میبرد
کوی عشقست آنکه هر جا سایهٔ دیوار او / از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد
کوی عشقست آنکه مانند پری خاک درش / دل ز ما آب از گهر رنگ از بدخشان میبرد

کوی عشقست اینکه زین کوه هیچکس محروم نیست	کفر چندین ساله گرمی آید ایمان میبرد

کوی عشقست اینکه می آید اسیرِ بینوا
مطلعی هردم بصد معنی غزلخوان میبرد

گردشِ چشمِ تو جان از دل و دل از جان میبرد | وحشتِ حسنت سرو را از یادِ مستان میبرد
سنگباران گلستان شاخها جام جم ست | صرفها دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد
وادیِ عشقست یاد گریه کردن آفت ست | کوه را موج سراب اینجا بطوفان میبرد
باد اگر بر دشت عالم را ز منت فارغیم | آب پیکان کشتهٔ ما را ز میدان میبرد
گر ز بالینم قیامت سر بر آرد دور نیست | خوابم از سودای آن زلفِ پریشان میبرد
صبح دیگر در حور این گفتگو پیدا کنید | حشر کی افسانهٔ ما را بپایان میبرد
با خیال خوابگاهِ سایهٔ مژگان شوخ | وحشیان را مست از صحرا بزندان میبرد
از فسون دورباشِ غمزهٔ طاقت فریب | زاهدِ خلوت نشین را تا بیابان میبرد
سینهٔ چاکی بدست آورده تا دامانِ حشر | دستِ ما کی بعد ازین نامِ گریبان میبرد
جذبهٔ بی اختیار شوقم از جا برده است | شهر تا شهرم ببیابان در بیابان میبرد
صبح از خاکم گلِ خورشید بر سر میزند | شام از خاکسترم اختر بدامان میبرد
شعله مرهم کاری داغم چه میداند که چیست | دست و پا گم کرده ناموسِ طبیبان میبرد
هر طرف روح شهیدان در رکابم میرود | عشق هر جا میرود ما را بسامان میبرد
باد جمعیت نمیسازد دماغم را چو گل | از وجودم تعبیر این خواب پریشان میبرد
تر زبان افتاده نطقم در بیابانِ سخن | خضر توفیقش بمدح شاه مردان میبرد
نقد از تایید او تابیده بازوی فلک | مور راهش نرد اقبال از سلیمان میبرد

دانهٔ گوهر به عزم برق کوثر میکند — رشحهٔ گر از کفش نم دیده دهقان میبرد
میزند بر فرق کیوان شیشهٔ خورشید را — گر سر موئی سر از سرحد فرمان میبرد
قطرهٔ کز دست او می آید از سائل زیانی — چون دو کشتی بحر و ساحل را بطوفان میبرد
قطرهٔ گوهر محیط جویبار حلم او — چین ناموج از روی بر آشوب عمان میبرد
شبنم گلزار خلد از عیش گاه خلق او — داغ هجران گل از یاد گلستان میبرد
در شکستن ششدر ناکامی فقر از کفش — ذره داد همت از خورشید تابان میبرد
غنچهٔ پیکان تیر عدل کیشش از نصیب — زور بازوی دل عاشق شکاران میبرد
گوشهٔ ابروی تیغ برق سوزش در مصاف — رنگ هستی از رخ فغفور و خاقان میبرد
ست
شش جهت یک صیدگاه باز دین پرواز او — کفر اگر عنقا شود دانسته کی جان میبرد
صیقل آئینهٔ دین بینشش همچو دود — رنگ کفر از روی آتشگاه گبران میبرد
چار ارکان در حساب هفت اختر در شمار — چرخ اگر مردست تکیه سر ز فرمان میبرد
برق تیغش چون بفرق خصم گردد شعله بار — آفت خود میداند آنجا مرگ اگر جان میبرد
هم قضا کمتر ملازم هم قدر کمتر غلام — چاکر این آستان هم دین هم ایمان میبرد
کام بخشا داورا شاها ملایک چاکرا — عرض حالی میکند ضعفم اگر جان میبرد
روشنائی شمع از افسرده جانان میخرد — دلکشائی صبح از شام غریبان میبرد
بر سراب زندگی از نیرنگ غلب دیده را — موکشان هر سو ندامتهای عصیان میبرد
در کنار خلوتم وحشت نگیرد قرار — در میان کثرتم خواب پریشان میبرد
رنگ مینائی برویم کی تواند دید کی — آنکه نام دعوئی خواب پریشان میبرد
گشته تا بالین راحت الفت دشمن مرا — خواب خوشش در بستر خار مغیلان میبرد

زخم کاری مرهم خون گرمی یاران خوشست
غرق خون بادا دلم گر نام درمان میبرد

بخیهٔ چاکم مدام از گریه خونبهای خصم
میگدازد غیرتم گر نام خویشان میبرد

مرهم داغم تمام از مهربانیهای خصم
می هراسم باد اگر بوئی بیاران میبرد

از نم خجلت چه شد دریا فزونی میکند
قطرهٔ دارم که آب روی عمان میبرد

برده اند از رشک ها جمعیت خاطر ز من
گفتگو از خاطرم تاراج عصیان میبرد

بسکه عمری رحم و انصاف و مروت دیده ام
می سپارد جان دلم گر نام ایشان میبرد

دورهٔ چشم سپند و ان یکادی و احسبت
نان شان در سفره آب روی مهمان میبرد

مهربانیها رساتر دشمنی ها بیشتر
آب شان آتش برای تشنه کامان میبرد

سخت میگیرد اگر دل یاد ایشان میکند
داغ میسوزد زبان گر نام ایشان میبرد

گر بکام دل بگنجی گریه سر میکنم
غبن یاران خندهٔ صد ساله تاوان میبرد

منکه بیزارم ز عالم عالمی بیزار تر
درد دیرین از دلم لطف شه آسان میبرد

دل غنوده که از عالمی خبر دارد
سکندریست که آئینه زیر سر دارد

فراق را ز دل سنگ رحم می آید
بعاشقی که نه قاصد نه نامه بر دارد

بهار عافیت هر که هست خرسندیست
اگر غلط نکنی بید هم ثمر دارد

چه خواب دیده که تعبیر او نگشته وصال
کسی که بستر راحت ز نیشتر دارد

اگر فضای جهان سر بسر چمن گردد
هوای تنگدلی فیض بیشتر دارد

بخویش اینهمه خورشید وار می تازی
که در هوای تو هر ذره بال و پر دارد

چه شد که اینهمه سیماب موج میرقصد
طپیدن دل ما مطلب دگر دارد

بروز معرکهٔ گفتگو چو گرم شود
کسیست مرد که نی تیغ و نی تبر دارد

نه آنکه از دو طرف هر چه بر زمین افتد
بخاک غلطد و خود را کشد که بر دارد

غرض که صحبت یاران لفظ معنی بود
دران میانه یکی گر نقاب بر دارد

اسیر مبداء فیاض عشق سرشارم
که خاکروب درش عار از گهر دارد

طپیدن دلم از چشم او خبر دارد
پری بسایهٔ هر رقص بال و پر دارد

اگر باوج رسد با هوس زمین گیرست
چه شد که کوه دل از تیغ تا کمر دارد

دلم بدست قناعت چو بیخ خار کش است
که تیشه بکف از پارهٔ جگر دارد

بقدر هر چه رسد میرسد تسلی شکر
نظر برزق نه کمتر نه بیشتر دارد

باین امید که روزی نگر بهمت عشق
دوچار گردد و گوید که گنج بر دارد

هزار کشتهٔ او رونقی سحر دارد
هزار مشعل خورشید بیشتر دارد

دوچار عید رخی میشوم مبارکباد
طپیدن دلم از سال و مه خبر دارد

بگنج خانهٔ مقصود می برد دل را
کلید قفل اثر نالهٔ سحر دارد

بهار چاک دل صبح عشرت آباد است
که برگ برگ گلش خندهٔ دگر دارد

خوشا کسی که درین دم برغم چرخ دو رنگ
ببام چرخ رود جام و شیشه بر دارد

درین سحر که دلم بیقرار اخلاص است
هوای مدح گل باغ بو البشر دارد

بقیع مسند زهرا نسب امام حسن
که یاد لعل لبش زهر در جگر دارد

شهی که گر نبود مصلحت شعار دلش
تواند از مه و خورشید کوزه بر دارد

برغبت ار نه ز الماس سوده آب خورد
شریک خاصیت شیر با شکر دارد

گل رئیس امامت بهار باغ نبی / کمال مرتبه از جد و از پدر دارد
اگر نه خلق عمیمش بود شفاعت کیش / که روز حشر سر آسمان ز خواب بر دارد
پدر امام و پیمبر نسب تمام حسب / که تیغ تیز بیش از قهر حق نظر دارد
باین که جلوه برق نموده است هنوز / ز بیم خنجر او ابر چشم تر دارد
بچرخ بین که بیک حمله حمائل او / ز صبح تا به چمن چاک در جگر دارد
ز بیم آنکه به تیغش کجا دو چار شود / همیشه خون شده الماس چشم تر دارد

بغیر سر دو جهان را بکس نمی بخشد
که دهر در نظرش قدر مختصر دارد

ن گلگشت

موجه آب بقا در لجه خون جا کند / یاد ابروئیت اگر گلگشت چشم ما کند
گر براند لذت بیداری ما را ز رشک / صبحدم صد جلوه در هر پرده شبها کند
سایه هر خار مژگانی غزالی میشود / گر باین شوخی گذر از دامن صحرا کند
چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار / در خیالی هر که می بینی برنگی جا کند
عرض و طول دشت را مستور سازد از سراب / تلخ و شور بحر را از قطره رسوا کند
سخت جانی در محبت عرض طاقت برد نیست / گرد بر خیزد ز جا چون عشق استیلا کند
روزگار پرفنون گر طفل را بیند حریص / مطلبش را امتحان از بیضه عنقا کند
زین نظر تنگان ز بس گم گشته وسعت از میان / چون قضا خواهد که با دست دلی سودا کند
روزگار انداز داول صد گره در کار ما / عقده از خاطر فرسوده تا وا کند
گر شود طی راه این وادی بتوفیق خدا / شوق من اول طواف کعبه دلها کند
محمل خورشید میباید که از تاثیر شوق / کار مجنون سایه هر خار این صحرا کند

هر که سرشار محبت شد بهجران مبتلاست — آنکه از من میگریزد گو بچشمم جا کند
در نظر آرد چو چشم حال شاه کربلا — کربلائی طرح در هر دامن صحرا کند
تشنه لب دریادل آن شاه حسین ابن علی — آنکه با تیغ ظفر چون روی در هیجا کند
از سر دشمن ز خون خصم در یک دستبرد — کوه را گرداب سازد بحر را تلها کند
آنکه گر در خواب بیند رمح عالم سوز او — آسمان از بیم در چشمش تخلخلها کند
خشک لب بحری که جودش میتواند بی گزاف — دست دریا بخشش را دهقان صد صحرا کند
چون صبا پر کرده از دریوزهٔ احسان او — برگ زرها را بدامان چمن زرها کند

مصلحت بین شد شهادت ورنه از نیروی قهر
آسمان کی میتواند با سگش غوغا کند

در رهش ریزیم هر شکی دیدهٔ تر بشگفد — از جگر آهی کشم بال سمندر بشگفد
شمع هر بالین بقدر پاک بینی روشن است — گلبن آئینه از خاک سکندر بشگفد
آبروی مرد شمع خلوت تاریک اوست — کی ببازیگاه این وضع مکرر بشگفد
میچکد آب لطافت از خرام قامتش — بر زمین گر پا گذارد دیدهٔ تر بشگفد
هر که در دل بگذرد می آید از چشم سیاه — گر بگوهر گرم بیند همچو عنبر بشگفد
از نگاه پاک بینم حسن محجوبی رسید — چشم بد دور از گلی کز آب گوهر بشگفد
باغبان آب و هوای سایهٔ مژگان اوست — سبزهٔ ما بیدلان از جوی خنجر بشگفد
گرد جولانگاه او را می شناسم از سحر — این گل سرخ از نسیم برق دیگر بشگفد
عشق میبالد بجوش از گریهٔ بسیار من — خاطر شاه از برای جوش لشکر بشگفد
گل کند هم ابر در نوبهار از زخم تیغ — چین ابرویت اگر بر روی جوهر بشگفد

در ریاض صبح صادق بشگفد گلهای فیض ‌‌ همچو دل کز اشتغالش دین جعفر بشگفد

آنکه از گلزار خلقش گر گلی بوید بهار ‌‌ خار خشک گلستان چون غنچهٔ تر بشگفد

آنکه گر از بحر قهرش بگذرد غافل سحاب ‌‌ از زمین چون سبزه چنگال غضنفر بشگفد

صبح صادق از کجا رای منیرش از کجا ‌‌ ذرّه با خورشید نتواند برابر بشگفد

جعفر صادق فروغ شرع توحید نبی ‌‌ کز دم صدقش گل الله اکبر بشگفد

گر دهد سر روش کافر خط آزادی رواست ‌‌ نوبهاری کز نم اشک پیمبر بشگفد

عالمی از رشحهٔ ابر شفاعت تر دماغ ‌‌ این ثمر دارد گلی کز باغ حیدر بشگفد

برق جولان توسنش گر سرعت آرائی کند ‌‌ از غبارش باغها در دیدهٔ تر بشگفد

میجهد تا چشم خواب آلود قاصد وا شود ‌‌ میرمد تا عقدهٔ بال کبوتر بشگفد

از نسیم جلوهٔ رنگین روح افزای او ‌‌ گر بود خاطر بصد آئین مکدر بشگفد

از نهیب شیشهٔ دشمن گدازش روز کین ‌‌ هر طرف در گرد ابر ادای ششدر بشگفد

از غبار فتنه خیزش در میان گیر و دار ‌‌ شام هجران سر برآرد صبح محشر بشگفد

در ریاض طاعت آزادگان صدق را ‌‌ دانهٔ تسبیح چون بار صنوبر بشگفد

خویش قدر انیست مدح خوبتوی حد اسیر
لیک امید آنکه از فیضت مکرر بشگفد

از گل آشفتگی کاشانه ام گلزار شد ‌‌ وز نم لب تشنگی پیمانه ام سرشار شد

آه اگر دیوانه کارش بر سوائی کشد ‌‌ از دل تنگم دو عالم یک گریبان وار شد

پنجهٔ سطیا قهقهای سرشک نارسا ‌‌ دامن صحرای رسوائی گریبان زار شد

سرمهٔ بینائی مستان غبار نیستی ست ‌‌ هر که مرد از خواب غفلت پارهٔ بیدار شد

همچو ابرم گریه چشم میکند معمار خویش — گرچه تعمیر از دلم یکبارگی بیزار شد

پیش از احرام سفر مستان بمنزل میرسند — جاده بر دامن‌دگان عقل ناهموار شد

درس طالع با فلک در یک دبستان خوانده‌ایم — حال ما هر یک ز قدر دیگری اظهار شد

شکوه‌ام از بخت خواب‌آلوده میپرسی مپرس — کاش در عمری توانستی دمی بیدار شد

دیده‌های اهل دنیا روزن ویرانه‌هاست — سیل سرکارست هر جا آرزو معمار شد

جام جم داریم هر کف صبح و شام اما چه سود — بخت اگر بیدار شد بر روی ما بیدار شد

ترک بدمستی کن از منصور محرم تر نهٔ — حاصل نخل غرور آن بس که چوب دار شد

آشنایان را بچشم غیر دیدن الفت است — شوخی نازست اگر یار کسی اغیار شد

پارهٔ دل ریختیم در دامن سیلاب اشک — تا خس و خاشاک ازین ره مایه گوهر بار شد

تا کمر بستم بخون آرزو در چشم دل — استخوان پهلوم شمشیر جوهردار شد

همچو بوی گل ز شوق جستجویش در چمن — سیر میکردم ربا فیض فکر مطلع زار شد

مطلع ثانی

نکهت پیراهنت مشاطهٔ گلزار شد — لاله‌ها بیداغ گشت و غنچه‌ها بیخار شد

خانه بر دوش تو نشناسد مغیلان از چمن — اینقدر داند که عمرش صرف یک رفتار شد

سینه صافانیم اما تشنهٔ خون خودیم — هر که در صورت با دشمن بمعنی یار شد

کامجوئی گرچه ناکامیست بیدردانه است — گل ز شوخیهای بلبل در حصار خار شد

چار دیوار جهان در موج اشکم غوطه خورد — گریه کردم خنده بر گلزارها دشوار شد

تشنهٔ جام محبت خضر راه مدعاست — ذره خورشید را در خورد مطلب یار شد

آنکه بر هشیاری ما طعن مستی میزنی — میتوان از بادهٔ هم مست و هم هشیار شد

بادهٔ شرع محمد کز فروغ ساغرش
چشمهٔ خورشید تا آب گهر سرشار شد

پرده دار خلوت وحدت چراغ بزم قدس
آنکه از نامش خط اندیشه کرسی دار شد

آفرینش را سحر خیز است نور پاک او
روزگار از پرتو خورشید او بیدار شد

آنکه گرد افلاک از فرمان تیغش سر کشید
کهکشان مانند ضحاکش بگردن مار شد

ذوالفقار شرع او جایی که سر زد از غلاف
بیم نامش کفر را انگشت زنهار شد

سینهٔ پاکش رموز قرب حق را جلد گشت
پرتو آئینه را آئینه دفتر دار شد

دین پناها معذرت خواها شفاعت مسندا
در خطابم نکتهٔ شائسته اظهار شد

تا بدشمن هم رسد فیض شفاعتهای تو
شیوهٔ جمعی برای مصلحت انکار شد

پرتو شرع تو داد حق شناسی داده است
از گل نام محمد حمد برخوردار شد

سورهٔ قدر کلام آفرینش نور نیست
انبیا از نسخهٔ شرع تو زینت وار شد

صبح خیزان از دولت درس تجلی خوانده اند
حق شناسی از کتاب خاطرت بیدار شد

عدم احرام طاعت بست هستی قامت آرا شد
نیاز هر دو عالم سجدهٔ واجب تعالی شد

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید
یکی معمار صحرا و یکی سرکار دریا شد

فلک از جلوهٔ شوخ مه و خورشید بینا زید
ز غیرت سوخت داغ خاکسترش آئینه پیرا شد

بخواب از گلشن فانوس میدیدم گل شمعی
دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد

نیاز و ناز را دادند دست اختیار اینجا
زمین و آسمان از عاشق و معشوق پیدا شد

میان مست و مجنون داشت الفت نسبت دیرین
نگاهش روز اول با دل ما گرم سودا شد

دل ما میطپد زین سقف ایوان خاک میریزد
مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

قصیده در مدح حضرت امام حسین ع

زخم تیغت چو بستر اندازد　　گل در آغوش محشر اندازد
نرگس سرمه سا چنین باید　　خواب از چشم اختر اندازد
چقدر بوی گل بباد رود　　چو غمت خانه بر اندازد
دل شکار کسی که با خورشید　　تیر مژگان برابر اندازد
چیده دل بزم آرزوی کسی　　عود حسرت به مجمر اندازد
جان فدای کسی که تا محشر　　می الفت بساغر اندازد
شوخی التفات را نازم　　هر نفس طرح دیگر اندازد
که شرارم بکوثر افشاند　　که غبارم به آذر اندازد
کو نسیمی که از خرابهٔ دل　　گرد بیگانگی بر اندازد
آتش بحر عشق را نازم　　موج دامم سمندر اندازد
مژه تا کی بدیده تیر کشد　　ناله بر سینه خنجر اندازد
دل گرفتار چشم صیادی　　که بشاهین کبوتر اندازد
شد غبارم تذرو باغ بهشت　　در سر کوی او پر اندازد
گریه ام تر دماغ رسوائی　　جلوهٔ طرح محشر اندازد
نقش چاکی برای سینه نشست　　مهرهٔ دل به ششدر اندازد
گریه از باغ سینه می آید　　گل در آغوش اخگر اندازد
گرم خوئی سپند دشنامی　　جوش در آب گوهر اندازد

نالهٔ ما چه وحشت آبادیست | رم بجیبِ کبوتر اندازد
نازازین شوخ تر نمی باشد | تیر بر صیدِ لاغر اندازد
جگر پاره پاره خرمنِ ماست | برق کو تا چو گل بر اندازد
غنچهٔ عاشق خرامِ قامتِ کیست | دل بپای صنوبر اندازد
جانِ شوخی فدای مژگانی | که کشد دست و خنجر اندازد
خونِ پروازِ گل بجوشش آید | تا بپایش سری در اندازد
سبزهٔ باغ جنون که بی ثمرست | سنگ بر نخل بی بر اندازد
زنده نام وفا که سبب دارا | گل بخاکِ سکندر اندازد
کشتی آسمان خطر دارد | قلزمِ گریه لنگر اندازد
خلد نظاره را بهار نیست | مرغ روح از قفس پر اندازد
جلوهٔ او کجا بهار کجا | گفتگو دامِ دیگر اندازد
نکهتِ گل شود هواگیرش | هر کرا سایه بر سر اندازد
بال بر دل کشاده صرصر یاس | چقدر آرزو بر اندازد
گریه فالی بنام دیده کشود | برگ گل و لاله بستر اندازد
مژه جاروب درگهِ شاهیست | رشک بر سبزه خنجر اندازد
شاه لب تشنگان امام حسین | که لبش جان بکوثر اندازد
دین پناهی که کشتی حلمش | بحر را ناف لنگر اندازد
شهسواری که صرصر غضبش | لرزه بحر در بر اندازد
هرکجا بگذرد نسیم کفش + | ریشهٔ آرزو بر اندازد

آب تیغش گر انتقام کشد / تشنگی را بمحشر اندازد

ریزدش خون و با غضب گوید / کسی آتش بکوثر اندازد

در مصافی که شعلهٔ غضبش / برق شمشیر صفدر اندازد

گر بگردون رسد سر دشمن / همچو جوزا دو پیکر اندازد

در بساطی که گوهر نسبش / می عشرت بساغر اندازد

سجده خورشید را غبار کند / تا بر افلاک افسر اندازد

بگدا خاتم سلیمانی / از تهٔ نان سبکتر اندازد

برتر از عرش پایهٔ شانش / مدح را از سر افسر اندازد

اوج اندیشه جای دربانش / جبرئیل سخن پر اندازد

مور را از کمال حملهٔ او / تیر مژگان غضنفر اندازد

پشه را از سنان صدمهٔ او / سایهٔ پیشش از در اندازد

یاد خلقش اگر کند فصاد / مرهم از زخم نشتر اندازد

شهریارا اسیر تشنه خطاب / عود مطلب به مجمر اندازد

در دو عالم عنایتت بسرم / سایهٔ ذره پرور اندازد

مشت خاکی که گلشن محشر / بوی اخلاص حیدر اندازد

غنچهٔ گوهر ز شوق آن تبسم وا شود / میتواند دل بهم بخشید اگر رسوا شود

مشق طوق بندگی در بخیه کردن خوشنماست / قمری از دل کوته تر خویشتن گویا شود

جلوهٔ آئینه سازی زو خدایا فرصتی / عمرها صرف رکاب دیدهٔ بینا شود

جای مجنون و نوای کوهکن خالی مباد　　دشت تنها گرداب گردد کوه تا صحرا شود

آنقدر گریم که نام گل برافتد از جهان　　بر سر کویش گل ابری اگر پیدا شود

دل که رشک آلود غیرت شد وبال عاشقست　　میشود خون گر نگاهش با نگاهم وا شود

چشم بدبین گر نباشد با وجود این حجاب　　غنچه در وصلت گلستان بلبل گویا شود

یار را مشغول خود کردن رواج طاعتست　　ای خوشا عمری که صرف راه استغنا شود

عشق عالمگیر را خضری نمیباید دلیل　　پرتو خورشید را کی راه ناپیدا شود

باده ها از پرده های چشم تر کردیم صاف　　شاید آنست حیا روزی قدح پیما شود

بیضهٔ خورشید آرد ذره زیر بال سعی　　قطره گر با همت افتد خود بخود دریا شود

گریه می بینی تغافل میکنی باری بگو　　گر مرا راهی نباشد راه حرفی وا شود

دوست در خاطر خموشی و زبان آتش بدل　　وصف عیشی شد خداوندا نصیب ما شود

در رگ جرأت عنان گیر کمان دارم هنوز　　در رکابش میروم تا فرصتی پیدا شود

بندهٔ دیرین کجا و آشنا رویان کجا　　عشق اگر پیدا نگردد حسن ناپیدا شود

از حجابم برده سامانی که در دل داشتم　　مشتری چون نقد باشد عارض سودا شود

گر گل بیطاقتی بوئی چگویم در جواب　　همزبانی میکنی مل از سر مینا وا شود

گر سراغ راز دل گیری چه سازم با حجاب　　در جوابم گریهٔ عشق پاک دل گویا شود

صحبت حالی نباشد انجمن خالی خوشست　　حیف اوقاتی که صرف راه خاطرها شود

هر که در ظاهر همه الفت بباطن وحشتست　　آشنای خصم جانش از الفت ما ها شود

رشک می آید مرا از اضطراب عندلیب　　از شگفتن صبحدم چون غنچه گویا شود

براه بی پایان زلف و طره میترسم ازو　　خضر اگر روزی دران وادی دوچار ما شود

تاب غمخواری ندارد دوست با او دشمنست ... وا شود گر خاطر عاشق ز وحشت وا شود

یکسر مژگان نگاه گرم اگر گیرا شود ... کام عاشق میدهد نظاره نا پیدا شود

چشم زیر افگندن عاشق بود غماز او ... چون نگه فریادی افتد دیده رسوا شود

دلفگاران تو پنهان محو دیدار تو اند ... میبرند از خود اگر نظاره پیدا شود

فرصتم بادا که میگیرم سراغ راه مدح ... صبحدم هر جا دو چار خاطر دریا شود

مدح خورشیدی که صبحش خانه زاد وحدتست ... آنکه از نام شریفش چون زبان گویا شود

بیشتر از سجدهٔ شکرش شنیدن بر گراف ... شوق ایمن دل تجلی گفتگو پیدا شود

موسی کاظم که نور آفتاب روی او ... صبح صادق را فروغ دیدهٔ بینا شود

جد پیمبر شد پدر خورشید لشکر خود امام ... چون زبان مدحت گر این رتبه والا شود

آسمان قدری ملایک لشکری دل وسندی ... حق مداحے مگر در عالم بالا شود

خیالیست در خاطرم جاوه گستر ... که کوثر شود گر کنم می بساغر

خیالی که گر بگذرد در دل شب ... شود آگه از راز خورشید خاور

خیالی که بیند گر آئینه رویش ... نیاید بخواب خیالش سکندر

خیالی که بسته است بتکده بشر قستان ... زهی مشرقی رشک خورشید انور

چه خورشید انور که غیر از ملایک ... نگیرد حریمش نیارد زدن پر

چه ابکار معنی فرستم بخدمت ... سخن را اعماری شود گر میسر

شب تیره از پاکی عصمت کیست ... که مه میکند بر سر هاله چادر

زهی نور پاک که وقت مدیحش ... کند لیلی معنی از لفظ معجر

بعجز آورم رو چگویم ثنایش ۔۔ زبانست الکن بیانست ابتر

خدایا بحقّ پیمبر بحیدر
که گیرد شفیعم بصحرای محشر

قصیده در مدح حضرت

گرم شد هنگامهٔ سودا ز جوش نوبهار ۔۔ باز روشن شد چراغ عندلیب از شمع خار
ابر چون مشاطگان از قطرهٔ باران کشید ۔۔ وسمهٔ خوبی بابروئی بلندِ شاخسار
میتراود نشأ صهبا ز مینای بهار ۔۔ ابر خون توبه می ریزد به تیغ آبدار
پرنیانِ سبز بخشد ابر نیسانی به سرو ۔۔ غنچه کرد انگشتر یاقوت در انگشتِ خار
سبزهٔ نورسته می بندد حنا برپای سرو ۔۔ شانه بر گیسوی سنبل میکشد دستِ بهار
هر نفس پروانه می افتد بپای باغبان ۔۔ تا کند روشن چراغی از فروغ لاله زار
کار بلبل میکند پروانه کز فیض هوا ۔۔ شعلهٔ گل گر وبله شد شاداب از شبنم بهار
بسکه از فیض ترشح آب شد نشو و نما ۔۔ سبز میگردد اگر بر خیزد از آتش غبار
غنچهٔ بیخار میجوشد ز صحن گلستان ۔۔ لاله بیداغ میروید ز طرفِ جویبار
ابر کی سازد چمن رابی نیاز از باغبان ۔۔ تا نگیرد مهره از دریای جودش شهریار
آنکه دست اوست باران کرمت را سحاب ۔۔ آنکه خلق اوست گلزار ولایت را بهار
ساقی کوثر امیر المومنین حیدر علی ۔۔ سرور میدان شه دین خسرو دلدل سوار
نقش پای سائلانش سجده گاه قدسیان ۔۔ گرد راه زائرانش آسمانِ اعتبار
گر بود پروانه منعش نسیم از بیم جان ۔۔ شمع را در دیدهٔ خود جا دهد فانوس وار
گر شود باد از دم فرمان غرمش سربلند ۔۔ ور شود آب از نم جریان حکمش کامگار

از نفس موری دهد ملک سلیمانی بباد

سیل شبنم کوه را چون موج سازد بیقرار

قصیده در مدح حضرت علی

مستی از طرز نگاه تو سراسر رو ناز — گردش چشم ترا میکده ها پا انداز
خانه زاد حمیت سیکدهٔ عیش ابد — بندهٔ سرو قدت سلسلهٔ عمر دراز
خلد دیدار ترا مروحه از زلف پری — بزم سودای ترا مجمره ها ز خال ایاز
خانه زاد چمن شوخی مژگان توایم — نکشد چاک دل ما ز رفو دست انداز
بیخودی کز سفر وصل بنا شد فریاد — چه کند رفتن عاشق که نگردد بتو باز
جشن عید دل دیوانه شب تاریکیست — شعله روشن نکند روز چراغ پرواز
غزلی حالی خوئی تو بخاطر دارم ❊ — شده خاموشی من زمزمهٔ سوز و گداز
همه نازی همه نازی همه نازی همه ناز — چکند با تو نیازی که ندارد اعجاز
بوی گل گشتم و رنگ می جوش عارف — در هوایت چقدر ها که نکردم پرواز
گل بنجار خرد لاله بیداغ برد — گر کند صبح چمن دیده برخسار تو باز
مستی از درد سر چون دم چراغ فارغ شد — که شنید از لب خاموش قدح نغمهٔ ناز
کسی از سعی فرومایه بجائی نرسید — نبرد چاه امل جز رسن عمر دراز
رفته و ماندهٔ این میکده هم انجمن اند — مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز
راه حرفیست که دارد همه را از هم دور — بشنود از لب خاموش عزیزان آواز
قصه کوته نکنند تو شه اگر خاکدرے — چرخ را گرد کند این سفر دور و دراز
درگه شیر خدا شاه عرب جان عجم — که جدا گشته ز گردون چو حقیقت ز مجاز
آنکه از وهم چو وحی از سخن آمد برتر — آنکه از عقل چو دل از بدن آمد ممتاز
نام را صدق شناسائی او خواب یقین — صبح را بیت برد آگاهی او وقت نماز

عاجزم تشنهٔ اظهار خطاب آمده ام
خسروا رخصتی از گوشهٔ چشم اعجاز

آنکه در وصف جلالت شده آغاز انجام
آنکه در کنه کمالات شده انجام آغاز

گر نمی بود غرض جز تو شفاعت جوئی
میکنند مناهی همه طغرای جواز

زرق شد بندهٔ جود تو که دربان ترا
دست رد هم بدعا مطلب جلوهٔ آز

مظهر ذات تو هم قبله و هم قبله نما
عابد کعبهٔ تحقیقی و معبود مجاز

گشته در صید گه عهد عدالت اثرت
ناخن کبک شود سیخ کباب دل باز

آتشین نشأ مزاج عرق بید گرفت
بسکه از بیم تو لرزید شراب شیراز

نغمه از بسکه ز بیمت بدلش گشت گره
رشتهٔ سبحهٔ زنار شد ابریشم ساز

ازل از شبنم لطف تو ببالد انجام
ابد از گلشن خلق تو بخندد آغاز

گر برد مزرع حسرت نمی از ابر کفت
خوشهٔ گوهر شاداب شود دانه آز

گر خلا یاد شکوه تو نماید بالد
آنقدرها که فلک ماند ازین گردش باز

گر ملا حملهٔ شمشیر تو بیند کاهد
تا بجدی که بسر جادهٔ عدم گردد باز

شحنهٔ منع تو گر گوش مناهی تابد
دل محمود شود خون چکد از جان ایاز

غضب نهی تو جائی که جبین افروزد
رنگ الفت پرد از ناصیهٔ ناز و نیاز

داده بیمار اجل را دم جان پرور تو
از دم باز پسین مایهٔ عمر دراز

روز محشر تو بخشند گناه همه را
جرم بسیار بعاصی نکند تا کی باز

هفت رهزن ز تمنای تو با هم یکدل
چار دشمن ز تولای تو با هم دمساز

رنگ رخسار سخن میپرد از گلگونه
گر بدلها دود از عربده چون شوخی ناز

شوق محمود بدریوزهٔ گردش نرسد
امتحان گر بسگانش کند از زلف ایاز

بوی گل نشأمی شوق رسا برق نگاه
بغبارش نتوانند شدن هم پرواز

دعوی باد باو لاف سکون دستِ عنت
نسبت برق باو نسبت سحر اعجاز

از نسیم سُمِ او گشته هوا برق افروز
از غبار رهِ او گشته صبا آتشباز

موبموی تنش چو کشد تیر بی حمله کمین
گردد از بیم هوا بر تن خود درع طراز

کبک طاؤس خرامیست که در جلوه گری
همه جا پیش رود یکسر و گردن از باز

کاکل افشانی و افروختن بال و دمش
بر سر کوه عقابیست که دارد پرواز

تیز هوشی که بیک آن چو قلم سازد گوش
دفتر راز صبا ثبت کند بی انباز

شش جهت چار طرف را بجهاند از جا
گاه آرام چو در خواب به بندید تک و تاز

غرب آرامگه و شرق کند جولانگاه
مژه چون گرم نماید بخیال انداز

تا قیامت بدود نور نظر از پی عکس
نعل او را اگر آئینه کند آئینه ساز

شهسواری ز غلامان درت میخواهیم
که برو بیم در فیض دو جهان گردد باز

دشمنت منزوی دوزخ جاوید گداز
دوستت معتکف مسجد اقصیٰ نیاز

چشم دل داریم پنهان در تماشا تو باز
میتوان خواند از لب خاموش ما تعبیر راز

توشهٔ ره رسته خم از مژگان نازش برده ایم
گر بیفشاری ز خاکم میچکد خون نیاز

برده اند از خاطر ما یکبار یاد نام و ننگ
گریهٔ بی اختیار و نالهٔ بی احتراز

دور چشم بد که از ننگ مداوا زخم
آب تیغ آتش مزاج و زخم ما مرهم گداز

پاس رازش بین که کمتر میکند سویم نگاه
تا نیاید از گل بیهوشی من بوی راز

میکند در هر قدم بوی بهاری پایمال
تا چه در سر دارد آن سرو قیامت جلوه ناز

عمرها پروانهٔ شمع محبت بوده ایم
میتوان خواند از بیاض دیدهٔ ما سوز و گداز

کیش مذهب دیگر و آئین مشرب دیگر است
بیدلان را حلقهٔ دام ست محراب نماز

یک نفس غافل مباش از عشق اگر دل زنده
دل ز اعضا با شکوهٔ عشق دارد امتیاز

مطلب از هستی سجود قبلهٔ آزادگیست
سجده کن شرمم بادت زین وضوی بی نماز

سکهٔ نام محبت گر زنم در دل رواست
دیده ام همچون شرر در بوتهٔ هستی گداز

بی محبت ناله گر مطرب شود خارج نواست
کی اثر می بخشد از مطرب جدا افتاده ساز

سر بسر امیدم از یاد جنون ذکرش بخیر
زنده جاویدم از عشق کهن عمرش دراز

مطلب از عشق آن هوس پروری بی نشئه نیست
کاورد بر هر سری سودای خامش ترکتاز

عشق یعنی گوهر تابندهٔ گوشه نقاب
عشق معنی صاف جام ساقی معجز طراز

وه چه می مجلس ز دورانش بهار نجران
وه چه ساقی دل ز احسانش جهان بی نیاز

ساقی کوثر که بخشیده ست دُرد ساغرش
آب حیوان را گرامی گوهر عمر دراز

طاعتش را چون نماز زندگی آب وضو
سجده اش را اختر فرخندگی مهر نماز

آنکه در مدحش ریاض صفحه گردد گل فشان
خامه در کف عندلیب آسا شود مطلع طراز

آنکه از خاک درش افتادگی شد سرفراز
آنکه از فیض کفش درماندگی شد چاره ساز

گر نباشد حلقه در گوش غلامانش بحشر
طوق در گردن کشد محمود از زلف ایاز

عاجزم عاجز نمیدانم چگویم در خطاب
ای تو اصل هر حقیقت وی تو فرع هر مجاز

آنکه با دلگرمی لطفت شفاعت پیشه است
میکشد آمیزش از عصیان بی اندازه ناز

میشود بال هما پامال گرد انفعال
گر کند بر چرخ از راهت غباری ترکتاز

نقش پای زائرانت آفتاب اعتبار
گرد راه چاکرانت آسمان امتیاز

تا زند شاهانه است سکه در نجف چمن — برد از منقار خود بلبل زر گل را بگاز
روشن از جود تو همچون سحر شد چشم امید — پر زند از دست تو همچون سکه شد دامان آز
بسکه شد از بیم زهرت غمزه اش در دل گره — رشتهٔ تسبیح شد در چنگ مطرب تار ساز
دادرس شاها شکایت نامهٔ دارد دلم — رخصتت میخواهد این آئینه در فشای راز
خاکمال پستی طالع مرا از پا فگند — راه من گردید سر تا سر نشیب بی فراز
تا به بینم غیر عکس مدعا با کار خویش — کرده بخت واژگون آه مرا آئینه ساز
پیش ازان کایم بدار الملک غربت از وطن — گرد غربت کرد یکمنزل دلم را پیشواز
در سفر پیوسته میخندم ولی بر حال خویش — مست میوازم ولی چون کبک در چنگال باز
پاکبازم داغها دارم ز بخت بد قمار — کعبتین طالعم کم نقش و گردون بخت باز
بخت میدارم که میخندید بر تعبیر خواب — دیده را هر شبی صد خواب پریشان کرده باز
کام بخشا آرزو دارم که بر رغم فلک — از حصول هیچ مطلب سازدم شه سرفراز
آستان بوس شه و جمعیت اسباب دل — در دو عالم خاطری از هر دو عالم بی نیاز

بزبانها تا حدیث بلبل و گل بشگفد
بلبل جلوه بر گلزار مدحت نغمه ساز

قصیده در مدح حضرت [illegible]

جنون دیوارها دارد و عالم نقش دیوارش — دل مجنون و لیلی غنچهٔ یک سایهٔ خارش
خیال قامتی دارم نهال باغ حیرانی — که سرو از رعشه می افتد ز پا در وقت رفتارش
ز شوخیهای گیرا عشق مجنون جلوهٔ سر وش — ز گردشهای شهلا حسن لیلی چشم پرکارش
بهاری می پرستم من خزان نیم مست من — بجو شد اشک حسرت برگ نسیان باغ دیدارش
بجو غیرت گشت مستولی جنون خاموشی دارد — که بوی خون دل می آمد از گلهای اظهارش

بخیا

تماشا تازه فرهاد و مجنون تازگی دارد — دل جان سخت من دیوانه شد آخر کارش
من و آن خنده بسیار بدیه شیرین را بفرهادش — من و آن جلوه بگذارید یوسف را ببازارش
باین طفلی که می‌بینی کماندارست و چوگان زن — حنای پاک دل از چشم بد باشد نگهدارش
کجا سلطان خونریز محبت یار ما باشد — نمی افتاد اگر با امر و نهی دل سر و کارش
دلم خوش یعنی آن بیگانه از حال من آگه نیست — چه خواهد گفت اگر از راز خود باشم خبردارش
دل از جا رفته را تدبیر سامان دگر بخشد — چمن خارست صحرای شهادت ارغوان زارش
ز سودا گشته شور انا الحق غیرتی برگیر — نهال سرکشی گردید آخر چوبه دارش
چه نقصان گر ز بنیاد جهانی گرد برخیزد — دل معموره دارد که ویرانیست معمارش
نمیدانیم کی صحرا جنون آباد خواهد شد — دل تنگم بهارستان باشکی کرده درکارش
چه فیضست اینکه دارد گلشن مدح امام دین — طلوع صبحدم خندان گلی از خار دیوارش
نقی ابن تقی شاه فلک گنجور انجم بخش — که باشد آیه نصر من الله یک علمدارش
پیمبر جد امام آبا شهنشاه فلک قدری — که دارد از دو خورشید زر مشرق شرف بارش
جبین مهر می بوسد ردای صبح میپوشد — فلک از سجده های شکر احسانهای سرشارش
گل و شمع و بهار و بلبل و پروانه و قمری — نیاز و ناز میجوشند باهم بهر ایثارش

مطلع ثانی

می بی شور میجوشد ز جام دین سرشارش — گل بیخار میروید ز نقش پای دیوارش
اطاعت پیشه او قبله پروانه و بلبل — چراغ خلوت وحدت گل اخلاص گلزارش
خوشا قرب زمان حضوری خدام این درگاه — چه حسرتها که دارد چرخ از امسال تا پارش
بهاری را که باشد اعتقاد او چمن پیرا — گل توحید بلبل گردد از هر برگ اشجارش

بخشش بحر و کان ز الطاف عامش نقص میداند
بسائل میدهد دنیا و عقبی گاه اظهارش

بهنگام نوازش هم کف بخشش نیاساید
بود پرورده واجب تعالی جود بسیارش

فروزد شمع برق از گرد جولان سبکسیرش
نماید حشر شور از جوهر تیغ گهربارش

براه راستی صحرانوردی بحر پیمائی
که باشد صبح صادق خانه زاد گرم رفتارش

نگاری سرخوشی رعنا غزالی جلوه رنگینی
که با خیل پری رقصد ز شوخی گرد رفتارش

سبک سیری صراحی گردنی مستانه رفتاری
که روید بال شاهین از نشان نعل طیارش

کند گلباری سم دشت هیجا بزم رنگینش
کند افشان دلم زنار موسی گرم بازارش

فروشد گر صبا گردش برای سرمه وحشت
بدامن سیم را سیماب می بندد خریدارش

خیالی در نظر می آید اما چون رم آهو
نشان از گرد و فرق گردیدن ز رخسارش

بمیدان گر نباشد برق کاهل دست با نعلش
بجولان گر نباشد صولت راکب عنان دارش

رود نوعی چنان رنگی که صد بازیچه دوران
شود در یک نفس همدوش اندیشه تکرارش

فلک سیری که آید در نظر چون همت عالی
بلند و پست اوضاع جهان یکگام هموارش

اگر برقست اگر باد است اگر سرعت اگر جستن
چو طفلان خاکباز کوچهای گرد رفتارش

بر زیادی غضنفر هستی ندارد ز اسب برقی
که موی وی بود در آتش بود هنگام پیکارش

رکاب او که باج از سبعه سیاره میگیرد
پی تسخیر عالم در پریدن چشم بیدارش

نخواهد حمله شمشیر گو میدان خم سیلاب زد
جهانسوزی که روید از صف بدخواه اشجارش

زند بر قلب دشمن لمعه برق عدم کاوش
رود از فرق تا ناف عدو زخم جگرخوارش

سحاب از برق پر آشوب او گر مایه بردارد
چو گندم سینه غرق چاک می بینند مطارش

فلک قدرا گر ایمائی چو جام نیستی بخشند.
بخون آلوده عجزی می نمائیم عرض اظهارش

نه بینم اسب شهنشاها که میدانم که میدانی ‌‌ ‌ بهر کس هر چه لطفت خواست می‌بخشی سزاوارش

اسیری بی ادب حرفی که میگوئی چه میگوئی
بیا گلدستهٔ صلواة بند از مهر اثبارس

کشد مو بر تن نخچیر تیر از شوق پیکانش ‌ ‌ رود چون خون در اعضا لذت بیداد مژگانش
باین امید ست و پائی میشوم روز غنان گیرش ‌ ‌ بچندین نارسائی میزنم دستی بدامانش
که شاید سر کنم از دست بیداد جمش فتادی ‌ ‌ باین تقریب جان را هم کنم ایثار جولانش
چه شوخ است اینکه دارد برق شمشیرت بخونریزی ‌ ‌ بدل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من ‌ ‌ غبارم بوی گل شد در رکاب گرد جولانش
گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد ‌ ‌ بعارض تا فتاد از تاب می گلهای خندانش
عرق بیجا خجلت گشته دُر از شرم بر رویش ‌ ‌ کباب آتش دل لعل گشت از تاب مرجانش
نشانش از که میپرسی سراغش از که میجوئی ‌ ‌ گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش
ببالد خرمی بر نوبهار او چه کم گردد ‌ ‌ تبسم ارغوان زارش تماشا نرگستانش
دود چون شوق بر دلها صف مژگان بیباکش ‌ ‌ زند چون باده بر سرها خیال چشم فتانش
شهید خویش گل از نسبت خورشید رخسارش ‌ ‌ اسیر خود نهال از آفت سرو خرامانش
دلم بازیچهٔ الفت پریشانی که هر ساعت ‌ ‌ شگفتن همچو گل میخندد از سیمای سیمانش
ز دامان غبارم صد قیامت میتوان افشاند ‌ ‌ بخاکم می سپارد سایهٔ سرو خرامانش
میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند ‌ ‌ من دیوانه را تنها بدید آخر بدیوانش
در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمیگنجد ‌ ‌ هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش
چو می در شیشه میرقصم چو دل در شعله میغلطم ‌ ‌ ز استغنای سرشارش ز دیدنهای پنهانش

چه شد جان میسپارم آخر از لعل تو میگیرم
چو مستی بشکند پیمانه بر سا قیمت تاوانش

چو بوی گل ندارد خون عاشق رنگ گیرائی
وبال یکجهان بیداد و دور از ظرف دامانش

چو خون خفته پنهان گشته در پس کوچه محشر
نگارستان چین از غیرت خاک شهیدانش

اگر مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش

کمر بندم براه درد او چون میزبانی را
کشم خوانی که باشد شور محشر یک نمکدانش

پریشان میشود حال دل عاشق چه میپرسی
نمیداند اجل تعبیر یک خواب پریشانش

نظربازی بهارکشته شوق آسمان سیرم
که باشد آتش نمرود یک گل از گلستانش

بنازم شان تقدیری من آن بیدست و پا مورم
که گر دیده از شرف مسند کف دست سلیمانش

سلیمان شوق عالمگیر دل جام جهان بینش
وفا نقش نگین جوش هوس صفحهای دیوانش

ز نیرنگ امید او از فریب آرزو بگذر
دولت خلدست خالی ساز از طاوس شیطانش

بداغ لاله چسپید و فروغ افشاند بهار من
نمیسوزم زبان از شوخی گلهای ایوانش

عزیز مصر ناکامی نکردی حسن پاکی را
که بینی عکس جان جبین یوسف از چاه زنخدانش

وفا هم تیغ ست گلزار بقا خار مغیلانش
هوس باغیست کام آرزوها گلهای خندانش

ز تخت دل اگر کشتی نداری فکر آفت کن
که نوح گریه من شعله آلود ست طوفانش

ادب خاریست آزادی نهال سایه سرو شش
حیا تخمیست سرسبزی چراغ افروز دهقانش

ز الفت سینه ام صحرای وحشت گشته دل مجنون
نفس اگر گره کلفت موجه ریگ بیابانش

دلم مجنون عالم گرد و کوه درد بالینش
بیابان سبزه و ریگ روان خار بیابانش

هوا دهیست در پرواز مطلب سد راه دل
که می بافد هوس چون عنکبوت از رشته جانش

برغم آرزو ناکامی جاوید میخواهم
که خوش شد از تف دل چشمه‌های آبحیوانش

چگویم حال دل سامان مقامی چه میپرسی
که سرجا حاصل شمار تشنه بار و جای بارانش

وجود ناقص ما سد راه دل نمیگردد
گلستان بقا کی میشود خاری نگهبانش

نهان بر آستانی میکنم تنها جبین سائی
که از بیداری دل تکیه گه دارد نگهبانش

دران وادی بپای خود گریزانم هم از چشمی
که از مژگان آهو نیستان دارد شیرانش

بپا افتاده شوق حیرتم در کعبه چون بیا
فراموشیست کام سعی خاموشی صدی خوانش

دلم کز کوچه آسودگی بیرون نمی آید
خیال وادی آواره دارد دور صفاهانش

چه وادی وادی ایمن فروغ سینه صافا برقش
چه صحرا شبنم جنت غبار طرف دامانش

دل روح القدس چون قطره در گوهر کند منزل
زشوق نسبت شادابی ریگ بیابانش

زهر گامی درو سیر بهشتی میتوان کردن
هوای گلشن آمرزش از آئینه دارانش

غبارش آبروی گل نسیمش نغمهٔ بلبل
دل معشوق و عاشق غنچه خار مغیلانش

عبیر بوی پیراهن شمیم خاک گل بیزش
چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش

شب از آئینه اش جوش دل روحانیان دارد
فلک را خیره گردد چشم اختر از چراغانش

ز رنگینی تمرد باغ فردوس ست پنداری
غبار گلشن آرامی که خیزد از بیابانش

دل آشفته در زنجیر موج و سایهٔ خارش
لب من تشنه و میخانهٔ چشم غزالانش

لب هر ساغری در بزم مستی پایملی خوانش
دل هر قطره در بحر هستی سبحه گردانش

عجب گر تا ابد از خواب راحت دیده بگشاید
چو اشکم شور محشر گر گذارد سر بدامانش

فلک پروین و دریا گوهر از در نجف دارد
تعالی الله زمین و آسمان شرمندهٔ شانش

نه دست است این نه گلشن چشم پاک روزگارست این
که باشد سرمه کش گرد سپاه شاه مردانش

غبار بحر و کان بر باد میرفت از دل و دستش
نمیشد ضامن بخشندگی گر ابر احسانش

سحاب دست او نگشت در صبح ازل بی نم
اگر دریای بخشش را نه میبود پایانش

حیات جاودان از چشمهٔ در نجف میدید
اگر میکرد از روی شرف خاتم سلیمانش

زند بر سنگلاخ نیستی نه شیشهٔ دوران
اگر بیرون نهد پا آسمان از بزم فرمانش

نمیگردد تسلی همتش یک ذره در محشر
بجای قطره گر خورشید بارد ابر احسانش

بشیر لطف عامش گر نه مشتری گردد
چه منها که در محشر کند عاصی ز عصیانش

نم هر قطره در آشوب طوفان بسته پیمانش
دل هر ذره در تسخیر عالم بند فرمانش

سبکرو ناقهٔ شوقی که احرام رهش بندد
دل روح الامین گردد جرس عیسی حدی خوانش

چو برگ خشک از باد خزان در لاله زار خون
سر بدخواه خرمن گشته از تیغ سر افشانش

مرصع بال برقی کز نهیب حمله در میدان
بدر زد پردهٔ گوش فلک تا مغز کیوانش

منقش موج آبی کز فروغ جلوهٔ رنگین
زند سر سبزه بال تدرو از خاک میدانش

چه آبست این چه تابست این چه بحر اضطراب است این
ز هر سر چشمه جوهر فروشد موج طوفانش

چو دود از شعلهٔ محشر خیزد از چاک جگر کاوش
چو داغ لاله فروغ جوشد از زخم نمایانش

کمر چون غنچه در خون ناله چاک جگر افتد
اگر چون برق در دل بگذراند ابر نیسانش

بمد و با دست و پا در حلقهٔ زنجیر می پیچد
که چین ابروی مرگست جوهرهای پیچانش

باین شمشیر چون خورشید در روز ازل کردند
چو روز و شب دو عالم بستهٔ فتراک یکرانش

تدرو اندیشه گلگونی که از رنگینی جولان
نماید در نظر تمثالهٔ چین گرده پیچانش

برد هوشی که نور دیده سازد برق رفتارش
اگر چون برق در دل بگذراند ابر نیسانش

رمد از دیده همچون خواب وصل از خاطر عاشق ز بس شوخست وحشی جلوهٔ طاوس جولانش

نوید جمع و خرج عالم از هر جنبش مژگان دبیری را که باشد گوش هوش او قلمدانش

ز بس چابکی نه بیند غیر یکسو از سر پایش اگر در دیدهٔ احول دهی یک عمر جولانش

سبک خیزی که خود را چون نفس در خویشتن دزدد فتد ره گر بدشت خاطر وحشی غزالانش

غبار راه مستقبل شود دامنی مهر گاه سے تبار زد گر کسی در عرصهٔ صحرای امکانش

جگر گاه دلیر افست سم خاره فرسایش کمند انداز شیر افست بال سنبل افشانش

نماید داغ ز آتش لاله سان دامن کوهی که باشد چشمها هر گوشه از چشم پلنگانش

ز نعل آبستن تاک است باد نرمی خاک و خشم آتش عنان جو بر که از خاصیت از چار ارکانش

بلند افتاده نگین مطلع برق و نسیم آما دو مصرع باشد از مجموعهٔ گرد شتابانش

تمنا خانه بر دوش از هوای سینه چاکش تماشا سنبلستان از دم و بال پریشانش

ز دست افتاندنش بند نقاب فتح بگشاید زمین آئینه دار نصرتست از نعل رخشانش

تصور جلوه گیر و عنانی چون سمند وهم نسازد نقطهٔ موهوم میشاک تنگ میدانش

بصد چالاکی نور نظر چابک عنان گردد شود گر دیدهٔ اندیشه میدانگاه جولانش

اسیر حلقه در گوش غلامم شهریاری را که باشد حلقهٔ ذکر ملایک جبین دربانش

چه نورست این که باشد درگه مشرق پناهش را
فروزد هر سحر خورشید شمع از چوب دربانش

قصیده در مدح حضرت امام حسین

شیوهٔ سوز گرفت از نفسم یاد آتش شده از دولت شاگردیم استاد آتش

میکشد شعله ز خاکستر من سرمه بچشم نیست بی واسطه از سوختنم شاد آتش

گشت از خنجر او کام شهیدان حاصل میکشد جذبهٔ عشق از دل فولاد آتش

برگ گل نیست درین بزم که بلبل بچمن — بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش

شوختم می‌ریخت ایشمع چراغ دل و جان — آنقدر داغ تو در دل که فرستاد آتش

سایهٔ تیغ تو گر دور شود از سر من — گریه خاموش کند در دل فولاد آتش

مو پریشان کند از دود نشیند بر خاک — ماتم شاه شهیدان چو کند یاد آتش

شاه لب تشنه حسین ابن علی آنکه بود — از پی سوختن دشمن او شاد آتش

ای شهنشاه فلک قدر که در روز مصاف — رفته از حملهٔ شمشیر تو بر باد آتش

گر کشند دشمن نکشد تیغ ستم بر جانت — اگر از شحنهٔ منع تو کند یاد آتش

سینه شعله بود چاک تر از سینهٔ خصم — گر دو از خنجر کین تو مگر یاد آتش

دوزخ افروخته در شعله بر آورده بازان — میکند در طلب خصم تو فریاد آتش

گر گریزد بدل سنگ همان تیغ زند — بر سر خصم تو چون تیشهٔ فرهاد آتش

سر کشتی رفته بدوران تو از طبع غیور — بهر آنست که در پای خس افتاد آتش

روز حشر از عرق سرد خجالت می‌مرد
گر مکافات عدوی تو نمیداد آتش

قصیده در مدح حضرت مجتبی ع

چراغ خلوت من نور چشم بزم وصال — ز آشیان شبنم صبحدم بر آرد بال

دلم که شبنم در روی نواخت جانش را — حذر ندارد از آتش چو آب دیده سفال

گر اعتدال هوای مجتبی باشد — توان کشید بروی خزان سیاه شمال

بگو بکلفت دیرینهٔ الضحی دارم — که گر عبور کند سرمه اش بچشم خیال

ز رشک خاطر تنگم که خانه خواه کسیست — خریده لذت شادی بغم فرح زملال

دماغ چرخ رساتر ز چشم سر شارست — مرا دلیست ز سودای چشم مالامال

بگو بحلقهٔ فتراکِ مدعا بندد
دلِ رمیده درین دشت میدود چو غزال

مرا چه جان که کسی بهر من کشد شمشیر
مرا چه حال که بر من کسی زند پر و بال

دلی بریدهٔ منت گزیدهٔ دارم
که داغ داغ ازو گشته سینهٔ آمال

مرا گدای توانگر منش نه پنداری
پرست و دهنِ من از خیالِ ردِ سوال

وگرنه کی ز بضاعت کمم تسلی شد
که جام زهر نخوردم بجای آب زلال

زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفا
که بخشیم ز سخنهای مدعا مثال

هزار شکر که مینای قیمتی دارم
ز نیم جرعهٔ آن مهر گشته مالامال

هزار شکر دلی آرمیده دارم
که یک طپیدن آن زانکره خصم خیال

ز بخت شکوه ندارم ز روزگار ملال
ز فیض شاهِ ولایت مرا خوشست احوال

خزانه دار خدا مرتضی علی ولی
وکیلِ مطلق احسانِ ایزدِ متعال

ستوده گوهر دریای آفرینش اوست
ازوست موج نهان و ازوست آب زلال

اگر عطای ابد را نهایتی بودی
کفش ز روز ازل بیدریغ شدی فی الحال

اگر تمرد نیش در آورد بگمان
بخصم تیر تزلزل کشد رگِ قیفال

نماند خشک لبی در پناه بحر کفش
غنی ترند ز موج ترشحِ آمال

ز بیم شعلهٔ تیغش بدشت دشت عدم
دود سیاهی کفر دغل چو چشم غزال

بقطع کفر شود در شکست تیغ برجوهر
بیک اشارهٔ حکمش زبان بسته لال

بشوق آنکه ز دستش رسد باهل نیاز
چو آفتاب جواهر ز کان کشد پر و بال

گرسنه اگر از مطبخش بگیرد کام
چو صید ماهی آید بدام استعجال

بعرصه که خدنگش برآورد پر و بال
گر بختین کندش جسته جسته استقبال

چکد ز چشم زره خون ز زهرهٔ دشمن — دود بقلب سپر روح خصم تیره مآل

بسایهٔ دم تیغش اجل پناه برد — که همچو خصم نگردد در آشیان پامال

برآورد چو بکین سر بکرشش عمود گران — زبان گاو شود چون زبان ماهی لال

بروی بحر زمین وا نگون حباب شود — اگر نمایند از ضرب تیغش خیال جبال

بخواب مرگ رود شب عدو برای نجات — اگر صباح جدال تو اش رسد بخیال

بخوابش آمده گویا نهیب حملهٔ او — که مرگ خود ز خدا خواسته است روز جدال

شها ستایشت از چون منی نمی آید — دری بقدر گشاید خدای عز و جلال

غرض ز بی ادبیها شفاعتت آرند — من از کجا و ثنایت زهی خیال محال

ز نور رای تو خورشید اگر توانا شد — اگر ولای تو بخشد بذره پر و بال

اگر نه لطف تو گردد شفیع من فردا — من و وبال و ملال و من و ملال و وبال

بگیر دست من ای دستگیر هر دو جهان — تو واقفی ز ضمیر اسیر در همه حال

بقدر عمر خضر هر نفس فزون بادا
هزار جان گرامی فدای حیدر و آل

دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در بغل — اضطراب قطره دارد یاد دریا در بغل

نیست بی کیفیتی شوق تو دریای وجود — از حباب و موج دارد جام و مینا در بغل

میدمد بوی کباب تازه نقش پای ما — کرده ایم از داغ پنهان تو گلها در بغل

گرنه باد وادی سرگشتگیها قاصد است — نامهٔ پیچیده از تربت ما در بغل

طرح این مستی نداری حرف عشق از نامهٔ ما — برگ برگ داغ دل دارد چمنها در بغل

گرچه دل راضی باین قسمت نمیگردد هنوز — زرد از هر یک جدا دارند اعضا در بغل

برگ گل را گر کنی صدپاره هم رنگ گلست
بوی او دارد غبار هستی ما در بغل

از شکستن بیشتر مشق تمنا میکنم
دارد اکسیر خیال آئینهٔ ما در بغل

راز دل از سینهٔ بی کینه چشمست و نگاه
مینماید عکس این آئینه سودا در بغل

در خیال شوق بی اندازه حیران مانده ایم
هر سخن ناگفتنی دارد صد ایما در بغل

با دل وحشت پرست سینه دشمن چون کنم
بوی گل را نیست از عریانیم جا در بغل

میچکد چون از کباب خشت خشت روزگار
سنگ آتش دارد از آزار دلها در بغل

وسعت امکان ندارد ظرف تمکین وجود
طفل را تا راز پنهانست رسوا در بغل

از کم و بیشش که دارد دام محبت رسن سست
فرد جمع و خرج دارد کار فردا در بغل

دیدهٔ بیدار بختان حاجیان طوف از
فیض یاد کعبه دارد شام احیا در بغل

آنکه چون نور شرف یابد ز پابوسش زمین
آسمان آید مصلای مسیحا در بغل

از تمنایش دل سر تا آرزو دارد صدف
از خیالش اختر رخشنده خارا در بغل

از لب خاموش خار و گل ثنایش میچکد
بی زبانان راز بانی هست گویا در بغل

دامن از نان ریزهٔ بذلش فلک گر پر کند
دانه سازد خجلتش عقد ثریا در بغل

از ظهور مقدمش منع مناهی جلوه ایست
دارد از دیوان اول حکم امضا در بغل

میتوان بوی شراب از دامن صحرا شنید
بسکه دارد کوه سنگ از کین مینا در بغل

ریخت بر خاک چمن دل بلبل باغ صفا
غنچه پنهان داشته بو و رنگ صهبا در بغل

تا برد زنگ خیال می پرستی از دلش
لاله را آئینه گر شد داغ سودا در بغل

چون دل روشن تبرزین تولایش بود
دارد از آئینهٔ ایقان تبرا در بغل

نظم و نثر آفرینش را دلت شرح و وضوح
روز و شب را نسخهٔ انشا و املا در بغل

بی تصور کرده ایم او عیان که تصویر ترا	باشد از لوح و قلم کبرا و صغرا در بغل

کوثر رحمت ز ابر انتظارت میچکد
تا بشوید نامهٔ عصیان ما در بغل

قصیده در مدح حضرت امام موسی رضا

میکنم در بیقراریهای اشک خود خیال	از طپیدن قطره میماند بجز از انفعال
طالع افسرده را صبح دمیدن میرسد	دیده ام از مصحف لبهای اهل دیده فال
دیدهٔ عاشق تماشاخانهٔ عیبست عجیب	شام حال بیکسی آئینهٔ صبح مآل
دانهٔ ما از کجا در خاک ماندن از کجا	در دمیدن پیش گیری میکند بر احتمال
پیش از احرام سفر سیر دو عالم کرده ایم	چشم ما شوق جنون و گرد ما باد شمال
آنکه میپرسی چه شد شوق عنان گیری چه شد	گر دل و دستی ندارم میدود چشم خیال
هر نفس در خاطرم خواب پریشان دگر	میتوان دید این ز سیمای کتاب خط و خال
تا کجا تعبیر این خواب پریشان میشود	کرده ام یاد خیالی رفتم از حالی بحال
هر نفس در خاطرم ردّ و قبول هجر و وصل	هر نگه در دیده ام آئینهٔ فکر محال
در تماشای نگاهی در بدر گردیده ام	میدود چشم دلم تا شهر بند انفعال
کرده ام خواب پریشان چون نگاه بی بیان	گشته ام مُهر خموشی چون زبان بی سوال
قبله دارم تجلی زادهٔ صبح آبد	سجدهٔ دارم تماشاخانهٔ بزم وصال
گوهرم را عشق در آب حیا پرورده است	چون نگردد گفتگو روز وصال ما زلال
از تماشای رخش گلزارها در انتعاش	از خیال عکس او آئینه ها در اختلال
خط سبزش لاله برای گلستان خیال	سرو قدش ناز پرورد بهار اعتدال
یاد بیداد تو در معنی به از امداد لطف	شام هجران تو در صورت به از صبح وصال

گاه خندد گاه گرید گاه سوزد گه طپد | بستهٔ زنجیر بیتابی ندارد انفعال
باغبانش گر به بی اعتدالی بوده است | گلشن آب و هوای ما ندارد انفعال
گشته ام مست تماشاخانهٔ خواب وصال | یا برد از چشم خویش و یا برد چشم خیال
قبلهٔ هشتم شدست آئینه دار مدحتم | من نمیدانم چه میگویم بگو یا ذوالجلال
دین و دیان جهان سلطان علی موسی رضا | آنکه بی مدحش سراسر گفتگو قیل ست و قال
آنکه تا سجادهٔ تقوی شعارش دیده است | گرم میسوزد که جان سازد فدای شعله سال
آنکه در مدحش نفس گر شعله آرائی کند | از شرار گرمی معنی نماید چون زگال
آنکه گر دریا ز جوهر بار تیغش دم زند | سر زند از موج تا کیوان بخار اشتعال
بسکه بر شد روزگار از دست دریا بار او | فرق نتوان کرد حرف اتصال از انفصال
دست و تیغ حملهٔ مرد آزمایش دیده است | در صف دشمن نخفتد تا بکی قحط الرجال
یاد دست خنجر خارا شگافش گر کند | چون عرق گردد روان بر دامن صحرا خیال
ابر می ریزد ز کشت همتش گاه کرم | برق میبارد ز سهم هیبتش روز جدال
گر بخاطر بگذراند بزم و رزمش روزگار | باغها گردد بیابان غنچها گردد جبال
یاد رنگین مصرعی وصف سمندش گر کند | چون عرق گردد روان بر عارض معنی خیال
نعل گلگون مرکبش آئینهٔ باد شمال | نیش بران خنجرش فصاد رگهای خیال
سر بنازم باد جولان سمندش کرده اند | میدود چشم صبا و می پرد باد شمال
جز از خنگی که گر یادش بخاطر بگذرد | سبقت آرائی کند کاهل قدم با احتمال
شعلهٔ صرصر نهادی کز تکاپو هر نفس | چار عنصر را برون آرد ز حد اعتدال
اشک دریا شورشی دیوانهٔ کز هر نفس | خون بر انگیزد بجای گرد در دشت خیال

شوخیٔ طرز خرامش شیوهٔ رقص پری
گردش جولان شوخش گردش چشم غزال

هر قدم را سجده گاهی قبلهٔ دلها کند
گر ز یار نگاه گرد او شود باد شمال

گردش چشم مست پنداری ز جولانش میرسد
از نگاپو در بدر گردیده چون رد سوال

نیشتر میچه که در هر جلوه اش نظاره
میچکد خون تماشا از رگ باد شمال

میجهد چشم تماشا میبرد یاد خیال
گر گشاید دل ز ایوان غبارش گل حال

حاش لله کی بگرد برق نازش میرسد
تا قیامت گر کند طی مکان فکر محال

قصیده در مجد ایزد تعالی

مرا چه کار بفکر و منجم تقویم
ثنای قادر خلاق احسن التقویم

مقدری که برافراخت بی خلاف نسیم
بزم کلفت اضداد شمع طبع سلیم

یگانه که کند صبح و شام طاعت او
ز برگ برگ چمن پنجگانهٔ تسلیم

ز فیض نامیهٔ قدرتش بگلشن حشر
گل حیات زند خنده از عظام رمیم

ریاض لطفش اگر جنت است اگر کوثر
زلال جودش اگر کوثرست اگر تسنیم

مهمنی که برافراخت بی ستون طناب
بقدرت ازلی بارگاه عرش عظیم

در آسمان دل مور ناتوان روشن
نجوم معرفت او بکوری تنجیم

منزه از همه معبود و از همه پیدا
بزرگوار خدا وند واجب التعظیم

اگر بهار نه تجوید خوان مکتب اوست
بغنچه غنچه که آموز و بگل تفخیم

ز سوسن و گل خاموش هست باغ خروش
یکی بلکنت نطق و یکی بلحن شمیم

نسیم لطفش بیکسان و زد بباغ و براغ
بنظم و نثر جهان میرسد رهی تنظیم

یتیم پرور و دشمن گداز و دوست نواز
طراز تاج فلک قدردان در یتیم

گره ز ابروی مالک چو غنچه گل خندد
ز آب رشح عفوش اگر قطرهٔ چکد به جحیم

اگر نه صرصر قهرش بخواب بندد حشر
هزار خضر ورع گم شود براه نعیم

بکوه کان و بدریا گهر بباغ ثمر
بسنگ آئنه بخشد بخاک ذهن سلیم

ز قرب جسته تعمق صفات او اوهام
نه راه برده بکنه کمال او تفهیم

ز روزنامهٔ جود تو صبح یک فرد است
بخانهٔ ذرهٔ خورشید میکند ترقیم

بامر اوست که دریای آتش سوزان
کند بهار شگفتن بروی ابراهیم

بدوزخ غلط انداز فکر خام مسوز
که نقص راه ندارد بذات پاک قدیم

نتیجه به از آزادگی نمیباشد
که گفت سرو سبکبار را ز بار عقیم

یکیست رتبهٔ خلقت تمام عالم را
جدا شدند به پرواز خودسری و لئیم

اگرچه عمر و نشد زید نقص همت اوست
بیک رساله بود شرکت سفیه و علیم

بقدر باصره هر دیده را ز نور فروغ
بقدر شامه هر مغز را ز باغ نسیم

رسائی که شود جیب و دامنش لبریز
گمان بخل سفاهت بود بذات کریم

زنیم جرعهٔ ناخورده میشوی سرشار
چرا مضائقه نسبت بساقی تقسیم

ستم شریکی نقص شریک پیمائیست
بقدر حصه سویت کند قسیم سهیم

تو کز شمیم گلی در زکام مغلطی
چه میکنی به بهاری اگر کنی تشمیم

فراخ معده نباشد چو میهمان حریص
تمام عربده گردد بمیزبان کریم

غلط گمان بخدا کافری نقص خطاست
تو دزد خویش بکش در شکنجهٔ توهیم

بهر چه می نگری روی خویش می بینی
مزن بهر چه رسی تهمت بخیل و لئیم

بخوان منعم خود میهمان خوش نشینی
چه میشناسی جان بخیل را ز کریم

چه آرزو که نه در رتبت از زمین روید
باستان قناعت اگر بری تسلیم

یکیست ذات خدا لا اله الا الله
یکیست معنی مستی ولی ضعیف جسیم

منجم از دل روشن ستاره شناسد
رهی برون نرود از قلم و تقویم

بقدر حوصله بینش احتیاطی کن
که پا برون ننهی یکقدم ز حد گلیم

گر آستین توکل بعالم افشانی
بروی دست تو گردد همای فیض مقیم

قصیده در مدح حضرت امام علی

از گلستان که دارد گل بدامان صبحدم
چاک از شوق که میسازد گریبان صبحدم

نور از خاک سر کوئی که دارد آفتاب
از کدامین دود میگردد نمایان صبحدم

خنده بر لب جام بر کف گل بدامان میرسد
از سر کوئی که می آید بسامان صبحدم

بخیهٔ چاک دل از خط شعاعی میرسد
خورده پنداری ز جای تیر مژگان صبحدم

چشم خواب آلودهٔ دارد که میخندد ز درد
کرده استقبال آه شب نشینان صبحدم

هر که میگردد دو چارش میدهد پیمانهٔ
قبلهٔ کام دل گبر و مسلمان صبحدم

سالها شبها بروز آورده با روشندلان
چون نباشد روزن دلهای ایشان صبحدم

یوسف خورشید را از چاه می آرد برون
جذبهٔ دارد بنام پیر کنعان صبحدم

میرسد خضر سکندر حشمت از ظلمات شب
ساغری دارد بکف از آب حیوان صبحدم

خار رشکی هست در پیراهنش از آفتاب
کس نمیداند نمیگوید بکس جان صبحدم

بی تماشائی نداند نشئهٔ می عمر دراز
در جوانی داشت خلعتهای پیران صبحدم

سوختم در ظلمتستان مهر عالمتاب کو
شام غفلت ورطهٔ کفرست و ایمان صبحدم

خادم خلوت نشین قرب را در کار نیست
میکند روشن چراغ از باد دامان صبحدم

شب مگر سرحلقهٔ زنجیر مستان بوده است / میرسد آشفته چون شوریده حالان صبحدم

خوش عتابی میکند کیخسرو خورشید کوسے / کشتهٔ افراسیاب ترک دریان صبحدم

نقش نیرنگی غریبی میزند هردم بر آب / تا کند شب روز را این دنیا پرستان صبحدم

پیر در حقِ مریدان مصلحتها دیده است / دیرتر گر میشود در رامِ جوانان صبحدم

بی سخن خورشید را از چاه می آرد برون / اژدهای آتش افشا نیست پیچان صبحدم

میدهد آخر بکام و میدهد این انتظار / می بباغ کرده با لبهای خندان صبحدم

شد غرض تعبیری از گیسوی و روی مصطفی / شام ریحان زار گردید و گلستان صبحدم

نور ایمان از جبینش میتوان دیدن ز دور / سبحها دارد بدستش یا علی خوان صبحدم

بلبل از گلبانگ طوطی از سخن من از مدیح / میشود هر کس با خلاص خوش ایمان صبحدم

مدح خورشیدِ امامت عسکری کز رای او / خوانده از دفترِ ازل تفسیر عرفان صبحدم

آنکه درسِ مطلع انوارش از بر میکند / از دلِ شب تا سحرگه همچو طفلان صبحدم

آن ولایت مسندی کز سجدهٔ درگاهِ او / صد قسش از سیا دهد چون اهل ایمان صبحدم

صیقل دلهای زنگین راحتِ جانهای پاک / کز نقیبش یافت خلعتهای ایقان صبحدم

تربیت از پرتو خاکِ درِ او دیده است / آفتابِ خاوری لعل بدخشان صبحدم

از غبارِ درگهِ مشرق پناهش تا ابد / میبرد مانندِ طفلان گل بدامان صبحدم

گر نسازد بستر از آسایش خاکِ درش / میجهد از خواب چون شامِ غریبان صبحدم

از طفیل دولتِ بیدار شب خیزان او / فارغ از اندیشهٔ خوابِ پریشان صبحدم

خادمِ احسانش ایام است شب مزدور او / کشت زار جودش از افلاک دهقان صبحدم

مشرقِ خورشید عالمگیر نور قائم ست / خاک راه انتظارم ای خوشا آن صبحدم

حرز مهرش بسته بر بازوی جان از آفتاب | ایمن از چشم بد شبهای هجران صبحدم
میدهد دولت سرای آستانش را صفا | هر سحرگاه از نفس گاهی ز دامان صبحدم
در بساط آسمان از آفتاب خاوری | درج زرین را که میسازد نمایان صبحدم
از نهیب شحنهٔ عدل فلک فرمان اوست | هرچه شب کم کرده یکجا داد تاوان صبحدم
از فروغ حملهٔ انداز عالم سوز او | آفتاب افتد چو شیران از نیستان صبحدم
رحمت شاها کجا آبی برین آتش زدی | گر نگشتی پای تا سر چشم گریان صبحدم
بهر ذکرت دیر اگر برخیزد از خواب گران | میزند بر فرق خارا تیغ رخشان صبحدم
کی شود در روز محشر همدم آشنا | گر خورد از تیغ تو زخم نمایان صبحدم
تا که باشد پرده دار شام را آئینه ماه | تا که باشد گوهر خورشید را کان صبحدم

دوستان و دشمنانت را مهیا باد مزد
دست اخلاص اسیر عاجز و آن صبحدم

قصیده در مدح حضرت امام حسن ع

باده بر یاد شهیدان میزنم | غلطم فال چراغان میزنم
با کسی دیوانه ام را کار نیست | سنگ دل بر شیشهٔ جان میزنم
آتش دل از گریبان سر کشید | تا نفس با قیمت دامان میزنم
عضو عضوم میرمد از هم چو موج | گریه ام نقش بیابان میزنم
میروم دانسته از یاد کسی | خنجر رشکی به نسیان میزنم
شعلهٔ شوقم نمیگیرم قرار | بر دل آواره بهتان میزنم
عهده های خاطرم در کار نیست | خنده بر گوهر فروشان میزنم
یوسفی دارم به نخچیر نفس | بر دل از لب قفل زندان میزنم

شکوه دارم زبان نامحرم ست — صیقلی بر راز پنهان میزنم

مشرب ما را بمیدماغیها دماغ — جوش با گبر و مسلمان میزنم

الفتم را تلخکامیها قوام — زهر با لبهای خندان میزنم

سینه را هر خنده ز خون میکشیم — گل بجای زخم پیکان میزنم

دردل از یادش چراغان میکنم — بر سر از مستی گلستان میزنم

مصر وحشت از دلم آئینه دار — سیر بیرنگِ عزیزان میزنم

سبزه ام از یاد نیسان میدمد — حرفی از منت شکاران میزنم

حیرتم را روز و شب آئینه دار — ساغرِ خوابِ پریشان میزنم

میروم جائی که دل نامحرم ست — چشمکے از دور برجان میزنم

میطپم در دام آتش چون شرار — جوش رشک عندلیبان میزنم

تا ز خونم باغ الفت بشگفد — نشتر غم بر رگِ جان میزنم

تا ز اشکم گرم خوئی گل کند — بر شرارِ مرده دامان میزنم

بر نمے آید دلم با روزگار — شیشهٔ طاقت بسندان میزنم

سینه صافی باغ من بستان من — خنده بر الفت پرستان میزنم

گرم خوئی یار من دلدار من — بادهٔ الفت غزلخوان میزنم

مطلع ثانی

شبنمم جوشِ گلستان میزنم — حیرتم صد رنگ جولان میزنم

از برای یک نگه جان میدهم — گرچه استغنا بجانان میزنم

قطرهٔ اشکم رواج دل گرفت — سکهٔ غم در بیابان میزنم

قاصد راز نهانم چون نگاه　　نامها بر سر ز مژگان میزنم
رنجش بیجا اصل افسردگیست　　بر سر ویرانهٔ یاران میزنم
عمرها دارم زبان دوستی　　دست بر دامان تاوان میزنم
شکوه پردازی کجا وحشت کجا　　ساغر سرشار نسیان میزنم
خانهٔ مژگان من دریا رقم　　جمع بر غمهای پنهان میزنم
ناله ام فرهاد و حسرت بیستون　　تیشه بر سختی جان میزنم
محضر دیوانگی کردم تمام　　مهر رسوائی بعنوان میزنم
کوه را گوهر بدامان میکشم　　شبنم آتش بتمان میزنم
از گدازم مصلحت کامل عیار　　سود را اکسیر نقصان میزنم
آتش سودای دل کوثر شرار　　غوطها در آب حیوان میزنم
چشم رشکم از خرابی میدود　　شش جهت بر چار ارکان میزنم
نغمه سنج باغ اخلاصم چو دل　　خنده بر بلبل نوایان میزنم
بسته ام گلدسته از باغ بدیع　　بر سر خورشید تابان میزنم
مدح پیرایهٔ بهاری گشته ام　　کز گلاتش گل بر سر جان میزنم
ابر نیسان ریاض دین حسن　　کز ولایش لاف ایمان میزنم
از ثنایش ذرهٔ روشندلی　　بر سر خورشید طبعان میزنم
گلبن رحمش بهار خاطرم　　خنده بر جان سحبان میزنم
یاد خلقش عید اقبال جهان　　از دل و جان فال قرآن میزنم
شش جهت از خوبی مهرش مست خلد　　می بروی حور و غلمان میزنم

سایهٔ برگ خزانش آفتاب / حرفی از فیض گلستان میزنم
آفرینش غنچهٔ گلزار اوست / گل بسر از ابر نیسان میزنم
گرچه خار خشکم از اقبال او / طعنه بر فغفور خاقان میزنم
طاعتم از مدحتش مهر قبول / در دو عالم سکهٔ شان میزنم
جبهه ام از سجده اش نقش نگین / مهر بر جای سلیمان میزنم
از غبارم ابر رحمت میچکد / داد بخشش بر گریبان میزنم
میبرم از مهر رایش ذره / بر دل شام غریبان میزنم
تیرگی را میکنم آئینه زار / صیقل خورشید تابان میزنم
از نم عاجز نوازیهای او / شبنم عصمت بعصیان میزنم
دادرس شاها نسیم رحمتی / دست و پا در بحر عصیان میزنم
کلک عفوی برکشی بر نام من / کفر را طغرای ایمان میزنم
حشر را در پای رحمت میکنم / گر ترا دستی بدامان میزنم
از گل پرواز مدح شاه اسیر / بال بر بال گلستان میزنم
از ثنای چارده معصوم پاک / خیمه در گلزار عرفان میزنم

شبنمی رنگین تر از صلوات نیست
بر گل اخلاص ایشان میزنم

ریاض حیرتم گلدسته بند باغ حیرانم / بهارم اینکه گریانم خزانم اینکه خندانم
نمک پروردهٔ دردم جراحت دیدهٔ داغم / خزان چهره فرسایم بهار شعله طوفانم
نمیگویم نمی نالم نمی گریم نمی خندم / خموشم خود شناسم خار خشکم در گلستانم

قصیده ۵ در مدح حضرت علی

گلستانم که ابر رحمتش یک برگ سیراب است
گلستانی که باد اعندلیبش تا ابد جانم

گلستان ثنائی قبلهٔ ایمان شه مردان
امیر المومنین حیدر که فدایش دین و ایمانم

نفس در سینه دارم عندلیبی از گون بخت
نوای خنده می آید بگوشش از تا و افغانم

کند پرواز رنگ رعشت از بال سکبیرش
اگر بر شهپر عنقا نشیند گرد جولانم

نه مرهم کاری زخمی نه آتش باری داغی
سراسر دعوی بختم که خواهد داد تاوانم

چه مضمون محبت شبنم گلدسته بردم
چو مکتوب اسیران معنی خواب پریشانم

سخن گو و سخن سنج و سخن فهم و سخن دانم
غلط گفتم غلط شیرازهٔ اوراق نسیانم

قصیده در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

محبت مصلحت جو بزبانی گشت پیر من
عجب آئینها دارد دل حیرت پذیر من

ندارد در نخ دهقان حاصل عمری با بن سیری
غبار تشنگی شد جلوهٔ ابر مطیر من

برای صید گاهی وحشت و آسایش نهدیابم
نمیگنجد بغیر از دل طپیدن در ضمیر من

بنای جرخ تا بشوخی سیلش نمی آرد
جهان معمور منتهای اشک گوشه گیر من

بخواب غنچه عمری دیده گلشن را نسیم گل
تبدر نخ خموشی یافت رنگینی صفیر من

نیاز و ناز را معشوق و عاشق میکند آخر
سوال گاه گاه او جواب دیر دیر من

خریدار خنگ دشمن بیدلی خونم در میدان
که زخم تیغ باشد باضعیفی دستگیر من

نگاه من غبار خاطر مطلب نمیگردد
گل و خار ندد رباغ جهان منت پذیر من

چنان محوم که ندارد جهان حرفی نمیگویم
خیبان حاضر جوابش کرده حرف دیر دیر من

رهی دیوانه صحرای محبت عالمی دارد
جهان دیگرم سرگشته دل حرخ اثیر من

بجای شبنم از گلهای باغم باده میجوشد
به بلبل میچشاند غلغل مینا صفیر من

برای قاصد سیلاب از سرعت کمر بندد
ز حال دل نویسد نامه مژگان و بسر بین

ندارم شبنمی در مهد گلشن دایه ام خارست
فریب مهر گردون کی برد چون غنچه شیر من

چه غافل از خودی ای غفلت از تو آبادان
که یوسفست دل تنگ عضو عضو اخوان

ز فرق تا بقدم عضو عضو دشمن تو
تو شاد ازین که با ایشان مگر رهی خوان

ز پای تا بسر خویش پر حذر میباش
نیفگنند ترا تا بچاه بی پایان

مباش پیرو دست و دل و زبان و نگاه
برد بمصر شهنشاهی ار چه کنعان

اگر عزیز محبت شوی چها بینی
بشرط آنکه دهی پاس عز و عصمت آن

کسیکه پاس رضای خداست منظورش
رهد ز بند زلیخای مدعا آسان

خرند از دل و جانت برای تخت نگین
چو خویش را بفروشی بقیمت ارزان

غرض اگر همه یوسف شوی حذر مسکین
ز همتی که نیرزد بخجالت اخوان

چه پند و موعظه را امید هم رواج غلط
مرا چکار باین و مرا چکار بآن

اگر خدای مددگار و بخت یار شود
روم بدرگه مدح شه زمین و زمان

محمد ابن علی قبله فهم که از دست
مدار هفت نحل شش جهت چار ارکان

امام متقیان شاه دین تقی که کفش
ز بحر گرد برآرد چو داد ساحل کان

شهی که دست و دل بحر و کان بر انداز اش
نموده هست غنی و فقیر را یکسان

ز رشک جان نبرد حرص و آز اگر داند
که مفلسی چه گرانست و منعمی ارزان

ز فیض جودش همت چنان رواج گرفت
که بخل کرده بسجل خون خود بخلق جهان

ز بیم خنجر و تیغی که جوهر ایمانست
سترده کفر چو مو از قلمرو امکان

قصیده در مدح حضرت امام علی نقی

شفیع اوست بروز جزا چه غم دارم
مزد که ناز کشد رحمت گنهگاران

ز بیم گردش چشم عدالتت چو نگاه
گریختست ستم از قبیلهٔ مژگان

گر احتساب تو آید بخواب ناز و نیاز
پیالهٔ نگه گرم کی دهد دوران

ز زرد روئی خصم تو گر بیاد آرد
شود بجز سنگ صید علت یرقان

ز آب دست غلامانت ار بشوید روی
شود کلف بجبین کفر را مه تابان

ز وصف تیزی تیغش جریده احسانرا
زبان خامه قلم گشته تا بجد بیان

جهد ز جای سبکتر عدو ز دشمن چشم
سبکرو تو در آید گرش بخواب گران

زمانه دیده دگلگون او نظارهٔ شوخ
دو دیده عرصهٔ اندیشه را بیک جولان

رسول جد ملک آئین پدر امام شها
ستایش تو نگنجد بحیز امکان

اگر بچشم ترحم بحال ما نگری
چو آفتاب شوم روشناس هر دو جهان

قصیده در مدح حضرت امام موسی جعفر ع

ماند بگرد حملهٔ غارتگر آسمان
دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

هر صبح داد را که غنیمت بود گشاد
زان پیش کز ستاره کند ششدر آسمان

مرهم بهای داغ مروت نمیشود
دامن اگر ز صبح کند پر زر آسمان

گنجست پر ز درج ولی بی در آفتاب
باغیست پر ز برگ ولی بی بر آسمان

گردیست آفتاب ز ویرانهٔ جنون
چندیست سر کشیده بزیر پر آسمان

کنج خرابهٔ دل ما خوش هواتر است
سازد ز صبح گرچه رواق زر آسمان

در عالمی که بود غریب دیار دل
آئینه میخرید ز خاکستر آسمان

یک شاخ گل ز باغ تو گشتم بباغ دل
تا همچو مهر ریشه دواند بر آسمان

در باغ دل ز سایهٔ گلهای آتشین
دامن کند پر از گل نیلوفر آسمان

زان شعلها که از دل صد پاره سر کشد
از آه من لباس کند در بر آسمان

بشناس قدر دل که همای شکوه عشق
دارد مثال بیضه بزیر پر آسمان

گر سحر پی برد که نم چشمهٔ دل است
گرداب گل شود که زند بر سر آسمان

در کشور خیال تو غواص بحر دل
میجوید از صدف عوض گوهر آسمان

شب میزبان کیست که از فرش یاسمین
می افگند ببام سحر بستر آسمان

شبها که در سراسر گلزار ماهتاب
می افگنی کلاه ز عظمت بر آسمان

سیر ستاره میکنی و باده میکشی
ز الماس ریزه میدهدت ساغر آسمان

کی مهر ز جمع و خرج سر شکم برون کند
گردد اگر به نسخهٔ خشک و تر آسمان

من خاک آن درم که در ایوانش از هلال
ناخن شکسته در گل و خشت زر آسمان

درگاه شاه دین که بتکریم خسروان
در صحن مطبخش فگند بستر آسمان

سلطان علی موسی جعفر که جسته است
در نقش پای مور رهش گوهر آسمان

تا گشته باغبان ریاض هوای او
از آفتاب ساخته بیل زر آسمان

مانند گرد باد نهد ناف بر زمین
گر سایهٔ شکوه تو افتد بر آسمان

تا نقش پای زایر او آشیان کند
چون مرغ از آفتاب برآرد پر آسمان

تیغی مهرش به نیزهٔ موج فنا زند
گاهی که چون حباب برآرد سر آسمان

غم خانهٔ عدو گره آتشین شود
چون افگند زمین را قهرت بر آسمان

قصیدهٔ نسیم خیالی

صبح کشید از میان غنچهٔ زرفشان
مهر سپهر بخچه کرد از سپر خاوران

یکتنه بر قلب چرخ تاخت سحر سینه چاک … خنجر مینا غلاف تیغ مرصع نشان
پیل سوار سحر تاخته از گرد راه … کوفت عمود افق بر کتف کهکشان
خون سیاوش شب صبح دگر تازه شد … ظلمت افراسیاب رفته بزمت کشان
چاک زد از تیغ مهر سینهٔ سهراب صبح … رستم خونریز چرخ مهر بدید از میان
صبح تهمتن صفت آمد و بیرون کشید … بیژن خورشید را از دل چاک نهان
لیلی خورشید شد دور ز مجنون شب … تاخت ز مشرق برون صبح عمارت نشان
چون نگشاید ز دل خندهٔ گلهای او … هست ریاض سحر چشمه و دل باغبان
فیض ترشح کند عیش تبسم کند … چون گل صد برگ صبح وا شود از آسمان
ساغر سرشار صبح دیدهٔ بیدار کیست … هوش ز سر میبرد مستی خواب گران
سینهٔ صد چاک صبح سوختهٔ آفتاب مهر … گر نرساندمی سحر مروحه از آسمان
هر نفس صبحدم میکدهٔ دیگریست … ساغر سرشار فیض منت صبوحی کشان
شب چه چراغی بسوخت تا بچراغی رسید … رنج نگرود عبث سعی نگردد زیان
دیدهٔ بیدار کو صبح برآورده است … بهر تماشای تو آینه ز آئینه دان
دل شده چشمی بحال چند ز غفلت کسی … در سر میدان شبی کشتهٔ خواب گران
هوش دلم میبرد سینهٔ چاک سحر … سوخت خمارشم ساقی خورشید هان
صبح شفق خون خمید باز بصد آفتاب … کوزهٔ صنعت گداخت کوزه گر آسمان

تا بکه ساغر دهد ساقی نیرنگ او
حوصله بی اختیار میکده بی امتحان

بسکه ز دل میدمد از داغ تو داغ آتشین … لاله زاری میشود در شب ز پهلویم زمین

قصیده در مدح حضرت امام امیر المومنین

دل چو از کوی تو می آید بگوشم میرسد / از طپیدنها صدای شهپر روح الامین

بسکه در صورت وفا در معنی الفت گشته ام / بسکه خاکم گشت از مهر پریرویان عجین

گر بسوزندم ز سودای بتان خاکسترم / میکند تحریر زلف و خال بر روی زمین

دُر رو پالاید بصافم گر شود گیتی خراب / چون شکست شیشه دارد عالمی زیر نگین

آب و رنگِ گوهر کامل عیار دانش است / اهل بینش را دل روشن به از تاج و نگین

دل ز فیض دوستی دارد بر اعدا امتیاز / دیده از دیدن بود در ملکِ تن بالا نشین

اهل معنی در ثری سیر ثریا کرده اند / اهل صورت را بود بامِ فلک در زیر زین

میروم در خورد بیدادت دلی پیدا کنم / گوهر ایثار بر کف نقد جان بر آستین

تا نفس باشم اسیرم هر کجا باشم اسیر / سر نوشتِ من گرفتاریست میدانم یقین

چون غباری میکنم پرواز در گرد ملال / چون شراری میطپم در دام آهِ آتشین

اخترم با کهکشان با دام گردد در فلک / دانه ام با سبزه در زنجیر روید از زمین

چار ارکان پنج نوبت سجدهٔ من میکنند / میکنم تا سجدهٔ مدح امامِ چارمین

شاهِ دینداران پناهِ دین پرستان فخرِ شان / گوهر شهوارِ وحدت نورِ خورشید یقین

جانِ دولت قبلهٔ عزت امامِ اعتبار / زیب ایمان زینتِ تجرید زین العابدین

نوبهار عصمتش گر عالم آرائی کند / شبنم آلود حیا گردد گل روی زمین

بحر رحمت از نم اشک نیازت مایه بر / ابر فیض از خرمنِ عمر قبولت خوشه چین

صدق پاکت هر کجا هنگامه آرائی کند / بیگمان گردد گمان آئینهٔ عین الیقین

بهشته از صبح هستی [illegible] / نورِ طلعت راکه دید آئینه داری انجمین

رحمت از مهر تو اندر آسمان رحمت [illegible] / آفرین بر شانت آمد آفرین بر آفرین

شد عنان از خشمت کار پریشانی تباه — گر بزلف خفتن مویان گریزد چین بجبین
دامن شرم از کمین نظاره هم بیرون کشد — سایهٔ مستان ترا دامن شود گر حور عین
روز هیجا گر در آید از دو جانب همچو موج — برق نازان جبل آن در کمان این در کمین
حمله کز دست تیغت بگذرد بر مرد و اسپ — افگند طوق اجل در گردن گاو زمین
باد پیما توسنت کز تیز هوشی بی خلل — بگذرد همچون نسیم از روی برگ یاسمین
روز میدان چون کند بر فرق دشمن دستبرد — دیدهٔ ماهی نگین دان میشود نقش نگین
دی شود خورداد ماه از گرمی بازار مرگ — حمله آور چون شود بر قلب دشمن روز کین
از نگاه گرمی افتاده در آب عرق — بی گزاف از گرمی آن شعله خو میسوخت این
گوهر مهر تو دارم باج میگیرم بحشر — از فلک خورشید و از جم جام و از دهر نگین
خانه زاد آستانم گرچه از سگ کمترم — میرسد نازم بخلق از اولین و آخرین

چون تماشا گلشن گلزار کویت دلگشا
چون تمنا گرد راه زایرانت دلنشین

عید دارد چون بختم و امروز من فردا همین — صبح محشر اولین شام قیامت را یمین
ساغر از میخانهٔ وحشی دماغی میزنم — آب حیوان میچکد از آتشین سودای من
خودنمائی در لباس سوختن رنگینترست — تار و پود از شعله دارد اطلس خارای من
کردم از دریوزهٔ بی اعتباری میر سیم — سبزهٔ بال همائی روید از ماوای من
دفتر بینش ندارد فرد باطل در بغل — عیب جوئیها غبار دیدهٔ بینای من
گلشن آوارگی گلدستهٔ آشفتگی — اشک صحرا گرد من آه فلک پیمای من
هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است — بخت بیدار اینچنین باید عزیزان آمین

اضطرابم بستر آسایش بیداد اوست
فتنه در آغوشش خوابد محشر از غوغای من

گریه‌ام گرد کدورت میبرد آهم ملال
در سر کوی کسی خالی مبادا جای من

دور چشمم بار بهار نورس آمیزش ست
شوخ چشمی های یار و هرزبانیهای من

برگ برگ گلشنم از سایه هم میرمند
گل بدامن میکند وحشت ز نقش پای من

آب در آتش بهارم در خزان پرورده شد
مصلحت بینی مسلم بر چمن پیرای من

آشنائیها ببالد در دلی جا کرده‌ام
معجز بیگانگی دارد دم گیرای من

گرچه بر ساز نفس تار خموشی بسته‌ام
ناله زنجیر می آید ز سر تا پای من

مست شکر و سجدهٔ وحشی خیالی میکنم
چین ابروی کشاد از مطلع غرای من

زندهٔ عجزم تماشا دارد استغنای من
صبح گل مستانه میخندد بر بخشهای من

پر پریشانم ز کوه آشتی بر من رواست
کس باین طاقت از و رنجیده باشد وای من

خلد حیرت را ز رعنائی چراغان کردهٔ
شمع من گلزار من خود کام من خود رای من

عالمی را در تماشای تو آئین بسته اند
اشک گلگون جلوهٔ من نالهٔ رعنای من

نوبهار شبنم سرسبزی پژمردگان
آفتابی ذره وقف شب یلدای من

دستهٔ گل میکند اندیشه زار خار تو
بزم ماتم میکند آئینه را سیمای من

شوق من پروانهٔ خلوتسرای وحدتست
یکدلم گر هر سر مو دل شود اعضای من

سایهٔ پاک اعتقادی از سر من کم مباد
باغبان گلشن دل صدق و یقین آرای من

اعتقادم پیش پیش حق شناسی میرود
گرد راه شرع خضر دیدهٔ بینای من

شرع خیر المسلمین گلزار شبنم آفتاب
شد گل اندیشه نعتش چمن پیرای من

ابر رحمت آسمان بحر شفاعت جاودان | عرش و کرسی لامکان این من و دنیای من
احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار | عزت من فخر من ایجاد من احیای من
روغن عمر ابد دارد چراغ نسبتش | دودمان خضر یعنی شهرت آبای من
مست نعتم قابل نسبت پرستی نیستم | گر سگ خود خوانیم تشریف غم تنهای من
ابر رحمت از غبار تربتم گل میکند | ای نمک پرورده شرم تو عصیانهای من

نور پاکت پرتو آئینه آمرزش است
مژده رحمت دهد اندیشه عقبای من

قصیده در حسب حال

عشق بر باد داد هستی من | از غبارم چراغها روشن
وطن از وحشتم بیابان گرد | غربت از حیرتم سفر دشمن
از خمارم پیالها سرشار | بیدماغم دماغها گلشن
دشمنان داد گریهای سفر | دوستان داد از اختلاط وطن
چه وطن دامگاه صید ملال | چه سفر دشت وحشیان ختن
بوی خیر از جهان نمی آید | خار در کام عافیت بشکن
میچکد خون دل ز خندهٔ گل | آب شمشیر از هوای چمن
عشم گداز و در استخوانم مغز | تا کند در چراغ دل روغن
سربسر کار خلق ساختگیست | قرعهٔ بی تکلفی مفگن
عیب پوشی درین جهان اعما | راست گوئی درین زمان الکن
ساقی نرخها ترش روئی | جوهر تیغها رگ گردن
عیب جوئی کشیده سرمهٔ ناز | خاک در چشم عیب پوشیدن

دو زبانی چو خامه راست بیان　　سینه صافی چو صفحه محض سخن
شعلهٔ در لب بیان دارم　　دوستان عیب نیست پرسیدن
تا کی از شرم سینه صافی من　　دشمن کینه کینه ورزیدن
گرم آتش پرست سوختنم　　مهربان ست ورز با دل من
قطره چون دوستی کند بغبار　　شعله چون پوشد از صبا جوشن
چکنم با حسد آسمان اختر　　چکنم با جهان جهان دشمن
همه آئینه صاف تیره نهاد　　همه گرم اختلاط سرد سخن
یک جهان مهربانی جاوید　　صلح کردم بکینه های کهن
سبق شکوها فراموشی　　سینه صافم چه میتوان کردن
خلد عشق از کجا و خار هوس　　بزم حور از کجا و دیو محن
مینویسم بخاک کوی نیاز　　مصرعی پیش مصرع گلشن
میزند دل بر آتشم دامن　　میبرد باده بوی پیراهن
زود رنجی بهار خاطر تو　　دیر صلحی بلای طاقت من
خاک راهم شده غبار زمین　　پردهٔ دیده چند پرویزن
گریه شیرین نمیکنم جنگ ست　　نبرد غنچه بی بخندیدن
خنده رنگین نمیکنم صلح ست　　نطلبد گل بدام رنجیدن
حاصل عمر انتظار کیست　　جگر پاره کرده ام خرمن
خون عاشق حلال سربازی　　شعله از تیغ میکشد دامن
دل زبان را بمعذرت خواهی　　جان بیان را به تهنیت گفتن

کاخ اندیشه ام بنای شهی | سجده میرود از جبین سخن
دین پناهی که صیقل خلقش | خاک را کرده نقشبند چمن
شاه مردان که شد ز راکبفش | حاصل برق خورده دُرّ عدن
نور ایمان چراغ خلوت جان | شعله افروز وادی ایمن
شهسواری که تیغ خونریزش | خورده آب از دل عقیق یمن
دل شکاری که خلق شیرینش | ریخته در جیب خار برگ سمن
عندلیب گل ثنایش وحی | چه بگویم نمیتوان گفتن
از هواداریش درین گلزار | در نگهبانیش درین گلخن
شبنم از آفتاب ما مغفر | شعله از موج آب در جوشن
کمترین چاکرش بروز مصاف | گر کشد تیغ حمله بر دشمن
نشناسد ستم سبک سیرش | سر رستم ز گردن بیژن
برق هوشی که هیچ عمر عزیز | بشتابش نمیرسد دیدن
از نسیم سمش بهار کند | گل ز خم از بهار رویین تن
شعله خوئی که گرد رهگذرش | چون شرر رخنه در دل آهن
بادپای که گشته میخ سمش | گوهر تاج شهرت بهمن
باد خاکش بروی همواری | آب بادش بروز تصیدن
کی برد جان ز گرد جولانش | شعله بر خاک میکشد دامن
بخرامش نمیرسد وحشی | بغبارش نمیرسد جستن
بر چنان راکبی هزار درود | بر چنین مرکبی هزار احسن

ذوالفقارش که مطلع اجل است / کرده دیوان فتنه را الکن
شعله در صلب خاره آب شود / چون کشد جوهرش رگ گردن
گر بمغفر شود شگاف انداز / گر بمشغر شود شکار افگن
همه جوزا شود ستارهٔ خصم / چاک روید ز خاک روئین تن
دو زبان ست تشنهٔ ایماست / که رباید دو سر ز یک دشمن
هر زبانش ترانهٔ دارد / که دو عالم غلام شاه زمن
ای ز قدر تو اوج پابستی / وی بمدح تو نطقها الکن

در دو عالم رفیع منزلتی
سایه ات کم مبادا از سر من

قصیده در مدح حضرت علی

تازه بهاریست عشق دل چمن آرای او / رنگ وجود و عدم یک گل رعنای او
در چمن یکدلی برگ گل آئینه دار / حیرت جاوید با نرگس شهلای او
یکسر مو اختیار نیست بدست کسی / گشت سراپای من محو تماشای او
عشق تزلزل نهاد چون بطلاطم فتاد / ریگ روان میشود موجهٔ دریای او
داد جنون در لباس تن بقبا نارسید / خلعت عریان تنی در خور بالای او
کی ز مغیلان رمد وحشت دیوانه ام / آب ز دل میخورد آبلهٔ پای او
هر که براه طلب پای دل از سر کند / گام نخستین دهد کعبه ز سیمای او
هر که ز راه یقین ناصیه فرسا شود / سجدهٔ اول بس ست مسجد اقصای او
این همه تن گشته عشق عشق چه عشق کیست / هرزه چرا میکشی تهمت پیمای او
گرسنه شیرست عشق طعمه اش از مغز فرد / خواب کجا دیده صولت غوغای او

قافلهٔ سوز بست رحلهٔ اش خون دل | یاد کجا کردهٔ وحشت صحرای او
ریگ بیابان او کام نهنگ بلا | اثر در آتش فروز موجهٔ دریای او
سوخت کباب جگر بهره محبت ندید | نعمت کونین را در خور سگهای او
شوق ز جا برده را کرده جنون شیرگیر | بر صف شیران زند جرأت تنهای او
ماکه ز دل میرویم توشه کجا میبریم | نعمت الوان بست یاد تمنای او
عشق جگر خورده را داده خموشی شراب | گوش فلک میدرد صولت غوغای او
پیش جنون قرب و بعد هر دو یکی بوده است | کرده وطنهای او سیر سفرهای او
شوخی زنجیر کو دلشده یادش بخیر | گوش دلم میکشد نالهٔ رعنای او
گشت غبارم تمام سرمهٔ چشم نگاه | حیرت پنهان نداد داد تماشای او
چشمه ز چشمم کشود جلوهٔ دیگر نمود | حیرت پنهان نکرد سیر سراپای او
باج سراسیمگی داد بگردم صبا | داد چه منشور ها از گل سودای او
یاد شگفتن برد از دل گلشن برون | گریه تبسم زند خندهٔ گلهای او
آئنه سازست حسن کوه گدازست عشق | سیر تماشای او مزد تمنای او
صید تو بیند اگر سایهٔ خود در خواب | خنجر غیرت کشد موی بر اعضای او
عشق ببالد بهار حسن نبازد نگاه | تا بفلک دوختست جامهٔ بالای او
دام پری میکشد دیدن پنهان او | صید سراپای او صید سراپای او
یاد دلی کرده ام فکر سری میکنم | در خور سودای او در خور غوغای او
در دل هر قطرهٔ شور من و شور یار | در سر هر ذرهٔ جای من و جای او
ذره غبارست دشت آبله کارست بحر | یاد مبارک سفر و بعل رسوای او

دوستی الفت پرست نام خدانیست هست — در دل او جای ما در دل ما جای او

خامهٔ مدح شهی کز شرف اعتبار — مریم اندیشه یافت رشتهٔ دیبای او

فاتح خیبر علی شاهِ ولایت که هست — منتظمِ دین حق صدقِ تولای او

ناظرِ پروردگار شاهِ نجف آنکه نیست — یک ورقِ روزگار بی گلِ طغرای او

رابطهٔ صبح و شام بگسلد از هم چو موج — گر نبرد آسمان رخصتی از رای او

کس چه تواند سرود خواه من و خواه چرخ — وحی بگلزار مدح بلبل گویای او

دینی و عقبی فتد چون دو صدف در کنار — موجهٔ همت زند گر دلِ دریای او

ابر سعادت نظر در قدمِ عزم اوست — بحر ملایک گهر خاکِ کفِ پای او

کعبه بپابوس او گشت مشرف که گشت — روشنی چشم دین سرمهٔ سودای او

مشرقِ خورشید ها مغربِ توحید ها — رای توانای او خاطر دانای او

قافله سالار دین مرکز علم الیقین — دیدهٔ بینای او صدقِ شناسای او

سکه نگیرد درم بی شرفِ نام او — نطفه نه بندد رحم بی خبر رای او

پیشتر از پیشتر گر نشنیدی بگو + — خجلتِ امروز ها شمسِ فردای او

هفت کواکب روان بندهٔ فرمان تست — چار عناصر روان چاکر ایمای او

کیست اسیر ضعیف در خم دام قضا — مور شما بخبر لطمهٔ دریای او

بادشها خسروا داورسا داورا — گرد خرابی گرفت دینی و عقبای او

جز تو ندارد کسی جز تو نداند کسی — رحم تو دارد بسی عجز تمنای او

شبنمی از ابر لطف قطرهٔ از بحر جود
شاملِ بیتابی دل شده از جای او

قصیده در مدح حضرت امام رضا

دل خرابات است عشق میجا با جامی او — حسن در صد پردهٔ عصمت نهان سودای او
عشق سلطانیست بی لشکر که از تمکین او — میزند بر قلب عالم تکیه استیلای او
حسن گاهی رنگ گل گاهی نوای بلبل است — آه ازان روزی که با او سر شود غوغای او
سرمهٔ حیرت کجا تا سبزه تماشا از کجا — بزم نرگس دان شود از نرگس شهلای او
گاه از آتش گدازد گاه از افسردگی — بیشتر دارد نمک نیرنگ شوخیهای او
جلوه رعنا زهم به از شمشاد می آید به سرو — هر طرف کبک خرامان گشته سر تا پای او
گر مگو از خویش اتقا صد زبانت لال باد — شیوه کمتر کن که با من بود استغنای او
دل بسروی بسته ام کز سایهٔ خود میرمد — شوخ چشمی میکند عشق من از بالای او
مردوانا فارغست از ترکتاز روزگار — گر شود از کجروی بالای او پهنای او
شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر دهد — عالم هستی ندارد وسعت صحرای او
از شکوه عشق بی اندازه میپرسی مپرس — گوش بر جا کی گذارد صدمهٔ آوای او
مهر تابان ذره دریا قطره هستی نیستی — حال هر کس میتوان دانست از سیمای او
آفتابم میچکد از مو بموییم جای عرق — بسکه پیچیدم بیاد زلف شب فرسای او
دیدهٔ شب زندهٔ ما را چراغ افروز تر — صبحها پروانهای خلوت شبهای او
با دل دیوانهٔ عاشق چه سازد روزگار — گر زند موج تلاطم قطرهٔ دریای او
لاله زاری هر کجا بینند نقش پای ماست — در سراغ خوی آتشناک بی پروای او
حسن بر هم خورده یعنی صورت کار فرنگ — معنی آشفته حالیهای سر تا پای او

مطلعی سر کرده ام هر گام در صحرای دل — نسخهٔ ریگ روان یک مصرع انشای او

هر فرازی محملی هر لاله لیلای او
موج مجنون میزند هر خار در صحرای او

موج خورشید عرب بدر عجم شاه امم
آنکه میروید گل طاعت ز نقش پای او

نور چشم دل سمی جد خود باقر که هست
هر دو عالم خانه زادی گوهر یکتای او

عالم هستی ببالد اینچنین شاهیتس هست
قاف تا قاف جهان مهر سپهر آرای او

چشمهٔ نور امامت مرکز علم الیقین
صافی او باطن او دین او انشای او

از پدر میراث دارد دفتر تصدیق را
نیست فردا آفرینش بی خط طغرای او

جود او در شیوهٔ بخشش تصرف کرده است
خاتم خورشید بخشد همت والای او

آسمان از کجرویها میکشد بی اختیار
گر کند موی خیال راست بینی های او

شام ایقان نسخهٔ از دفتر تصدیق اوست
صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او

خلعت پوشیدهٔ هستی بعالم بخش کرد
جبه خیاط قضا از کیسه جولای او

شد چهار ارکان غریق از حملهٔ در روز کین
موج زن شد جوهر تیغ نهنگ آسای او

از نهیبش زینت دامان محشر طرح چاک
روز و شب را میبرد از هم دم گیرای او

خامه را طی لسانی میدهم توفیق هی
ده تگاپوئی سبکسیر جهان پیمای او

از فروغ حمله اش آتشکده دوزخ شرار
دست بازی میکند بر تارک اعدای او

شعله خو برق استخوان عدی که در جولانگه
چشمهٔ سیماب میجوشد ز نقش پای او

از نسیم جلوه اش رنگین نماید در نظر
در بهار خون اعدا لاله شمهای او

روز جولانش نگردد شب ز بیم گیر و دار
کی توان جستن ز پیش حمله گیرائی او

همعنانی با دبال و پر تدروی آشفته
وحشت از جا جسته خواب صدای پای او

وحش از صحرا دوید و موج از دریا رسید
برق از گردون برید از محشر غوغای او

جستن در سرعت نگاه برق تازی صرصری — دست و پا گم کرده گرد قیامت زای او
از برای دیدهٔ عاشق که خارش بالش است — خواب خوش آورده رفتار سکون آسای او
ابر رحمت دستگاها قطرهٔ آمرزشی — مو بمو نیل گنه میشوید از اعضای او
ساقی کوثر پدر لولاک جدا شافعا — از تو آبادی پذیرد دین هم دنیای او
گلشنی هر جا ز مهر آل حیدر شگفد — بلبل صلوات میسازم چمن پیرای او

شهسوارا سرخ رو بادا امامت مسندا
بر اسیر بی بضاعت بخشش و پر آبای او

قصیده در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

دام پری میکشد دیدن پنهان او — محشر دیوانگی سایهٔ مژگان او
ناز بجان میکند کشتهٔ میدان عشق — زخم به آزردگی عیدی قربان او
الفت ناز و نیاز سلسله پیرای از — حال پریشان ما زلف پریشان او
آینهٔ اتحاد باغ تماشای ما — ساعد بیگانگی غنچهٔ خندان او
جلوهٔ باد بهار لیلی مجنون نگاه — موج وفا میزند خاک شهیدان او
جوش بهار وفا صفت تماشائیان — سینهٔ گلستان درد چاک خیابان او
در چمن امتحان چون گل آتش گدا — غنچهٔ خورشید را حسرت دامان او
گرد وجود عدم رفت بباد فنا — نقش دو عالم نشست در ره جولان او
در سفر جستجو توشهٔ حسرت کم است — دل به سلم میخزد آبله پایان او
ریگ بیابان عشق ضامن لبهای ما — نائب مژگان کیست خار مغیلان او
عشق به تیر هوس میزند اول نگاه — میکند آخر کباب آتش مژگان او
از نفس صبحدم غوطه در آتش زدم — زخم نمایان کیست چاک گریبان او

مطلب اگر آفتست سایهٔ خاری بس ست ‌‌ برق کجا میبرد حاصل دهقان او
در سفر مردمی دل چه خطرها کشید ‌‌ مردمک چشم من ریگ بیابان او
مصر محبت کجا نالهٔ زنجیر کو ‌‌ زمزمهٔ خاطرم یاد عزیزان او
زود فراموششی کی رود از خاطرم ‌‌ شبنم گل میچکد از گل نسیان او
دوری و نزدیکیم سرمهٔ چشم خیال ‌‌ شکوه فراموش تر در شب هجران او
ساده دلی میدهم ساختگی را فریب ‌‌ میکشم از آه دل زود پشیمان او

مطلع ثانی

جام شهر میکشم شبنم بستان او ‌‌ خندهٔ گل میچکد ز آتش نهان او
گرد جدائی بس ست آینهٔ قرب را ‌‌ وصل بسر میدود در ره هجران او
شوخی صیاد عشق در پی صید خود ست ‌‌ میرمد از دام ما سایهٔ مژگان او
میکدهٔ دل بست وادی خونخوار عشق ‌‌ نعرهٔ مستان او شیر نیستان او
جوش زد از خاک ما خون وجود و عدم ‌‌ کشته بمحشر کشید از سر میدان او
اینهمه رسوا شدیم ز آتش نهان بس ست ‌‌ پردهٔ راز نهان زخم نمایان او
عشق ز هر نالهام یوسف دیگر خرید ‌‌ گرمی بازار او زینت دکان او
گردش چشمی بس ست پرسش دیوان ما ‌‌ ناز بمحشر کند کشتهٔ مژگان او
قطرهٔ دریای عشق شبنم گلهای راز ‌‌ پرتو خورشید حسن موجهٔ طوفان او
دامن دشت جنون بستر مجنون بس ست ‌‌ جلوهٔ ریگ روان عشق پریشان او
در چمن امتحان چون گل آتش گداخت ‌‌ پنجهٔ خورشید را حسرت دامان او
حلقهٔ زنجیر ما دانهٔ تسبیح شکر ‌‌ گوشهٔ چشم وفا گوشهٔ زندان او

لطف تغافل طراز جور مروت نواز	گوره حرص گداز خاک اسیران او
شرم سخن از لبش کام خموشی گرفت	آینه طوطی شود در شکرستان او
شبنم راز وفا حوصله گلزار بود	در صدف دل خرید گوهر پیکان او
قطره نیسان عشق تشنه خریدار بود	گشته جواهر فروش خاک شهیدان او
فتنه نازک تنی کام تماشا گرفت	سر زده زآغوش گل سرو خرامان او
رفت بباد فنا همچو گل اوراق عمر	درس تبسم نخواند غنچه خندان او
گشت غبار فنا سرمه کش انتظار	دل نگاهی نداد چشم سخندان او
شوق چه مذهب سرشت خاک دیار فنا	سجده خود میکند گبر و مسلمان او
در ره توحید دل چون مژه برمیزند	چون نشود هر قدم کعبه صدی خران او

مطلع ثالث

جلوه شمشاد و سرو نامه جولان او	جوش گل بوریا همن سایه دامان او
میکده کبریا ساغر عرفان او	قافله انبیا ریگ بیابان او
از سر مطلب گذشت عاشق رنگین گذشت	چاک گریبان خلد سایه دامان او
گلشن نعم ریشها مستی دل شیشها	بوی گل و رنگ می خانه بدوشان او
گل سر و سامان خود صرف شگفتن کنند	گر بگلستان رود بی سر و سامان او
هر قدم از جوش خضر محشر دیگر شود	موج قدم گر زند ریگ بیابان او

موج ابد بشکند کشتی ایجاد را
جام بقا گر کشد قطره عمان او

صبح عید ولایت علی ولی الله	وکیل حضرت عزت علی ولی الله

قصیده در مدح حضرت علی

فروغ جبههٔ ایمان صفای باطنِ جان
بهارِ صبح امامت علی ولی الله

سحاب گلشن کثرت محمدِ عربی
چراغ خلوتِ وحدت علی ولی الله

باین دو معجزهٔ وحی انتظام گرفت
نبی ست مصحف و آیت علی ولی الله

چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او
مدار کثرت و وحدت علی ولی الله

ازل غلام و ابد چاکرست اسلامم
هدایت ست و نهایت علی ولی الله

ز تیغش آینه شرع روشناس یقین
رواج مذهب و ملت علی ولی الله

ز گوش پنبهٔ بیگانگی بکش بشنو
نوای دینِ تفاوت علی ولی الله

کدام عرش چه کرسی چه آسمان چه زمین
فزون ز پایهٔ رفعت علی ولی الله

بسر دوندهٔ فرمان طاعتش خورشید
شه غلام اطاعت علی ولی الله

کمر شکستهٔ بازوی نصرتش خیبر
تمام دل همه جرأت علی ولی الله

زلال چشمهٔ شمشیر شعله پردازش
چکیدهٔ ید قدرت علی ولی الله

من از کجا و ثنایش کجا چه میگویم
برون ز عرش عبارت علی ولی الله

کریم بنده نوازا بجاه قدر رسول
بقدر شاهِ ولایت علی ولی الله

که این اسیر سیه بخت بی بضاعت را
کند بحشر شفاعت علی ولی الله

قصیده در نعت جناب علی علیه السلام

بچشم صافی باطن بگویم تا چها بینی
باین بیگانگی گر نیم خواب آشنا بینی

بهشت زمین سبز کز دستار زنگار رنگ میسازی
دلت زان جوش که دایم معدهٔ صفا مملا بینی

بر اعضایت نزاکت میکشد شمشیر بیتابی
اگر برگِ گلی بر بسترِ خود آشنا بینی

گر از خورشید وحدت پرتوی از خلِ پاکت
بسان ذره الفتهای عالم را خدا بینی

دلِ باسوختن خو کرده را عالم چراغانیست — گلستانست اگر خود را بکامِ اژدها بینی
باین باطل نگاهی سیر دود آیینه از راهست — چه خواهی کرد اگر رخسار خود از چشم ما بینی
اگر از دل سواد ناله در دیدن کنی روشن — رسائیها زانداز کمندِ نارسا بینی
اگر اعتبر شناسِ عجز باشی میتوانی کرد — که در تحت الثری بنشینی و فوق السما بینی
نمیدانم باین بیداد با عالم چه خواهی کرد — اگر یک کشتهٔ شمشیر خود را خونبها بینی
خیال خوشهٔ گندم کنی دهقان نسب گردی — شرار خام سوزی گر بکامِ اژدها بینی
زنی طبلِ سکندر خویش را صاحبقرانی — شکم را گر ز آب و نان بکامِ اشتها بینی
زنی بر فرقِ دارا جم کنی نامِ جمال خود — اگر در جام جای باده آبِ ناشتا بینی
نمیدانم که یک ساقی بصد ساغر چه میریزد — نمیفهمی اگر یک باده وقفِ صد هزارا بینی
سرِ خود میبری گر درد سر آید بخواب تو — دلِ خود میخوری گر خویشتن را ناشتا بینی
برو از قرصهٔ نان قناعت گوشهٔ بشکن — غرورِ مستی غفلت ز آبِ ناشتا بینی
خیالِ بحر و ماهی میکنی در دام می پیچی — اگر در زیر کاه از کشتگان شمشیرها بینی
چو کامِ اژدها یک آتشستانست پنداری — اگر صد باغ را پرورده آبِ بقا بینی
روان را بحضورِ آرزو داری حضوریست این — عمل را بستهٔ زنجیرها بینی چو وا بینی
سری کز سجده گاهت قدسیان بالاتر از داری — چرا از گردنش تسلیمش از افسر جدا بینی
چه شاهنشه کشتی در بر اگر در بوریا داری — چه خوش گلها زنی بر سر اگر بر نقش پا بینی
ز آهن پنجه داری پنجه بر خورشید میگیری — گر از خون دلی بر دستِ خود رنگِ حنا بینی
گر امید دو عالم را بدام قیمهٔ آز آری — همین کوششی که خود را در میان مطلب دوا بینی
چو قدسیان [illegible] اعتبار را — ببالیش جبهه افشانی چو دیو نارسا بینی

خدارا آرزو دانی همین معراج پیش و پس
صنم با پیر خود بتخانه را دار البقا بینی

اگر بینی قد روح الامین خواهی همی سروی
اگر خواهی بپای سایهٔ طوبی هوا بینی

چه در گل ماندهٔ از گرد این پستی نمی آید
بزن پایی که خود را قبلهٔ بال هما بینی

ز بیدادیست هر جا بر زمین یک لاله میروید
ز فریادیست در هر جا غباری بر هوا بینی

سرم شرطست باری امتحانی میتوان کردن
دران کو غیر چشم من اگر یک نقش پا بینی

جناغی با تو می بندم بشرطی ای کمان ابرو
که تنها سوی ما بینی که تنها سوی ما بینی

نمیدانم چه خواهی کرد میدانم چه خواهی کرد
که از یادت اسیر خویش را یکدم جدا بینی

بیا کز هر نگاهی در دلم جوش دعا بینی
بیا کز هر چه ره است رعشهٔ آب بقا بینی

مرو از دیده ام تا دولت بی منتها بینی
مرو از خاطرم تا جلوهٔ لطف خدا بینی

نگارستان مقصودی چراغستان بی دودی
زبان را مایهٔ سودی الهی عمرها بینی

تبسم کشتهٔ لعلت تکلم زندهٔ حرفت
تغافل پیشه از خود غافلی کام دعا بینی

نگاه شوخ و چشمی خوش چه غم داری چه کم داری
اگر بیدست و پایی را بره بیدست و پا بینی

ز نیرنگ نگاه خود بساط ساحری چینی
اگر بر حال زارم ابتدا تا انتها بینی

ز بیکاری چه یابی ز عیاری چها بازی
تغافل پیشه خود هر ذره را دار الشفا بینی

چو شاهین گر رسی بر مرغ پرواز حذر گیری
چو تیری افگنی بر صید فرمان از قضا بینی

اسیر اندیشهٔ بد با کسی در خواب کی بیند
طبیعت آزمائی میکنی تا بارها بینی

بغیر از سینه صافی با کسی الفت نمیگیرد
قسمها میخورد هر کو ز مهر مصطفا بینی

محمد قاطع برهان محمد قبلهٔ ایمان
که از مهرش خود عالم را نگاه آشنا بینی

حبیب بارگاه قرب یزدان احمد مرسل — که نقش پای او بینی سجودی هر کجا بینی
شه معراج مسند کز بهار سجده فرسایش — لب جبریل را شاداب حرف مرحبا بینی
بهر جا بگذرد مهر نثار شاه مردانش — دل هر ذره را آبستن خورشیدها بینی
شود گر ضامن عالم نسیم راه پنهانش — تباراج چمن دیگر صبا را کی جدا بینی
شفاعت پیشه لطفش کفیل عالمی گردد — اگر ظلمت شوی دل را گلستان ضیا بینی
چو رایش برده از روی شفاعت پاک کتمانیم — دل بتخانه را سرچشمهٔ صدق و صفا بینی
جوانی کرده ام صرف و ز پیری کام میخواهم — عجب نبود ز راحوالم که از راه خطا بینی
عیاذاً بالله ار رخصت دهد مهر کمانداریش — ز مژگان خویش را در تیر باران قضا بینی
نباشد گر فروغ نور صدقش کافرم کافر — اگر با مشعل خورشید و مه در زیر پا بینی
بخوان شرعش اگر خواهی که سر لافتی دانی — به بین قدرش اگر خواهی که قدر مرتضا بینی
بپو راهش اگر خواهی که معراج بقا یابی — بر نامش اگر خواهی که پرواز رسا بینی
بطوف مرقد او دیدهٔ داری تماشا دان — زمین تا آسمان سرچشمهٔ نور خدا بینی
نباشد ناخدا گر لنگر دین مبین اینجا — دو عالم چون دو کشتی غرقهٔ بحر فنا بینی
شها آمرزش آرا یا شفاعت بندهٔ فرما — اسیر روسیه را سخت میخواهی که وا بینی
کف خاکستری ماندست از من یادگر شاها — طمع دارم که با پیران را هم آشنا بینی
بسوی ناتوانی در دو عالم از سر رحمت — براه خاطر شاه ولایت مرتضا بینی

اسیر از عجز کس محروم ازین درگاه کی ماند
الهی کام ما بینی الهی کام ما بینی

قصیده در مدح حضرت امام مهدی

ز نور مقدم شه کرده تا آئینه پیرائی — در و دیوار ایران میکند چون دیده بینائی

تعالی الله چه خلقست اینکه در دل چون کنم بدخش زبان مانند گل گویا شود از شوق گویائی
لب یک غنچه بهر جیش اگر در باغ بگشاید بریزد نشتر خار از دماغش خون سودائی
ز خاکستر دمد ریحان اگر غنچه خندان شه دین گر صفی خواهد ز گلخن گلشن آرائی
در و دیوار باغ از برگ نسرین غرق نتوان کرد ز ابر بخششش تا بهار آموخت رسم گلشن آرائی
خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شد از ابر لطفش بدورش چرخ پیر از سر گرفت ایام برنائی
کشد گر حاصل دهقان نمی از ابر شمشیرش گریزد تا بصلب آفرینش برق نعمائی
نسیم از برق تیغش گر بدریا شمه گوید نماید خشک کی جا همچو جوهر موج دریائی
ستم کیش از نهیبش بسته زنجیر آگاهی زبردستی ز عدلش پایمال ناتوانائی
چو پوییم راه تعریف سبکسیرش که هر گامی ز مهر جلوه او خیره گردد چشم بینائی
صراحی گردنی پیمانه چشمی نشأ جولانی که میگردد تماشا مست رفتارش ز رعنائی
چو شوق عاشقان هنگام جولان گرم بیتابی چو ناز گلرخان وقت رقص مست زیبائی
زهی سرعت اگر خوانند گلگونش از این نسبت پرد رنگ از رخ گل تا نظر بندی بگشائی
برد آبست و نرمی خاک و تندی باد و جسم آتش عناصر جان نثارش میکنند از جلوه آرائی
کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا الهی قفل چار ارکان هفت اقلیم بگشائی
سکندر حشمتا تا گشته‌ام از خیل غلامانت ز اقبالت بدارا میدهم تشریف دارائی
امیدش میزند گلدسته عمر ابد بر سر ببوسی هر که می بینی بیاد هر که می آئی
چو چنگ بی نوا در خدمتت آن بیزبانم من که دارد از نفس زنجیرها در پای گویائی
نباشد گر ادب باعث نباشد گر حیا فرمم همینش بس سرافرازی همینش بس فلک سائی
زمین از سایه‌ات گلدسته خورشید می بندد جوان بختی و می زیبی فلک تختی و مینائی

جهان مخمور بود از نشاهٔ دور تو پر خوش شد
سحر از جام پیمائی شفق از باده پیمائی

سرم تاج سجود دارد از پستی چه غم دارم
سر هر مو زبانی میشود در مدح پیرائی

چه منتها زمین کز سایه ات بر آسمان دارد
چه نور این سرمه دارد در بغل اکسیر بینائی

دل نوشیروان یکدانهٔ زنجیر میگردد
اگر از عدل شاهی بستن زنجیر فرمائی

فلک قدرا گواه صدق قولم ذات بیچونی
که در هر دو عالم گشته روشن شمع یکتائی

که بی بزمت مرا امروز ز عمر جاودان بهتر
که بی رویت مرا ترک نظر بهتر ز بینائی

اگر جز مدحت بر معنی لیلی حلی بندم
شود هر لفظم از وحشت جدا مجنون صحرائی

نباشد گر رعایت گوهر بحر کلام من
زبانم ترک گیرائی کند چون موج دریائی

الهی در رکاب صاحب دین مهدی هادی
که شد خورشید ایجادش فلک را علت غائی

ز برق خنجر کین خرمن دشمن بسوزانی
ز آب تیغ نصرت گلشن دین را بیارائی

قصیده در مدح حضرت علی ابن موسی جعفر

خوش آندم که در کعبهٔ آشنائی
کند جبههٔ ما سجود رسائی

مشو آشنا جز بفرمودهٔ دل
باین دوستان تخلص دعائی

چه لاف محبت بجمعی که زایشان
چو نام تو پرسند گویند کجائی

چه امکان الفت که از ظاهر تو
همه باطن آراترند از گدائی

دروغی سرای زهی خجالت دل
اگر راست گوئی غلط مینمائی

باین آشنائی خرامان بصد دل
درین ظلمتستان بی روشنائی

گر اینست رسم وره آشنایان
خوشا دور گردی خوشا بیوفائی

خطائی که دیدند در غیبت تو
شمارند ز انگشتهای حنائی

صفائی اگر سر نبرد از وجودت
ربایند در عرق هم شان گوائی

چه سنجی کم و بیش این قوم باطل
نداری ترازوی جهل آزمائی

بیا ای نعلش گروه بیوفائی
بیا ای چراغ دل آشنائی

خیال شکنهای جعدت فزونتر
کند از دلم مومیائی گدائی

بیاد تو پروانه بزم خویشم
نه بینید چراغم زوال ضیائی

ز آمیزش الفتم با تو شاید
نخواهم دگر با کسی آشنائی

من آن عندلیب اسیرم که عمریست
غریبم درین گلشن از خوشنوائی

مطلع ثانی

ندارد جنون تاب زور آزمائی
کشاکش نمارد کمند رهائی

کسی را که پروا ز عالم نباشد
ندارد سر و برگ چون بی‌نوائی

سری را که سودای الفت نباشد
نگردد ز ناکت کش آشنائی

تکبر جگرگوشه خودپرستی
بشیطان رساند نسب از دغائی

علیلست در بستر زندگانی
مریض ست در بند زنجیر خائی

یقینی که بنیادش از دل بیفتید
بلای مبرم تر از خودستائی

چه نخوت چه تمکین حقارت عبارتست
براه سپاه تزلزل هوائی

گروهی که می بینی از دور و نزدیک
همه هم نسب شهری و روستائی

چرا با یکی بدل صاحب سلامت
چرا با یکی هزل مردک کجائی

چه حالست آهی برآرای سیه دل
چه شرم ست چشمی بمال ای ریائی

نه بینی بکس غیر چشم حقارت
زهی خودپسندی زهی بیحیائی

چراغیست روشندلی بی تکلف	که در هر دو عالم دهد روشنائی
سپهر است افتادگی مهر و ماهش	زبان خوش و خلق خوش کبریائی
ز کوچک دلی با شنا میتوان	کند قطره در بحرها ناخدائی

مطلع ثالث

بدست آور از خاک راه گدائی	دل روشن و جام گیتی نمائی
گدائی در شه که در بزم جاهش	کند فرش هفت آسمان نارسائی
ز نور چراغان شمع ضریحش	دل قدسیان تشنهٔ خودنمائی
علی ابن موسی جعفر که رایش	بود صفحهٔ نورهای هدائی
زمین ملک آسمان خطبهٔ او	زمانش نصیری مکانش خدائی
نمودست اعجاز سنگین نوازش	عمی را چراغی شلی را عصائی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی	دل روشنش نور خلق خدائی
فلک کی تواند کمانش کشیدن	خدنگ کمانش ندارد رهائی
فلک کرده با مهر انور بقصرش	یکی لاجوردی دگر یک طلائی
کسی شب در اقلیم نورش نه بیند	بود گنبدش بیضهٔ روشنائی
چو موری که در سبزه خوابیده تیغش	ز جوهر نظر باز دشمن ربائی
خوشا دیدهٔ پاک پروانه شوقی	که در راه او میکند نقش پائی
عجب نیست نان مردهٔ خوان بذلش	کند جوع ناساز را امتلائی
نخواهد اگر خاطرش باز ماند	سپهر از سپهری قضا از قضائی
ز حاتم که خورشید جودش بسائل	نسب نامهٔ او دست مدح خدائی

زلطفش بکام مریضی که میرد — کند شربت مرگ آب بقائی
بغیر از تجرد ز اوصاف قدرش — ضمیری کجائی خیالی کجائی
بدیوان تعبیر نظم نهیبش — بقائی تخلص نماید فنائی
منور ز مه نعل دلدل نژادش — که طی اللسانی کنم با صبائی
بمیدان هیجا که شهر تگ اوست — سبک خیز چون وحشت روستائی
ببازار جولان که بازیگه اوست — تماشا سراسیمهٔ نارسائی
بهر گام از صبح شامی کند طی — بطی الزمان کرده زور ازمائی
بمیدان که سرعت کند گرم سیرش — همه ابتدائی کند انتهائی
شها سرورا داورا جرم بخشا — زلطف تو بسیار دارم گدائی
اسیر غمم رشتهٔ ضعف حالم — قوی زور بازوی مشکلگشائی
در ابواب تقریر جرمم شبانروز — دهد مو بمویم چو در تن گوائی

پناهی بجز لطف عامت ندارم
زخیل غلامان خاصم نمائی

قصیده در مدح حضرت علی

گر جنونم کند سخن رانی — عقل ملزم شود بآسانی
عقل پامال ننگ دانائیست — جهل مسند نشین نادانی
بجنون زن که حلقهٔ زنجیر — دهدت خاتم سلیمانی
چون مریضان حرص و آز مکن — آب حیوان بدل بحیوانی
رو بدار الشفای دل که کشود — قوت جانت غذای روحانی
موج زان گشت سیل شکوه لب — پرده برداشت راز پنهانی

زین دو رُئی مشربان که می بینی / زین عسس پیشگان که میدانی
همه سیلی خور تر پیش روئی / همه خال مردهٔ گرانجانی
همه در زیر کول بار امل / همه در گور حرص زندانی
همه روشن سواد کوردلی / همه کامل عیار نادانی
گر دو روشن چراغ صاف دلی / تا بجویند عیب پنهانی
بر در خلق دردشان انیست / که در آئیم گه اند درهم رانی
دست بیعت اگر دهند کنند / لب شان گاه بوسه دندانی
کرده از حرص چشم غفلت شان / قلعهٔ آز را نگهبانی
همه باطن سیاه و جامه سفید / همه ظلمت پرست نورانی
از تردد لبان بر تو سوال / دربدر گشته پشیمانی
از نگاهِ بی شان براه غلط / منفعل گشته روح حیوانی
آبروشان بخاک ریخته اند / کشتی خاک گشته طوفانی
گر نوازد ترا فلک دو سه روز / بندگانند و چاکر جانی

چون خوری پای دولت بر سنگ
حسرت از تن کنند تا دانی

قصیده در مدح حضرت علی

زهی جمال تو مرات صنع یزدانی / هزار دیده بروی تو وقف حیرانی
ز رشک سنبل زلفت بجوش فتنه بهم / که در ریاض جمال تو کرده ریحانی
شب وصال تو بر یک غمزه جانم را / گره ز کار میفگن ز چین پیشانی
مدار باور اگر غیر لاف مهر زند / که دیو را نه سزد رتبهٔ سلیمانی

امام هر دو سرا مالک الرقاب امم
که هست باعث ایجاد انسی و جانی

سپهر فضل و کرم آفتاب اوج شرف
امیر جمله عالم علی عمرانی

گرفته بهره ز اکسیر خاک درگه او
که آفتاب کند تا ابد زرافشانی

عیان ز خنجر تو چاک گشته سینهٔ خصم
که گشته ظاهر ازو رازهای پنهانی

سه حاجتست مرا ای در مدینهٔ علم
بحضرت تو کنم عرض اگرچه میدانی

نخست آنکه ز زرری کرم مرا هرگز
نیازمند بر اهل جهان نگردانی

دوم در آن دم کز سختی کمان اجل
شود بر اعضا هر تار موی پیکانی

سوم بمحشر کز تاب آتش دوزخ
بخویش شعله به پیچد ز بیم عریانی

ز لطف عام تو دارم امید آن کانروز
مرا ز خیل غلامان خاص خود دانی

قصیده در مدح حضرت علی

از صبح پاکدل گیر سرمشق زندگانی
اکسیر مهر دارد سیرست در جوانی

سررشتهٔ دو عالم ناز و نیاز دارند
بارست و سرگرانی مائیم و نیزبانی

کوهی اطاعتست این مویی چرا نگنجد
گر حکم عشق باشد مویی کند گرانی

در وادی محبت گردیده طور بدنام
از خار و گل توان چید صد رنگ لن ترانی

در گلستان وحدت تجرید میپذیرد
بال نوا به بندد مرغان آشیانی

یاران دشت پیما عهد جنون مبارک
باد بهار قاصد بوی چمن نهانی

بوی وفا ندارد باغ زمانه کردیم
با غنچه نردبازی با سبزه همزبانی

هر دم بیاد روئی شد بوی گل غبارم
از خاک من توان چید گلبرگ مهربانی

صد رنگ جلوه دیدم آئینه تا شکستم
شد ساده لوحی ما اکسیر کاردانی

مطلع ثانی

ای حیرتِ خیالت سرمشقِ بی‌زبانی — ای شوخیِ نگاهت تکلیفِ جانفشانی

چشمِ ستم‌ظریفت آمیخته ست باهم — صهبای گرمِ خونی غوغای سرگرانی

عمرت دراز باشد گر حکمِ ناز باشد — کوهِ گران توان کند از زورِ ناتوانی

روزی که مستِ شوقت گریان بمحشر آید — خلقی ز پا درآید از آستین فشانی

با دل ترکتازی با جان بعشوه بازی — یادِ تو طفلِ بدخو دردِ تو یارِ جانی

بلبل شود دو عالم گلدسته بندِ مدحم — رضوان بگیرد از من تعلیمِ باغبانی

مدحِ خدیوِ عالم یعنی امیرِ اعظم — کز بوی باغِ خلقش دل کرده جانفشانی

شاهِ نجف که رایش تا شمعِ دل برفروخت — مضمون نگشت روشن در خلوتِ معانی

گر نامِ او نباشد شیرازهٔ زبانها — چون وحشیان گریزند الفاظ از معانی

جیبِ عدم شگافد مهرِ گریزِ دشمن — چون تیغِ او گشاید آغوشِ پرفشانی

گر خاکِ آستانش کحلِ بصر نسازد — در چشمِ آفرینش مژگان کند شبانی

از بوی گل غبارش باجِ شتاب گیرد — گردد چو برق سیرش گرمِ سبک‌عنانی

رعنا تذرو شوخی کز جلوه میکند سطے — در هر سبک‌عنانی صد عمرِ جاودانی

خویش چو شعله سرکش رنگش چو شعلهٔ آتش — بالش کند آتش در صیدِ خوش‌عنانی

در راهِ سرعتِ او درعِ هوا مشبک — هر تیرِ موی او را برقی کند کمانی

در رقص موبمویش پیداست موجِ جوهر — فولادِ برق گر هست در جلدش استخوانی

گر یکقدم شگافد نظاره در رکابش — مشکل که بازگردد صد عمرِ جاودانی

گلبرگِ نعلِ او را از میخِ خار بستند — نازک‌خرام‌تر شد از بادِ بوستانی

شاها ریاض رحمت لب تشنهٔ سخاوت
از رخصت تو دارد امید باغبانی

ای بارگاه قدرت ایوان کبریائی
وی مسند جلالت معراج لامکانی

پیش از ستاره نورست در آسمان تقدیر
بود آب و رنگ عالم چون اختر یمانی

روحانیان سپاها تجریدیه بارگاها
راز نهان هر کس دانسته ام که دانی

بکشای در دو عالم روی من در فیض
آنی که در ز خیبر کندی و میتوانی

کآخر اسیر ازین در محروم برنگردد
یک ذرّه مهر حیدر ز خورشید کامرانی

قصیده در مدح حضرت امام رضا

گذشته ایم ز میدان خواب بیداری
سپرده ایم بمستی عنان هشیاری

هزار بتکده برباد میتوانم کرد
ز خاکروبی دل رفته ام بمعماری

مرا زمانه پرستار اشک من نشود
خیال چشم ترا میکنم پرستاری

دلی بخون جگر داده ام که نشناسم
شراب حوصله را از شراب گلناری

ز آبروی قناعت خزینه دار دلم
چرا بخویش نچینم بساط زرداری

ز یک ترانهٔ زنجیر میتوان آموخت
بساط چرب زبانی بطرح طرّاری

کلاه گوشهٔ شمع از نسیم میشکنم
ببزم زنده دلان دشمن هواداری

بروشنائی آسودگان چکار مرا
چو چشم آئینه ام خانه زاد بیداری

چه خاک بر سر خود میکنی ز بی بینش
غبار تفرقه بینی و سرمه پنداری

شراب کهنهٔ غفلت بکار می ناید
بهوش باش که ساغر ز دست نگذاری

فنا یکیست که بر اعتبار میخندد
نکرده همال هما سیر گلشن خواری

نمیست کام ندیدن ز بهر لجوئی
گلیست کشته شدن در قلمرو خواری

زدل گذشتی و دردِ دلم ندانستی ولت خوشست که از دردِ من خبر داری
اگر نه موج شمیم ورد اعتقاد شود کشند ز دست تو تارِ نفس بزناری
شهی که ابر کفش کرده چون صدف سرشار فلک ز آبِ گهر ساغرِ نگون ساری
سحاب گلشن شرع نبی امام رضا که سجده رحمتش نازد از هوا داری
امام مشرق و مغرب شهید مشهد قرب چراغ خلوتِ وحدت فروغ بیداری
یگانه که بدور خداشناسی او برون فتاده دو عالم ز خطِ پرگاری
رضای خاطر حق در رضای خاطر اوست بهار دوست نوازی گلِ سزاواری
بهارِ خلقت اگر رخصتِ خطاب دهد زباغِ آینه جوشد گلِ ثناکاری
بگشت سوختگانِ گناه در محشر چه سجدها که فشانی و شبنم انکاری
به پشت گرمیِ لطفِ شفاعت آیین است چه نازها که کشد رحمت از گنهکاری
فسونِ زهر سرِ چشمهٔ بقا چه کند ابد غلامِ تو رنجِ مخالفان کاری
هنوز دست دعا تاک میزند بر سر که خاک بر سر من باد از تبه کاری

به پیش بنیِ شرع محمدی نازم
که داده دخترِ رز را طلاقِ بیزاری

قصیده در مدح حضرت امام مهدی

دلی دارم کتاب سینه را سرلوحِ رسوائی بهارستانِ حیرانی نگارستانِ شیدائی
ز شوقِ گریه میخندد بیادِ ناله میرقصد چه سازم با دلِ دیوانه شوخ افتاده سودائی
نگه از روی گرمش بر بهارِ شعله میغلطد چراغِ صرفه روشن میکند خونِ تماشائی
بر اوراقِ نفس شیرازه لختِ جگر بستم نمیداند نمیخواند چه بی پرواست خودرائی
بگلزارِ سخن آئین رنگین مطلعی بستم که میرقصد زبان چون برگِ گل از شوق گویائی

بحرف آورده سودائی مرا در بزم تنهائی / شبنم در لاله و گل غلط از افسانه پیرائی

نسیم تر تبسم گر برده از راز تو بردارد / غبار جلوه وحشت شود چشم تماشائی

چمن پیرائی صد قمری خنده گل سایه خارم / سحابم فیض گویائی بهارم مدح پیرائی

زبان گلبرگ خندان از نسیم رحمت شاهی / که بخشد غنچه دل مرده را فیض مسیحائی

مریض مبدء باغی را بهار گلشن خلقش / دراعصار روغن بادام سازد خون سودائی

دلش عرش مجید و لوح محفوظ است ایمانش / محمد نور تحقیقش چه معراج تماشائی

مگر ابر است گلگونش که در جولان کمین خواهی / گر ساقیست شمشیرش که در بزم صف آرائی

کنار زخم هر بشن را غبارش کرده مرجانی / شراب خون دشمن را فروغش کرده هر جائی

فروغ آفتاب انتظارش دینی و عقبی / غبار راه تشریفش ظهور مسند آرائی

محمد مهدی هادی که استقبال تشریفش / بصحرا برده دلها را از اقلیم شکیبائی

اگر ریگ روان تسبیح اخلاصش نگرداند / سموم از خنجر غارش بریزد خون سودائی

خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شد از عدلش / بدوزخ چرخ پیر از سر گرفت ایام برنائی

کشد گر حاصل دهقان نمی از ابر شمشیرش / گریزد تا نسیم آفرینش برق بینائی

ستم کش از نهیبش بسته زنجیر ناکامی / زبردستی ز عدلش پایمال ناتوانائی

چه پویم راه تعریف سکسیرش که هر گامی / چو مهر از جلوه او خیره گردد چشم بینائی

غبار راه او تا کرده ام چشم تر خود را / هما را داغ دارد رشک من از اوج پیمائی

کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا
الهی قفل چار ارکان هفت اقلیم بگشائی

استخوان ماند از و جای مغز از لاغری / نکهت گل میکند پرواز ما از شهپری

قصیده در مدح حضرت امام جعفر صادق ع

محضری دارد بخونم برگ گل با نیش خار — اینچنین میباشد الحق شرط نیکو محضری
خصم اگر عاجز شود بر خویش خنجر میکشم — کرده تیغ استخوانم را ضرورت جوهری
خاک جولانگاه شمعم درس طالع میدهم — از غبارم گل بدامن میکند نیک اختری
سخت جانیهای عشق از برگ گل نازکترست — خاطر الفت ندارد تاب دشمن پروری
سرفرازی را لباس خاکساری میکنم — از سجود دل بسر دارم کلاه قیصری
وصف حال خویش رنگین مطلبی انشا کنم — با کسی کی میتوانم زد گزاف برتری
سایهٔ خاری کند بنیادم از بیجوهری — جنبش برگی دهد بر بادم از بی لنگری
ضعف در طالع ندارد قوت بازوی صبر — عشق بالیدست مغز استخوان لاغری
سرنوشت ما توان خواند از جبین آسمان — گرچه نماید ز سیمای صدف بدگوهری
شوق را او گل گریبان میکند بر دار ما — شعله خاکستر نشین گردد ز بی بال و پری
بیخبر دیوانه دارم که نشناسد ز هم — نالهٔ زنجیر را از خندهٔ کبک دری
شهرت جاوید خاکم را چراغان میکند — سینه صافیهای من آئینهٔ اسکندری
تا گشادم دیده بر روی قیامت کرده بود — خلد راحت را دل بی کینهٔ من کوثری
بر کباب دل زدم از سیر چشمیها نمک — تا قیامت کرده خوان نعمتم را سنقری
خانه زاد حیرتم با کفر و ایمانم چه کار — معجز موسی نمیدانم ز سحر سامری

ما طلسم ناامیدی بسته ام بر بام دل
چون نگردد آرزو شرمندهٔ افسونگری

مطلع ثانی

ای نمک پروردهٔ لعل تو شور دلبری — از رخت آئینه حسرت گلستان پری

همچو تیغ از استخوانم آب جوهر میچکد
بسکه خونم کرده شمشیر ترا آتشگری

با خیالت هر نفس دارم تماشای گهر
دیده در آئینه سازی گریه در صیقلگری

هر طرف بوی گل آتش بجانم میزند
کرده شوقم را هوای جستجوی محشری

پند ناصح نیز به غفلت بر آتش میدهد
در حریم کعبهٔ الفت نگنجد ساحری

تا گریبان غوطه در خاکستر دل میزنم
میکنم آئینهٔ شوق ترا روشنگری

از خیالت خاک را آئین حیرت بسته ام
در غبارم چون شرر پیداست رنگین محشری

از دل نقش نگین بیوفائی خوانده ام
در بلورین حقه کی پنهان شود انگشتری

سایهٔ مژگان ساقی محشر خونم بس است
میزنم با کفر و ایمان لاف نیکو محضری

از خط سبزت بهارستان غمی شد تمام
همچو شرع احمد مرسل ز دین جعفری

صبح عید آفرینش جعفر صادق که هست
جلوه گرد رهش خورشید مشرق پروری

آنکه گر شاهین حکمش چرخ پیمائی کند
گم شود در دود مجمر آفتاب خاوری

پرتو صبح امامت نور خورشید شرف
جوهر تیغ ولایت مشرق دین پروری

نور وحدت سینه اش را گوهر عالم فروز
قرب حق صبح دلش را آفتاب خاوری

شعلهٔ خورشید رایش گر شود ظلمت گداز
کورهٔ خجلت شود آئینهٔ اسکندری

خسروا شوق خطابم بلبل خلد ثنا است
از گل باغ تو میخواهد بصد جلوه گری

چرخ گر از طوق فرمان کمندش سر کشد
کهکشانش گردد بر گردن مه ضحاک اژدری

گر گلستان سحر تا ارغوان زار شفق
در هوایش خفته در آغوش گلبرگ تری

صبح اگر بی رخصت خورشید صدقش دم زند
ذره بر خارا زند آئینه روشنگری

قبله گر از نقش نعلین تو گل بر سر زند
سجده سازد جبهه خورشید را نیلوفری

گر به راهت گر شود مشاطهٔ روحانیان — عکس پیر اگر دد این آئینهٔ خاکستری
شعله از میخانهٔ خلقت اگر ساغر کشد — پر کند از سحر شادابی شرر جام پری
گر شود حفظ تو تعویذ دماغ آشفتگی — با دل دیوانه گلبازی کند زلف پری
شعلهٔ هیبت گر برافروزد جبین اجتناب — ذرهٔ خورشید پنهان گردد از بی‌معجری
گر بهار لطف آراید بهار انبساط — شعلهٔ آتش کند در جلب جان کوثری
گر ز تیغ خون چکانت گل کند ابر بهار — در رگ گلشن کند خون یاحسین نشتری
نامه‌ کی گر چون سر انگشت ار بود خط آب — حلقهٔ چشم دو بینی را کند انگشتری
دین پناها گرچه از شرم جبین پر آبم — شبنم گلهای خجلت شد روان انوری
در محیط آفرینش قطرهٔ خون گشته‌ام — کشتیم از شش جهت سیلی خورد بی‌لنگری
در غبار اعظم هستی سواد خجلتم — خاکها لم میدهد خاشاک بی‌بال و پری
کعبتین طالعم گر نقش گردون سخت باز — مهرهٔ امید چون دل خانه‌زاد ششدری
شاهد عصیان بهار آغوش و جرأت [illegible] — کاتب اعمال من جز دوره غفلت پروری

جرم بی‌اندازه گلگون بوس جهل آئینه‌دار
صیقل توفیق من بدنام غفلت پروری

قصیده در منقبت امام رضا

بحسن خویش مغروری که در آئینه جان بینی — چه خواهی کرد اگر خود را بچشم دیگران بینی
طواف مشهد ما کن طواف مشهد ما کن — کف خاکستری چون لاله هر جا خونچکان بینی
ره افتادگی را خضر افتادگی باید — اگر از پا در آئی خویش را در آسمان بینی
چه در گل مانده تا آسمان یک گردش با تست — غبار نیستی شو تا حیات جاودان بینی
ندیدن خوشتر از دیدن چو عیب دیگران بینی — همان بهتر که این آئینه در آئینه‌دان بینی

دولت خویش نام ضمار عیب بینی گر زده ہمی تشویش
بهر کس هرچه پرتو از تو می افتد همان بینی

در اول هیچ بودی هم در آخر هیچ خواهی شد
زهی غفلت که دائم فال عمر جاودان بینی

فزون می بایدت بینائی زین بیش پیدا کن
که سوی هرچه بینی خویش را کمتر ازان بینی

بگام خاکساری طی کن این ره ادبی که هر ساعت
جمال کعبه از آئینهٔ ریگ روان بینی

چو برگ بید بینی خلقی از عریان تنی لرزان
بنخوت بالی که خود را در حریر و پرنیان بینی

گروهی را برابر از شکست قرصهٔ عاجز
بخوان حرص خود را در مصاف هفتخوان بینی

ز خوان دیگران ای میزبان سفله تا کی
همان خود را بخوان همت خود میهمان بینی

قطعات

ای سخن پرداز استادی که فیض طبع تست
ابر را باران و دریا را در و کان را گهر

بهر ترتیب دماغ نوعروسان سخن
چون غزالان نافه کلک تو ریزد مشک تر

شعله مانند گل صدبرگ بر شبنم شود
فیض طبعت گر کند در خاطر آتش گذر

در گلستان سخن سنجی نگاه فکر نظم
شد نهال کلکت از گلهای مشکین بارور

سینه گرمت ز لبس چون صبح لبریز صفاست
تا دما به لب رسانی گرد او گردد اثر

تا شود شیرین ز لذت کام دانش طبع تو
لفظ معنی را بهم آمیخت چون شیر و شکر

نسبتش با گوهر شاداب معنی های تست
میرسد گر ناز بر دریا کند آب گهر

آنکه خوانده روزگارت خسرو ملک سخن
گشته در معنی مرا مخدوم و استاد و پدر

هست در دل خار خار انیکه در گلهای فیض
از تخلص گل زند نظم پریشانم بسر

گرچه این گستاخیم شرمنده دارد تا ابد
با وجود این هوس دارم تمنائی دگر

گر برآرم جزوی از اشعار سحرآمیز خویش
نسخه فرمائی که باشد روشنی بخش نظر

سرمهٔ کلکت دهد چشم بیاض را سواد | نور یابد دیدهٔ هرکس که آرد در بصر

مست فیض از بادهٔ تحقیق ساغر زن که من
تا نباشد درد سر کردم سخن را مختصر

خسروا نکته ز من بشنو | تا تو گردی ز عمر برخوردار
ملکت راست چون ترازو هست | دائم از عدل خویش معتبر دار
یک سرش آهن است و دیگر زر | هردو در جای خود مقرر دار
ز آهن او سلاح دشمن ساز | از زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر | آهنش در مقابل زر دار

دوستان را بزر توانگر کن
دشمنان را به تیغ سر بردار

شه دادگستر صفی که آستانش | بود قبلهٔ فخر صاحب کلاهان
پی خدمت بارگاه شکوهش | کمربسته موریست روح سلیمان
ببزمش که پاس ادب مجلس آراست | دو زانو نشینی کند چار ارکان
نسیمی وزد گر ز گلزار عدلش | بگیرد هواخون لعل از بدخشان
ز بس کرده سوی غزالان مجلس | ادب را بگستاخ چشمی نگهبان
شود پردهٔ دیده گز فرش راهش | نیاید در روزن تماشای پنهان
بامرش سلیمان فلک بارگاهی | بمهر تمامی رسانیده عنوان
که در سایهٔ دامن رحمت او | کشد خجلت بی نمی ابر نیسان
کمربستگان ستونش ز شوکت | ببندد سکندر نویسند فرمان

ز گلهای دیبای هر دیده او | پر از خار زر زر بفت گل در گلستان
کمند طنابش که عمری دراز است | زهر گوشه صبح است گویا نمایان
ز بسیاری تکمه لعل بافش | شده انجمن محو سیر چراغان
نسیمی وزد گر ز گلزار عارش | نگیرد هوا خون لعل از بدخشان
دل مخمل فرش او جمع بادا | که در طالعش نیست خواب پریشان
بروی هوا گلشن سایبانش | زده خنده ها بر هوای گلستان
ز چین های موزون هر گوشه دارد | سر دلربائی چو ابروی جانان
بتاریخ اتمام این بارگاه هم | بشارت چه دادند در عالم جان

ز کیفیت شوق مستانه گفتم
ندارد فلک بارگاهی بدینسان

ز بسکه گرد کدورت شده است در عالم | غبار رم ار شده باد صبا زمین گیر است
ترا که صبح صفت پیر صدق کیشانی | مرید ساخته گردنی نه تدبیر است
نموده بودم وعده شدم غافل | ز غفلت است که بر پای شوق زنجیر است
خلاف وعده احباب کم گناهی نیست | اگرچه صافدلی عذرخواه تقصیر است

گواه دوست همین بی تکلفی کافیست
ز کس فریب تواضع مخور که تزویر است

جوهر تیغ فتح شاه صفی | که برش روزگار کرده سجود
آنکه در دور شمع دولت او | سوخت همچون سپند چشم حسود
شهریاری که صبح اقبالش | شده دیباچه کتاب شهود

پیش نیسان رشحهٔ کف او | قطرهٔ بیش نیست قلزم جود
کرده از بیم آتش غضبش | بندهٔ میل سرکشی چون دود
مگس جهل را که پیدا کرد | در دماغش چو پشهٔ نمرود
همچو کفر از قلمرو اسلام | چیست آوارگی و شد مردود
نمک خصم سوز شاه آخر | تبا فی چنان گرفتش زود
که در اول ز قتل او گردید | دم شمشیر فتح خون آلود

سال تاریخ او ز دل جستم
هاتفی گفت گشته شد داود

بلند اختر برج شاه صفی | که عزمش ز کیوان بود قلعه گیر
ز خورشید عدلش که تابنده باد | ستم همچو خفاش شد گوشه گیر
خورد سیلی موجهٔ انفعال | ز بی روستی جودش ابر مطیر
ز جوهر بود تیغش آن سبزه زار | که آبش بود زهرهٔ ببر و شیر
بیاد گل زخم دشمن گداز | کشد عندلیبش خدنگ صفیر
چنان داد بر باد بنیاد ظلم | که خاشاک از شعله پوشد حریر
چنین بود فرمان که چون آفتاب | جهان نگین را شه آرد بزیر
مسخر چو شد قلعهٔ ایروان | بر آمد ز شرمندگی فرح پیر

دعا کرد از بهر تاریخ او
بگیرد جهان را شه قلعه گیر

مختلف پیشه ست یک نام بکی دیده که دید | هر یکی آمده در عالم خود کارگزار

حسب وگوهر شان تا نه شناسی یکیک   صید کن صافی هوش و منویس وبشمار
یکی از سلسلهٔ خاک کند نشو و نما   کرده خوش آب روان جلوه که از شهر بکار
هو میائی نه یکی دیگر انسان نسبست   با کماندار و نویسنده معاشست و مدار
آن یکی را بزبانها شده پیوند درست   آفتابیست که باشد زر و مه برخوردار

هر کسی گوید ازین هر سه نشانی به اسیر
سکه هوش رسانیده روانش بعیار

ز استخوان ساخته صنعتگر قدرت درجی   که وطن در دلش آن گوهر تابان دارد
با وجودیکه ندیدست کس از درج اورا   مشت می پیچد و جوینده فراوان دارد
هر که دیدش بهوا تا ننماید اورا   از شعف در دهنش گیرد و پنهان دارد
بی چراغیست که شمع همه کس روشن ازوست   باگدا رابطه و قرب بشاهان دارد
نسبتش مغتنم از تربیت مهر و سحاب   نه ز خورشید توقع نه ز باران دارد
خون شیرست که جوشیدهٔ او گشت عیان   نسبتی لیک نه با این و نه با آن دارد
نه عقیق ست نه الماس نه یاقوت نه لعل   آشنائی نه لبیلان و نه مرجان دارد
نه زمرد نه زبرجد نه صدف نی لولو   نه ز دریا اثر و نی خبر از کان دارد

ضعف پیری اگرش مائدهٔ روح کند
همچو گل خندهٔ رنگین بجوانان دارد

پر هنر صنعتگری دیدم نزاکت پیشهٔ   حیرت امین دستگاهش زینت حسن پری
برده سیمای شعورش رنگ از آئینها   گشته از روی بساطش خیره چشم مشتری
مانی گلزار از و در خجلت نقش و نگار   حیرت بهزاد از و شرمندهٔ صورتگری

چرب دستی خورده گیری تیز هوش کاردان | بی گداز منت آتش کند آتش گری
از فسون هر دم برنگی مینماید روزگار | گرچه کارش نیست معجز پیشگی یا ساحری
بوالعجب کاریست در رو دست محتاج چراغ | بر چراغ روشنش پروانه چرخ چنبری

زیر سقف چرخ مینا کار رسوا میشود
هرکه با او سر کند یک چشمه جنگ زرگری

بلبل نو بهار دیوانه | گفت طرز آشنا ز پروانه
از خموشی محوبی خوشحالی | لال بی ناله کی شود خالی
عشق بی ناله حسن بی نمک ست | خالی از راح لاله گون بطک ست
نالهٔ عشق سر بسر اثر ست | راحت جان و مرهم جگر ست
منکه با ناله ام سر و کار ست | حاصلم وصل روی دلدار ست
تو که لب راز ناله دوخته | جلوهٔ سر نکرده سوخته
سوخت پروانه لاله گون نفسی | که زد آتش بهر گل و قفسی
گاهی بالحان رنگینان ممتاز | نه شنیدی ز بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز
چیست رخشان عمارتی ز بلور | که ز آب و هوا شود معمور
کرده معمار او نگاه بنا | چار عنصر بدل باب و هوا
بوالعجب خانهٔ فلک ثانی | که نه در باشدش نه دربانی
از تزلزل بنای او محکم | استقامت مزاج او در هم
چار دیوار او ز هیچ تر ست | چون دل عاشقان ز هیچ پر ست

زر شکست فرتیرگی دور ست | مهر وماهش دو شمع کافورست

کشتیٔ دل بحیرت فکر انداز
تا شود زان دری برویت باز

بود شبی در صف ارباب هوش | گوش و دلم بوزه کشای سروش
زمزمه ها حوصله پرواز شد | حرف محبت اثر ساز شد
شاه جوان گلبن نو رسته | از دل بیدار نظر جسته
مهر صدف گوهر نیک اختری | نادره شهباز نجابت گری
تازه بهار گل پیراسته | معنی از و صورت آراسته
ابر سیادت چمن آرای او | شان نجابت گل رعنای او
پاکدلی پاک نژادی سگلے | باغ نسب را حسبش بلبلے
دل بزبانش سخنے ساز کرد | هوش مرا زمزمه پرداز کرد
گفت شنیدم ز کتاب کهن | هر ورقش چهره کشای سخن
کز سر بازار دل آتشگری | گفت که سلطان جنون لشکری
ای گل خودروی گلابت که کرد | بے سفر خم می نابت که کرد
راست بگو آئنه ساز تو کیست | خضر ره سوز و گداز تو کیست
باده از شور جوابش چکیده | کز قدحش حوصله خود را ندید
گفت که افروخته چراغم بدل | سوخته همه مغز و داغم بدل
در شب آئین صنم خانه | برهمن آئین بت فرزانه
سایهٔ مژگان صف آراسته | فتنهٔ از خیل پری خواسته

گردش چشم نگه میفروشش / منت دنباله کشیدن بدوش

طرز نگه گردش پیمانها / بر منهش قبله بتخانها

هر طرف ایمای تغافل پرست / داده رم آهو جبین را شکست

زلف پریشان که بهم خورده است / محشری آراست که رم خورده است

موی میانی شده زنار او / غنچه دهانی گل گفتار او

جلوه گری هوش ربا ساخته / دیدهٔ شب قبله نما ساخته

موی میانش که نمودار بود / راز نهان بت زنار بود

دیده شبی جلوهٔ خود را بخواب / گرد خیال بت و گردید آب

شورکنان شوق صنم در سرش / بال زنان جذبهٔ بت در برش

گلبنی از شمع گدازنده تر / بلبل و پروانه ازو پرحذر

داده به یغما دل ترسائیان / خدمت بت بسته کمر در میان

سرزده در پای بتی سجده کرد / از بت بتخانه برآورده گرد

هوش ز خود برده چو آمد بجوش / تاخته بر سر ز ولش خیل هوش

شعلهٔ آهی شده پرپیچ و تاب / رشتهٔ جانی زده پر اضطراب

در قدم بت بدو زانو نشست / تیغ بدستی و چراغی بدست

گفت که مغز سر آتش فروز / نذر چراغ است سحرگه بسوز

چاره ندارد خبر از کار من / گشته طبیبم دل بیمار من

مغز سرم سوخته داغ چراغ / روشن و تاریک چراغ چراغ

کان دل از چاره گری بختند / شمع صفت زر بسرش ریختند

کشیده

بتکده هم بست بدستِ نثار — از پسر و دختر ترسا نگار
لاله رخان سوخته داغ نیاز — شمع قدان کرده چراغان ناز
مغبچها چهره برافروختند — شمع بسوگند قسم سوختند
شوخ غزالان فرنگی نسب — خیره نگاهانِ سخن زیر لب
هر بتی از عربده دلفریب — هر گلی از زمزمه عندلیب
سوخته سوگند نیاز انجمن — بار نخستین قسمش جان من
آمده انجیل بکف بت تراش — تیغ زبانش شده کند از تلاش
ناله ناقوس اثر سوخته — عجز شده بلبلِ پر سوخته
نوبت زاری بسلمان رسید — کار بجان دادن ایمان رسید
ازره هر چاره که افروختند — بیشتر از بیشترش سوختند
دیده وران محشری به اضطراب — چاره گری خانه خود را خراب
چاره وران عربده مایوس شد — نوبت خون خوردن افسوس شد
شمع به همین گل آتش پرست — ز نهان عربده لبش راز دست
گرد خوره شی که دلش آب شد — گریه بدریوزه سیلاب شد
تبکده ها چاره گارش نکرد — میکده ها دفع خمارش نکرد
سوخت دران آتش و راضی نشد — جز بهمان جرعه تسلی نشد
پیر صنمخانه درآمد بشور — دید بجلاد نگاهی ز دور
چون دلِ بیرحم و ستم زاده — غنچه مژگان بکف آماده
چون صنمش عربده انگیخته — خونِ گل و شمع بهم ریخته

گفت که چون عربده گیرد رواج — نیست بجز کشتن آتش علاج
دور کن و ساز فروزان ترش — فرق بمقراض چو شمع از سرش
خیر نگه کافر جلاد کین — مست در آمد چو قضا از کمین
شرم نمود از نگهش رستخیز — از مژه خوابانده برو تیغ تیز
فرق چو افسر ز سرش دور شد — لاله باغ دل منصور شد
شعله اش از تیغ نگردید پست — شمع شد و در دل محفل نشست
معرکه ساخت بر آئین داغ — خواست ز هر لاله عذاری چراغ
سوزش پروانگی اندوختند — داغ چراغان بسرش سوختند
داغ ز هر دست دلی بیختند — گلشن آتش بسرش ریختند
حوصله اش چهره آتش فروخت — رشک گدازش دل یاقوت سوخت
سوختگی کرد ز جوش بهار — لاله صفت بر سر آتش گذار
لاله کدام و دل آتش کدام — هر دو دل سوخته اش را غلام
تازه گلی در عرق افروختن — محو تماشای دلش سوختن
داغ چراغی که بسر سوختی — لاله صفت گل گلش افروختی
سوختنش صد جگر ریش سوخت — شمع فراری بسر خویش سوخت
سوی چپ و راست نگاهیش نه — بر دل صد سوخته آهیش نه
رنگش از آن نشئه مشوش نشد — صافش از آن میکده بیغش نشد
بر سر آن شمع پریشان دماغ — مردن خود خواست ز خجلت چراغ
خواست فتیله بزبان دعا — کوتهی رشته عمر از خدا

داغ بران سوخته ناسور بود — مغز سرش مرهم کافور بود

شمع فروزنده چو در خواب شد — سوختن از شرم رخش آب شد

روز ندامت بسر خویش دست — رفت بخاکستر داغش نشست

داد چو خاکستر خود بی بها — روشنی یافت چراغ ضیا

بسکه بسودا گریش بود رنج — مایهٔ آن سرمه‌اش اندوخت گنج

غیرت زان سوختگی برد باد — سرمه بینش نجس و خار داد

بود شهنشاه سخا پیشهٔ — نخل کرم در چمنش ریشهٔ

داد سخا برده ز همت گران — پیر طلب از دل و دستش جوان

از دل او ابر کرم شبنمی — قطرهٔ دریای کفش حاتمی

بود خیالی بدلش از خیال — کرد گدا صورت از وی سوال

رد خیالی که از و عار داشت — سهو نوا شد بزبانش نگاشت

گفت دلم هیچ گواهی نداد — تا دهمت هرچه تو خواهی زیاد

زود از آن گفته خبردار شد — همتش از وسوسه بیدار شد

مرکب دل جانب درویش راند — معذرتش خواست نواهی فشاند

گفت بدرویش شه عذرخواه — ای دل و فقر تو نگین و کلاه

در دلم از وسوسه شور بود — جود هم از شعله معذور بود

مرده چو در منکر خیالی بود — بهر دل و دست وبالی بود

کرد اشارت بسوی لشکری — صف زده چون هر دو دیو پری

گفت بدرویش زر از زان کنند — دامن او گنج سلیمان کنند

دید چو درویش توکل شعار / دست و دل خسرو بخشش مدار
دست طمع از همه کوتاه کرد / از سیه جود برآورده گرد
خنده زنان گفت که عمر تو بیش / هست مرا هم دلکی قدر خویش
گرچه دل من بود این بوالفضول / هیچ گواهی ندهد در قبول
دامن همت بزر افشانده زود / رفت بعشرتگه گلشن چو دود
پیش شهان گرچه کرم نوکر است / همت درویش نمایان تر است
شاه جوان همت مردانه دید / در صف خاصان خیالش کشید

جود گدا محرم سلطان کند
جود کف خاک گلستان کند

مرشد جم رتبه خلد اشتباه / خسرو دریا دل غفران پناه
صدق غلام دل بیدار او / مهر علی خاطر هشیار او
صبح سعادت دل آگاه او / نکهت گل گرد کمینگاه او
آنکه چو از راز نهان دم زدی / زلزله در عالم و آدم زدی
از نفسش دور ببایندگی / در حسبش جان بتن زندگی
شاه کرم بندهٔ درگاه او / نور اثر آه سحرگاه او
جلوهٔ گرد قدمش توتیا / شقهٔ سر و علمش ماه سا
لشکرش از وهم و گمان بیشتر / همتش از قول و بیان بیشتر
خیمه اش از نور کشیدی طناب / فرش شدی خشت مه و آفتاب
چون شدی از جا بغضب شیرگیر / دوختی از هر مژه شیری بتیر

دور جوان گشته دوران او | عشرت شادی ز غلامان او
جوهر شمشیر دلش آفتاب | خصم سراسیمه ز بیمش کباب
دیده چو تیغش به نیام بلا | خون شده در سینه کان لعلها
زور کمانش ز رم چرخ بیش | جستن تیرش ز رم برق بیش
خنجرش از خون عدو خورده آب | شش پرش از تارک خارا شراب
گفت عزیزی که دلم یار اوست | صدق بیان نائب گفتار اوست
کز سفر کوکبه برگشت شاه | زد بکنار دل یم بارگاه
بحری از اندازهٔ نظاره بیش | موجش از انبوهی سیاره بیش
بحر بگو شورش دیوانها | بحر بگو موجهٔ عرض و سما
موجی ازان چون بفراز آمدی | همسفر عمر دراز آمدی
مرشد گردون شه سید رکاب | کرد مبارک بدنش مثل آب
بحر ازان مستلزم عمان صفات | گشت همه چشمهٔ آب حیات
گشت عیان تازگی از روی آب | چون رگ بسمل همه تن مضطراب
وحشت ازو سرمهٔ چشم غزال | سرعت ازو رشتهٔ تکرار لال
درهم و پیچان چو خطا خورده آه | کوچک و باریک چو مار گیاه
لرزه نمایان ز سراپای او | رعشه مجسم ز هیولای او
سجده کنان روی بسوی شاه کرد | واهمه اش را بشه آگاه کرد
زلزله بر مار چو تاری تنید | آمد و زیر قدمش آرمید



بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلشن از بهارِ خیالِ تو سینه‌ها / برگِ گل از طراوتِ نامت سفینه‌ها

هر جا غمت رواج دهد گوهرِ شکست / بر سنگِ خاره رشک برند آبگینه‌ها

گر از نسیمِ رازِ تو عالم چمن شود / بوی گلِ صفا دمد از گردِ کینه‌ها

در جستجوی گوهرِ ذاتت فگنده چرخ / از روز و شب بقلزمِ حیرت سفینه‌ها

بخشیده حشمتت بسلیمانِ ملکِ فقر / از نقشِ پای مور کلیدِ خزینه‌ها

دنیا پرست حسرتِ جاه دیده میبرد / در خاک مانده از دلِ قارون دفینه‌ها

در جلوه گاهِ سنگدلان شو غبار اسیر / انیست پاسِ خاطرِ آئینه سینه‌ها

پرورده لطف و سایه‌ات امید و بیم را / گرویدهٔ خضر جاده رهِ مستقیم را

بلبل شکار کرده زرنگِ بهارِ فیض / گلدستهای نکهتِ خلقِ عظیم را

گیرد در اضطرابِ معاصی پی شفا / دستِ تو نبضِ نالهٔ عظامِ رمیم را

عیسی ز نسبتِ گهرِ ذاتِ پاکِ تو / عابد فریب یافته دُرِّ یتیم را

بخشیده بی طلب همه کس را نشان راه
سنگی که سوده رخ کف پای کریم را

صحرا محیط گوهر الفت صدف شود
تا در ره تو گریه نگیرد یتیم را

پیچیدگان جادهٔ شرع تو دلکشت
زنّار کرده اند ره مستقیم را

شق القمر در آئینهٔ طور اشاره است
از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را

دارد اسیر چشم که بیند در آن جناب
صحت پذیر نسخهٔ عمر سقیم را

شیشه بر خاره بصد رنگ زدن پیشهٔ ما
بیستون معدن الماس جگر تیشهٔ ما

سنگ طفلان چه خوش آینده بهاری دارد
وقت آن شد که نگاه بانگ زند شیشهٔ ما

از گل نالهٔ زنجیر ببار آمده ایم
نگر ابریشم این ساز بود ریشهٔ ما

سوخت در پردهٔ دل خون تمنا و هنوز
سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشهٔ ما

گردش چشم تو صیاد دگر دارد
شیر را سایهٔ آهو شمرد بیشهٔ ما

بیستون معدن یاقوت خجالت گردید
شبنم گل نخراشیده دم تیشهٔ ما

گشته از بسکه بدشمن دل ما صاف اسیر
میخورد سنگ قسمها بسر شیشهٔ ما +

داد تاراج بده صبر نه انباشته را
خجل از عشق مکن طاقت پنداشته را

چه دلی داده بدهقانی من ابر کرم
خرمنی ساخته ام دانهٔ ناکاشته را

باغبان چون نکند بستر آسایش خویش
سایهٔ نخل قد از خون دل افراشته را

تهمت آلودگی غیرت جاوید حرام
رشک بر خویش ز بیداد تو انگاشته را

پاک بین باش که آئینهٔ دل ساخته اند
دیدهٔ پاس پریشان نظری داشته را

نزند بال هما جز بگل خواری بر سر / دست بر دل به تمنای تو نگذاشته را

نبری نامش اگر ساغر جم باشد اسیر / چشم امید بدست دگران داشته را

صبح ست مست بادهٔ دوشینه هوا / چاک است از تبسم گل سینهٔ هوا

پر میزند چو باز شکاری قدح ز موج / بال تذرو دیدهٔ آئینهٔ هوا

کباب پیاله دل شکستن نمیدهد / گردیده می مصاحب دیرینهٔ هوا

شبنم بروی گل چو مرصع پیاله است / از قطره قطره گوهر گنجینهٔ هوا

نشکست توبه شیشه ما تا بباغ اسیر / خالی نشد دل پرش از کینهٔ هوا

در دل گداختیم تمنای خویش را / شاید که ناله گرم کند جای خویش را

فرصت سلم خریدهٔ بازار محنتیم / امروز میخوریم غم فردای خویش را

زان بیشتر که گریه شود روشناس ما / شستیم سرنوشت مداوای خویش را

آخر دو چار کوی تو شد گرد رهتیم / دیدیم بهار آبلهٔ پای خویش را

یاد قدی ز بسکه بدل داشتم اسیر / بگداختم چو شمع سراپای خویش را

دل و جان سیرگاه دوست خواه اینجا و خواه آنجا / من و بزمی که از خود میبرد یاد نگاه آنجا

طلسمی بسته از هر سایهٔ مژگان در اقلیمی / که چون دیوانه با زنجیر میگردد نگاه آنجا

زمین سبزهٔ دشت محبت تازگی دارد / بمژگان دست در آغوش میروید گیاه آنجا

بنازد وادی وحشت ببالد سبزهٔ مجنون / ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه آنجا

تحمل می‌رود با سرگذشته بحر خطر دارد
ز موج آرمیدن میشود کشتی تباه آنجا

نشستم چون نهال از رشک تماشای سرزمینی را
که نقش پا چو نرگس میدمد از خاک راه آنجا

سواد دوستی رسمی ندارد غیر دلجوئی
ز مهمان میخرد اسباب مجلس خوابگاه آنجا

زبس فرش است چون آئینه چشمم در سر کویش
چو نور از جبهه میتابد غبار سجده‌گاه آنجا

گل افشانی عرق خساری از بحر کمان دیدم
که خود از پا فتادم تا کشیدم تیر آه آنجا

اگر چاک گریبان در شب تاریک بنمائی
کتانی میکند پیراهنی صد چاک ماه آنجا

در آن مجلس که باشد هر طرف گلبازی مژگان
چه کار آید نگه دیگر دل ما دستگاه آنجا

ببزم خود نمائی حرف مجنون در لباس آید
بعریانی برد چون آب در گوهر پناه آنجا

ز رنگین افسران عقل چون باغ هوا خندید
شکست از سایهٔ خاری جنون طرف کلاه آنجا

خوش آن میدان که باشد شان دل در جوش گمنامی
فزاید رتبه در شان پریشانی سپاه آنجا

اسیر گردش چشمم که چون پرسد گناه از من
گواهی میدهد اول زبان عذرخواه آنجا

داده ذوق شراب بی خمار آئینه را
کرده خوش جام سرشار نگار آئینه را

خوش بساطی بر سر بازار دل وا کرده
کرده شرمنده نقش نگار آئینه را

شوخی مژگان پیکارت مگر دامن بر بست
گردش چشم تو میسازد شکار آئینه را

دل نباشد یاد او در دیده بیدار هست
شمع خلوت میکنم شبهای تار آئینه را

چون نگیرد اشکم از گلبرگ حیرانی گلاب
ها گر از دل بود زان چهره کار آئینه را

نوخطان گاهی چراغی نذر شوخی لازم است
کرده ام از دل نظرگاه بهار آئینه را

بود خورشید مرا از بستر گل خوابگاه

صبحدم دیدم چو شبنم بیقرار آئینه را

باده چون زور آورد هشیار میسازد مرا / خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا
صبح را گلگونه می بخشد کف خاکسترم / سوختن رنگین تر از گلزار میسازد مرا
دارد اکسیر حواس جمع چون دل شب خواب / سایهٔ ویرانها بسیار میسازد مرا
غفلتم تعبیر آگاهیست دیدم بارها / چشم خواب آلود من بیدار میسازد مرا

بلبل گلهای شوخ از دور بودن خوشترست
سیر باغ آرزو بیدار میسازد مرا

گر صدق کلامت ندهد بال یقین را / پرواز تجرد که دهد روح امین را
از شرع تو هر کیش گدازد بخجالت / چون موم که بر شعله زند نقش نگین را
غیر از دل پاک تو کسی دور نریزد / چون دُرد تهِ شیشه آلود زمین را
احرام رهِ خلق تو بستیم و بریدیم / در گام نخستین سر قربانی کین را
شوق مه عید شب معراج بر آورند / بر بام فلک عیسی خورشید نشین را
خورشید غبار ره آن شرع مبین ست / بستند چو آئین هنر خانهٔ دین را
در معرکه گرد از صف بدخواه بر آید / هر چند کشایند کمان را و کمین را
در دیدن آئینه که صلوات فرستد / از خاک درت گر نهد زیب جبین را
از بردن نام تو رسد گر بلبم جان / بخشد دم عیسی نفس بازپسین را
تا فاش نماید بنظر حال بد و نیک / آئینهٔ ما ساخته شرع مبین را

از مهر تو لطف تو اسیر آئینه سازد
در کعبهٔ آلودن دل گوشه نشین را

بسکه با حیرت بر آوردیم کام خویش را / بر جبین ما نویسد عشق نام خویش را
داشتی مخصوص با من لطف عام خویش را / کردی آزاد از غم عالم غلام خویش را
پیچ و تابم بس نبود از رشک قاصد سوختم / هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را
شکوه بیجا چرا میکردم از بیداد او / منکه از خود میکشیدم انتقام خویش را
داشتم رنگین بهار و حیرتی از اشک و آه / در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را
عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم / کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را
در محبت داده ام آئینهٔ دل را جلا / پخته ام در آتش سودای خام خویش را
خاطر صیاد چون شد جمع از صید اسیر / کرد رشک گلستان فیض دام خویش را

چه غم دارد دل از اندیشهٔ ما / نظر از سنگ دارد شیشهٔ ما
چه شد گر بیستون الماس باشد / بود زخم دل ما تیشهٔ ما
بصورت مور و در معنی چو شیریم / نیستان نالها دل بیشهٔ ما
نمیدانیم رمز لن ترانی / چه میگوید تغافل پیشهٔ ما
چه شد نازک دلی آتا غیوری / گدازد سنگها را شیشهٔ ما
چه شد گر صورت از معنی نداریم / سراسر حیرتست اندیشهٔ ما
نمیترسم اسیر از صرصر یاس / سرشک آمیخت در خون ریشهٔ ما

چه دردسر دهم دیوانگی با بخت جانی را / غرورش طعن الفت میزند شیرین و لیلی را
ابا باشد عماریت را اعتبار از دیگران باشد / ز منصبهای گوناگون چه حاصل اهل دینی را

ز عکس شبنمی طوفان بجز آتشین بیند
جزای میدهد هر کس به نگی و مکافاتش

اگر گلچین کند آئینه دل پیش بینی را
بود هر مجمعی حشر خجالت دزد معنی را

غبار نقش بالین میشود خواب قیامت را
چنین گر میدهد نازت شراب سرگرانی را

روشنگر چشم و دل ما کن شب ما را
صیقل نزند تیره دلی مطلب ما را

از گلشن کثرت گل توحید نخندد
گر آب کند نقش جبین مذهب ما را

دل شکر ترا از رقم شکوه نویسد
باور نکند ساده دلی یارب ما را

شاید که تو یکبار ندانسته بخوانی
آئینه کند نقش نگین مطلب ما را

گفتند سویدای دل صبح امید است
دیدند چو در سوختگی کوکب ما را

خاکستر پروانه سرشتند ز شبنم
کردند بنا در دل ما مکتب ما را

مستی گل و تقوی و ورع موج شراب است
نشناخته تا مشرب ما مشرب ما را

دیوانه اسیر از ته دل شکر خدا کن
افزود ازین صدق جنون منصب ما را

گفتن راز چرا عربده پرداز چرا
به نیازی که نه فهمیده این ناز چرا

دل ما هست اگر مطلبت آزار کسیست
روی دل دادن آئینه غماز چرا

دل اگر میطپد افلاک ز هم میریزد
در فضای قفس این شوخی پرواز چرا

گرد هر گردش چشم تو الم میگردد
نه بپرسی که چرا خانه برانداز چرا

گر اسیرانه حدیثی ز تو بر سم چه شود
اینقدر منع نگاه غلط انداز چرا

نمیده چشم شوخ تو حال خراب ما
غوغای ناز تا چه کند با حجاب ما

از عشق خاکسار بجائی رسیده ایم
مائیم آسمان و دلست آفتاب ما

افسانه هرزه در دسر خویش میدهد
بیداری خیال کسی برده خواب ما

چون طفل موج رام فراغت نگشته ایم
گردیده مهار راحت ما اضطراب ما

ما جمع و خرج خویش ندانیم غیر شکر
انعیست اگر ز ما طلبد کس حساب ما

بی لاله و غنچه داغ پیدا
بی نقش قدم سراغ پیدا

از چشمهٔ طور میخورد آب
پیداست ز چشم داغ پیدا

عشق ست نهان و آشکارا
کی میشود از چراغ پیدا

در زاویه هاے چاک پنهان
از آئنه هاے داغ پیدا

شد بادهٔ شور در دل ما
بی ساقی و بی ایاغ پیدا

شد کعبه اسیر در ره دل
بی رهبر و بی سراغ پیدا

فسونی خوانده چشمت شیشها را
که نرگس دان کند اندیشها را

خدایا وحشیان را رام ما کن
نخستین این تغافل پیشها را

مه نو در شفق خوش می نماید
بیاد ابروش نه شیشها را

هر آه هے بلبلے یا باغبانے
غمش گلزار کرده اندیشها را

اسیر از چشم آهو میگریزد
بشیران تنگ دارد بیشها را

گاه گل شگفتی از می و افروختی مرا
افروختی ز باده چها سوختی مرا

هم جبههٔ بهارم و هم سجدهٔ خزان
این شیوه‌ها برای چه آموختی مرا

نی مست و نی خمار نه هجران نه وصال
حیرت گدازم که چرا سوختی مرا

باغ ظرافت از همه دلبران بگیر
آتش زدی چمن چمن افروختی مرا

داد از ستم طریقی بیداد داد تو
آتش زدی بدیگری و سوختی مرا

من سینه صاف و چرخ ستمگر کجا روم
این ناله که در چمن افروختی مرا

غیری نبود محیط من و تو بجان تو
در مکتبی که درس دل آموختی مرا

در آتش ار گداخته گردم بیاد تو
با دیگران هنوز که وا سوختی مرا

از خجلت شکایت و شکرت کجا روم
بیدانه حاصلی که تو اندوختی مرا

آتش سلم خیزد ز خاکسترم هنوز
از شوخیی که روز ازل سوختی مرا

نگه دزدد فریبد رم آن آهو را
مژه برهم نزنم تا نکنم رام او را

گشت عمری که نظر کردهٔ آشوب لبست
میدمد صبح بهر جا که نهم پهلو را

وحشت از نالهٔ ناقوس دلم آتشکده ساخت
چون نگاه تو فرنگی نکند آهو را

در نظر سیر و تماشای ضیائی دارم
صیقل از گریه دهم آینهٔ زانو را

چه غباری که بری دیدهٔ آشوبی نیست
تا نظر کرده از گردش چشم آهو را

هرزه خندی نشود گوش زد غنچه اسیر
باغبان بر کند از باغ گل خودرو را

گر دلم پنهان نسازد در غبار آئینه را
شعلهٔ خجلت گدازد چون شرار آئینه را

پاکتر آید برون دلهای روشن از گداز — نیست خاکستر بسوزی گر هزار آئینه را
خاطرم را هر دم از بازیچهٔ خوش میکند — کرده سرگردان فریب روزگار آئینه را
استقامت خصمی اضداد را سازد حصار — نیست باک از تیرباران این حصار آئینه را
حال ما در خواب اگر بیند دلش خون میشود — گشته روزی دولت بی انتظار آئینه را
شوخی مژگانش آخر دست بر روی میکند — مهر بصحرا میدهد آئینه دار آئینه را
شبنم خورشید در آغوش کی جان میبرد — بر مکن از تاب شوخی بیقرار آئینه را
ظاهری دارد بساطی در نظرها چیده است — صافی باطن نمی آید بکار آئینه را
شوخ چشمی بیزبان را آرزوی دیگر است — دوست میدارد دلم بی اختیار آئینه را

با دل بطاقت ما تا چه پردازد اسیر
آن خط و خالی که میسازد غبار آئینه را

برده دل از میان آئینه را — گفته راز نهان آئینه را
راز دار بیزبان محرم تر است — کرده خوب امتحان آئینه را
عکس رخسار ترا حیرت نقاب — میکند آئینه دان آئینه را
پردهٔ چشم دلم پیراهن است — چند پوشی در کتان آئینه را
بیش ازین سودا ندارد حسن شوخ — داده درس گلستان آئینه را
یک طپیدن راز از دل هم مکش — کرده حیرت بی زبان آئینه را
از دل ما میچکد خون شکار — میدهی تیر و کمان آئینه را
در دیار رشک پنهان میکنند — دوستان از دوستان آئینه را
دل چه مطلب دیده از بال هما — شد شکستن استخوان آئینه را

خودنمائی کرد پیشِ یادِ تو — میدهد دل ترجمان آئینه را
دل به افشاند اگر من سوختم — ساختم در دل نهان آئینه را
بلبلِ باغِ حیا مژگان شوخ — کرده از عکس آشیان آئینه را
کرده بی سودای دل مجنون تو — برق یادِ دشمنان آئینه را

در بهارستانِ دل دارد اسیر
باغ عمرِ جاودان آئینه را

می ندانی تا قیامت رازِ ما — نقش کن بر لوحِ دل اندازِ ما
بی جگرتر از نگاهِ حیرتم — بر زمین پر میکشد پروازِ ما
در تغافل صیدِ دلها میکند — شیوه ها دارد شکار اندازِ ما
ما امانت دارِ نقدِ وحدتیم — در دلِ عالم نگنجد رازِ ما

بسته ایم از بی نیازی صف اسیر
سینه صافی ترکِ تیر اندازِ ما

با تمنای تو بسیار حسابست مرا — درسِ دل خوانده ام آئینه کتابست مرا
از گلستانِ خمارم گل مستی خندد — دلِ دیوانه مگر جام شرابست مرا
چشمِ من بی تو سرانجام مرا امیدانه — سرِ آرام به بالینِ حبابست مرا

از تمنای لبش بزم می دارم اسیر
آه بر حسرتِ من دود کبابست مرا

کو گریه که بی جبر از جا برده مرا — غافل بباغبانی صحرا برد مرا
آن خار بی برم که چمن سایهٔ من ست — خس نیستم که قطره از جا برد مرا

هرگز ندیده است کسی وصل و فراق دل پیش اوست گریه بهر جا برد مرا

کردم خیال یار شدم محو خود اسیر
آئینهٔ دگر بتماشا برد مرا

خواب پرواز حرام ست مرا آشیان حلقهٔ دام ست مرا
یاد زلف گل شب بیداری فیض صبح اول شام ست مرا
عمر سودائی زلف تو دراز هر نفس عیش مدام ست مرا
سر آن جلوه سلامت باشد تا ابد کار بکام ست مرا
اضطراب لب خاموش ادب قاصد نامه و نام ست مرا
بیخبر باغ دل از بیدردی سوختن میوهٔ خام ست مرا
شهد منت زتکبر نوشم از جوابت که سلام ست مرا

نوخطان پیش شما غیر اسیر
نه بگوئید چه نام ست مرا

مکن در کار گلشن شیوه های انتخابی را مده برباد رنگ و بوی گلهای نقابی را
مده دردِ سر ساقی برای امتحان من نیارد بر رخم صد جام رنگ بیحجابی را
دلم در سینه تا پرمیزند چشمش خبر دارد نمیدانم کجا آورده این حاضر جوابی را
چه شد طفلست خوابش میرود در دامن عاشق زچشمش یاد گیرد گفتگوی نیمخوابی را

اسیرم هرچه هستم قابلم ناصح برو منشین
بتعمیر دلم تا کی دهی زحمت خرابی را

چه گویم باکسی راز دل دیوانهٔ خود را که خوابم می برد گر سر کنم افسانهٔ خود را

سر انجام خیال توطیای عشرتی دارم
بچشم دل کشم خاکستر پروانهٔ خود را

غبار خاطرم خوش گریه آلود ست میخواهم
بسیل اضطراب دل دهم ویرانهٔ خود را

ندارم سجده کز عهدهٔ خجلت برون آرم
سر کوی وفا یعنی عبادت خانهٔ خود را

کجا تا روزگار از عهدهٔ موجی برون آید
جلوریزی دهم گر گریهٔ مستانهٔ خود را

نمیدانم کجا پیدا کنم چندان دل دعوی
بیارایم اگر از بهر او کاشانهٔ خود را

اسیر امشب نمیدانم چه گفتم تا جدا کردم
دل دیوانهٔ خود را ادل دیوانهٔ خود را

از بسکه خوردهٔ نیش خموشی بیان ما
خون شد برنگ غنچه زبان در دهان ما

پرواز را ببال و پر بی تعلقی ست
گیرد اگر هوای قفس آشیان ما

کس در حیات ما نشد آگه براز آه
آئینهٔ هما نشود استخوان ما

تیرش چو آتش از دل فولاد میجهد
تا زور ضعف قبضه گرفت از کمان ما

جای که خاک معرکه بر باد میرود
گردی که برنخاسته از جا نشان ما

شد استخوان سینه سطرلاب امتحان
داغ تو بود اختر هفت آسمان ما

الفت بمهر و یار که باشد غریب نیست
وحشت بجان رسید ز دست زبان ما

فیض هوای شوق جهانگرد بستر
پرواز میکند چو هما استخوان ما

زرفتار کبک یافته هر نقش پا اسیر
در رنگ از جلوهٔ سرو روان ما

ارغوان زار فلک یک آتش بیدود ما
نرگستان سحر یک اشک آه آلود ما

سجدهٔ کز جبهه گرد آستانش میبرد
میتوان دیدن ز سیمای جبین فرسود ما

عکس ماه نو شود در بحر چون ماهی کباب
ابر نیسان میشود چشم شرار آلود ما

موج بحر ساده لوحی دُر چه داند از صدف
شکوه را از شکر نشناسد لب خشنود ما

خاطر نازک نقاب آرزوهای دل است
رنگ گل رنگست در آئینهٔ مقصود ما

در لباس تیره بختی عشق شهرت کرده است
عنبر سارا ز رشک آه مشک اندود ما

چشم آهو خجلت از مژگان سیاهی میکشد
از نگاه گرم او در حلقهای دود ما

قرض نقد جان بجان کندن بجانان میدهند
باز میگویند بهمت خانه زاد جود ما

بیمش بینی دارد از غیرت بدست آئینه
بود ما نابود ما مقبول نامردود ما

با وجود آنکه غفلت سوده بالینش هنوز
همچو ما بخواب میگردد شب مولود ما

بزبانی هم بذکری میبرد نامش اسیر
دارد از حیرت عبادتخانهٔ معبود ما

تا کی نه نهی گوشش بر اسرار دل ما
دمساز دل مائی و بیکار دل ما

صیدش نکند آفت آرام که دارد
انداز سر زلف تو پرواز دل ما

تعمیر خجالت کشد از خانه بدوشی
بیساختگی تا شده معمار دل ما

آنان که دل از گل ستم از رحم ندانند
حیف است که باشند هوادار دل ما

گفتیم اسیریم نگشتیم گنهگار
شرمنده شو از مستی هشیار دل ما

چو آئینه در دل گدازم نفس را
شکستن مباد طلسم قفس را

ببوی تو گلزار سازم هوا را
بیاد تو گلدسته بندم نفس را

نه بلبل نه پروانه این جذبه دارد
دهد بال پرواز من خار و خس را

دو چارم نشد ناله و گریه گاهی — که سازم پریشان دماغ جرس را

زداغش چه آئین که در دل نبستم — چراغان کنم تا گلستان قفس را

اسیر محبت مرا میشناسد — ندانسته ام کم ز خود هیچکس را

نماید جلوه اش اکسیر جانها خاک راهی را — خرامش گل زند بر سر ز نقش پا گیاهی را

چو نرگس شیشهٔ گل بر سر زند از دیدهٔ حیران — نمی گذر نرگس مخمور او بخشد نگاهی را

زبان عذر خواهی میشود طومار جرم او — بمحشر گر شهید خود شناسد روسیاهی را

بخونریزی شکاری چون سمند از جا برانگیزد — کند صیاد من یک چشم حیران صیدگاهی را

نمک در دیدهٔ شور قیامت ریزم از غیرت — شهید او چو بینم روز محشر بیگناهی را

دهد کیفیت صهبا بمطرب سرمهٔ ساقی — کند در کار ساغر گردش چشم سیاهی را

کرده نور دیدهٔ خود خواب شیرین ترا — کس ندارد دولت بیدار بالین ترا

خواب در چشمم نمی آید که یکره چون رکاب — پردهٔ از دیده سازم خانهٔ زین ترا

خنده اش چون غنچه میگردید زیر لب گره — گل اگر میدید شرم برگ نسرین ترا

یارب از پرواز ماند بال نسر طائرش — گر ز صید باز دارد چرخ شاهین ترا

همچو جوهر جوشد از تیغ زبانم حرف شکر — گر بکام خویش بینم خنجر کین ترا

گیرد از مژگان دل آشفته سر مشق جنون — دیده گر در خواب بیند خط مشکین ترا

ای خوشا بخت بلندی کز پی صیدم اسیر — مشرق خورشید بینم خانهٔ زین ترا

گداخت بر لبِ حسرت ترانهٔ دلِ ما
تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دلِ ما

حباب چشمهٔ نزدیک راه تفرقه ایم
خراب سیل غبارست خانهٔ دلِ ما

سلم فروخته خرمن ببرقِ ناکامی
دمیدن و نه دمیدن ز دانهٔ دلِ ما

که در دلست که در گردِ شوق پنهان ست
ز سجده پاشیٔ ما آستانهٔ دلِ ما

ز خویش بلبل پرواز چون گل از هم ریخت
بشاخسارِ جنون آشیانهٔ دلِ ما

ز ساده لوحیٔ حیرت اسیر نومیدیم
که راهِ گوش نداند فسانهٔ دلِ ما

روائی نیست نیش نشترم را
بهر رگ بسته دستِ نیشترم را

اگر سرد ست اگر گرم ست خونم
زدم در پرده راهِ هر نظر را

بر آید گرد از دریا و از کان
شکستی گر رسد آبِ گهر را

جنون نقشِ نگین خویش دارد
نهان لوحِ طلسمِ خیر و شر را

پشیمانی مبارک باد تحسین
بکش این مست از خود بیخبر را

بسی در دیده و دل سیر کردم
یکی دیدم سوادِ بحر و بر را

اسیر از موجهٔ شوقی بساحل
شکستم کشتیٔ بحرِ خطر را

غمش باشد شرابِ بیغشِ ما
تراود آبِ حیوان ز آتشِ ما

شکستِ بال شد در دامِ صیاد
نخستین تیرِ روی ترکشِ ما

چو مجنون رام آبادی نه گردد
بیابان گردِ شوقِ سرکشِ ما

خس و خاشاک شورستان شوقم
پزد سودای خام از آتشِ ما

بزیر آسمان گویا اسیرم
که شد بیهوده گردی ابر بخت ما

شد شیشه خانهٔ باغ دل از جان سخت ما | جز سنگ فتنه بار نیارد درخت ما
بیگانه الفتیم چه دنیا چه آخرت | در خانهٔ وجود و عدم نیست رخت ما
ابر بهار گریهٔ مستانهٔ خودیم | گلهای باغ ما جگر لخت لخت ما
زیر نگین ماست دو عالم گذشتگی | بیزاری کلاه و نمد تاج و تخت ما

گوهر چکید ز شبنم گلزار فقر اسیر
ابر بهار چون نشود دوست بخت ما

هر چند طپید بسمل ما | خندان تر گشت قاتل ما
کو برق ز آبرو نیفتد | خجلت زده کیست حاصل ما
در سینه دگر سخن نماندست | جائی دل اوست با دل ما
دیوانهٔ آن نزاکت خو | شد زلف پری سلاسل ما
میجوشد خنده از گل او | سر می روید ناله از گل ما
گوشی نه کشید گوش در روی | فریاد ز حسرت دل ما
در سینهٔ گلستان نگنجد | زخمی که شگفته از گل ما
از دوری ما چرا نخندد | جامی زده حسرت از دل ما
از زخم نهان که بیشتر باد | گل کرده بهار در گل ما
کس را به سخن نمیگذارد | گر قاتل ماست قاتل ما

چندانکه اسیر در دویدیم

آسان تر گشت مشکل ها

لعلت ز جام شیر و شکر میدهد مرا — ساغر ز آب روی گهر میدهد مرا

ساغر بطاق ابروی وحشت کشیده ایم — بیگانگی ز خویش خبر میدهد مرا

گردم بجست و جوی تو پرواز میکند — در خاک هم هوای تو پر میدهد مرا

ساقی ستم ظریف و می از شعله تندتر — جامی نداده جام دگر میدهد مرا

گردیده باغبان بهار خیال خویش — شبنم بجای خون جگر میدهد مرا

آهم ز سعی باطل خود شرمسار کرد — تا نخل خشک بین چه ثمر میدهد مرا

گردیده پر ز گوهر مقصود دامنم — تا ناخدا نوید خطر میدهد مرا

هر ناله که کرده فراموش سینه ام — پیغامی از زبان اثر میدهد مرا

پیغام من شکنجه کش روزگار نیست — قاصد ز رفته شوق خبر میدهد مرا

شد گرد عنبر تبسم گل آوارگی اسیر
حب وطن نوید سفر میدهد مرا

کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا — چون توانم دید خالی جای غمهای ترا

گریه تا مکتوب اشکم را بصحرا برده است — روح مجنون کرده استقبال سوالهی ترا

دیده ام گلدسته می بندد ز عمر جاودان — باغبان حسرت گلزار تماشای ترا

صد خیابان سرو بالا میکشد از دیده ام — در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

گشته ایم از دیدن روی تو بیخود چون اسیر
چون تواند دید چشم ما سراپای ترا

هوا گلشن بگلشن میکشد دیوانه ما را — ز خون توبه موج گل کند پیمانه ما را

شرابت وام می‌چیند تغافل جام می‌بخشد   بیا گر وا گذارد دل وفا بیگانهٔ ما را
سپند چشم بد کام دو عالم میتوان گردن   شرابت می‌پرستد گریهٔ مستانهٔ ما را
ز رویت شعله‌ها گلشن ز خویت شمعها روشن   تماشا برگ گل سازد پر پروانهٔ ما را
خرابی صندل درد سر تعمیر عالم شد   بسیل امتحان تا کی دهی ویرانهٔ ما را
ز وحشت باج میگیرد بالفت باج می‌بخشد   حیا شرمندهٔ حیرت مکن دیوانهٔ ما را
اسیر آن طفل بدخو رام آسایش نمیگردد   مبادا بشنود در خواب هم افسانهٔ ما را

از می دیگرست هستی ما   سر ساغر بگردن مینا
داغ گو نیست کار اهل جنون   خار بر سر زنیم و گل برپا
پیچش زلف موج زنجیرست   خط سبزست نسخهٔ سودا
یکدم از خون نمیشود خالی   بشیوه همچشم ماست ساغر ما
در جنون همچو گردباد آخر   زدم از ناله خیمه بر صحرا
از دل تنگ دیده پر خون ست   مایه از قطره دارد این دریا
ز آتش دوری تو می‌سوزد   دل جدا جان جدا اسیر جدا

سرمهٔ حیرتش اکسیر نگاهست مرا   سایهٔ گل بنظر چشم سیاه است مرا
بسکه گشتم بچمن محو خرام تو چو آب   سبزهٔ هر لب جو طرف کلاهست مرا
دارم از همت داغ تو جهان رنگین   سرمهٔ سوختگی گرد سپاهست مرا
تربیت یافتهٔ دود دلم همچو شرار   گلستان جلوهٔ این ابر سیاهست مرا

دل بدآموز شکایت شده بیهوده اسیر
هیچکس نیست که پرسد چه گناه است مرا

بزم می شد آئینه دار هوا
توان دیدن از روی کار هوا

چرا مست و مجنون نباشد کسی
هوای بهار و بهار هوا

بر اندازهٔ سینه چاک ابر
ز عکس شفق لاله زار هوا

گداز از خجالت گلابش کنند
شود بوی گل گر دو چار هوا

ز عکس گل و لاله در نوبهار
صنم خانه آئینه زار هوا

می بعیش و نالهٔ نی اسیر
معاشش هوا و مدار هوا

برکاویدم دل خودم را
جستم آب و گل خودم را

با ناز و نیاز برنیائی
منا بدلت دل خودم را

دیدم بنصیحت آزمائی
دیوانه عاقل خودم را

در روز جزا بمن نمایند
بیرحمی قاتل خودم را

هرچند حجاب آشناهاست
میجویم منزل خودم را

از یاد نظاره‌ات شود آب
نازل دل بیدل خودم را

بیهوده اسیر در گداز است
من فرسودم دل خودم را

میرسد مست شکوه کاهیها
گله مشتاق عذرخواهیها

از لبش بوسه طمع دارم
این گدائیست بادشاهیها

سینه صاف بهشت راحت ما | دوزخ کیست کینه خواهیها
روز عید بهانه جو پیداست | وای بر جان بیگناهیها
چه تغافل چه دشمنی چه نگاه | دارد از دست کم نگاهیها
یم رحمت چه ابر احسانست | رو سفید است روسیاهیها
با طپیدن چه آرمیدنهاست | کوه را برده بادکاهیها

من کجا داغهای دهر کجا
میگریزم ازین سیاهیها

اگر نه دردفشانی بود فغان مرا | شکستگی نکند صید استخوان مرا
براه بیخودی دل چو عکس آینه باش | که از تو شوق کند جستجو نشان مرا
بروز خاطر پرواز تا بگلزاری | که دام سبزه کند گرد خونچکان مرا
ز خویش بگذر و سرگرم جستجو گردی | که نور دیده نماید یقین گمان مرا
سپند گریه بسوزم چو گرم جلوه شوی | مباد چشم بد آیین گلستان مرا
که داد خنده رنگین و برکشیدن شوخ | بهار زخم دل و بلبل گمان مرا
بچشم آینه و آب اعتباری نیست | حیا بدیده کشد گرد آستان مرا

همین بس است که در گلستان عشق اسیر
شمرده است غنیمت جنون نشان مرا

چه حرف مهر و وفا گوش کرده ما را | چه دیده که فراموش کرده ما را
بهار سوختگی چاک دلق عریانیست | چه شعلها که قصب پوش کرده ما را
بجان مشرب ما میخوره ورع سوگند | چه توبها که قدح نوش کرده ما را

اسیر منفعل از آرزو نمیگردی
چه حلقه‌هاست که در گوش کرده ما را

یا جلوه مده فرشته‌ها را | یا خام مکن برشته‌ها را
کی میگزد آتش نهایت | در کوره دل برشته‌ها را
مطلب نه درست در دو عالم | امید بدل بهشته‌ها را
دهقانی برق اگر نباشد | انبار کنند کشته‌ها را
یارب که بلای جان ما ساخت | این شبنم گل سرشته‌ها را

تا خواندن نامها توانی
از یاد مبر نوشته‌ها را

جنون بمستی و هشیاری آزمود مرا | ز بسکه محو تو بودم زمین ربود مرا
برای خاطر او قبله گاه دل شده ام | اگر دو چار شود میکند سجود مرا
گهر بدامن مشت غبار میگردد | دران دیار که دست و دلی نبود مرا
گداخت شیوه بصد رنگ پیش چاره گران | با آشنا سخنی دسترس نبود مرا
غلام همت آزادی گرفتاری | دری ز خندهٔ گل در قفس گشود مرا
سپند عربده کردم گلست نام خدا | دلی که سخت تر از سنگ مینمود مرا
ز سوختن غرضم پرفشانی دگرست | برنگ شعله بدان صید دام دود مرا
بصاحب حسنت از تاب روزگار نجست | ز روی خویش خجل دید بسکه جود مرا

دلست حلقهٔ زنجیر پیچتاب اسیر
چه قدرها که ز دیوانگی فزود مرا

گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما
اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شهادت رنگ برآورد دست هر موی تن
نشتری دارد ز هر مژگان بکف خونریز ما

شب بیاد آفتاب اول چراغان میکنند
میرسد آخر بجای نالهٔ شبخیز ما

گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر
صبح محشر میشود شام نیاز آمیز ما

بسکه نیرنگ دل آشوب نگاهی دیده ایم
کار محشر میکند گرد قیامت خیز ما

ای اسیر آخر دل ما هم چراغان میشود
ناله ها تیر هوائی گر مهیا کاریز ما

عشق ساغر داده شوق تشنهٔ دیدار مرا
خواب آسایش نه بندد چشم بیدار مرا

حاصلم را باغبان پیش از دمیدن دیده بود
سبز کرد از سایهٔ مژگان غمخوار مرا

چون شرر در پرنیان شعله خوابم میبرد
دیدهٔ گلشن ندارد بخت بیدار مرا

بی محبت سازی از مطرب جدا افتاده ام
ناله هر دم پریشان میکند تار مرا

هر نفس از ساغر اشکم بهاری تر دماغ
خوی او بر خود سکون دانسته آزار مرا

از گره خالی مبادا رشتهٔ کارم اسیر
تا دگر از سبحه نشناسند زنار مرا

درد عشق آشیانهٔ دل ما
راز مجنون فسانهٔ دل ما

نفسی از تو کی کشد غافل
بیخود مهیا بهانهٔ دل ما

رنگ از روی آه میدزدد
گریهٔ بیخودانهٔ دل ما

نالهٔ شوخ ما چرا نشود
بلبل آشیانهٔ دل ما

آه تعمیر جلوهٔ اشکی
پر خراب است خانهٔ دل ما

گردش چشم مست را نازم — یاد او شیرخانهٔ دل ما
چاکهای جگر بگل خندید — بلبلی شد ترانهٔ دل ما

سجدهٔ شکر میکنیم اسیر
دل ما آستانهٔ دل ما

سیر کن نو رسیدهٔ ما را — وحشت آرمیدهٔ ما را
ای کبوتر دو چار باز شوی — دیدهٔ نور دیدهٔ ما را
صبر تا کی کشد بزنجیر آه — شوق صحرا دویدهٔ ما را
عمر جاوید کی دهد تاوان — دل هجران کشیدهٔ ما را
برد و خوش برد تا چه خواهد کرد — دل شوخی ندیدهٔ ما را
میزند از برای آب گهر — اشک در خون طپیدهٔ ما را
بشنوید از لبش چه میگوید — سخن ناشنیدهٔ ما را
تا چه حاصل شود نمیدانم — منت دل گزیدهٔ ما را

از وطن دوستان که دید اسیر
شوق هجران کشیدهٔ ما را

دل و درد تو که صبر ست قرار ست مرا — من و یاد تو که داغ ست و بهار ست مرا
میتوان مشعل خورشید زخاکم افروخت — حسرت داغ کسی شمع مزار ست مرا
هرچه میگوئی ازان چشم سیه می آید — یار بیگانه و بیگانه یار ست مرا
من و گلچینی آتشکدهٔ داغ کسی — تماشای گل و لاله چکار ست مرا
شعلها نذر جگر کاوی حسرت دارم — ساغر باده بکف چشمهٔ خار ست مرا

از قدرت اختر نظاره بلند اقبالی
می پرستم گل آئینه بهارست مرا

شکر تا مست هواداری پیمانه اسیر
صبح نوروز چراغ شب تارست مرا

جنون نمیکند از خویشتن جدا ما را
چه احتیاج بیاران آشنا ما را

اگر شویم نهان در غبار ساختگی
سراغ میدهد از رنگ‌ها حیا ما را

کشیده تیغ تغافل گرفته دامانش
کجا شناخته آن ترک میرزا ما را

اگرچه ساده خیالیم ساده لوح ایم
کدام وعده چه دل دیده کجا ما را

کسی نداشت که سررشته نگهدارد
کرایه کرد ز دیوانگی وفا ما را

چنان بعربده سر میکشد که بیزاری
جریده است جنون برهنه پا ما را

خجل ز رهبری مستی و خمار شدیم
بکوچه رنگ برآورد گرد وفا ما را

اگر اسیر دیار فرنگ هم گردیم
نمیخرد کسی از دولت حیا ما را

سینه صافست پری ما خوشا احوال ما
فال رحمت میگشاید نامه اعمال ما

بیخود از سیر جراحت خانه دل میرویم
بوی گل مستانه می آید باستقبال ما

شوق کامل را بصد زنجیر نتوان داشتن
میرود گر بر دل خارا کشی تمثال ما

ناامیدی کاشت از مطلب روائی هم گذشت
خاطر ما بیش از این غافل مباش از حال ما

سرعت پرواز ما را بر کشودن غفلت است
ذره با خورشید میخندد باستعجال ما

بی نیازی نسخه آمال ما را خوانده است
بهتر از اقبال دو عالم چون نیاید فال ما

در دل از یاد نگاه گرم آئین بسته ایم
دیده آئینه داغ اختر اقبال ما

هر سرِ مژگان نوازش‌نامهٔ شد بیخبر
اینک از در میرسد پیکِ مبارک‌فالِ ما

روز و شب را سنبل و گل در گریبان میکنیم
عید و نوروز ست از یادِ تو ماه و سالِ ما

شیشه‌ها بلبل شود جوشِ بهارِ عشرت ست
خندهٔ گل میچکد از جامِ مالامالِ ما

بحرِ عشق ست صدفِ گوهرِ پاک ست اینجا
کشتیِ چاره‌گران سینهٔ چاک ست اینجا

سرِ بازارِ وفا محشرِ اربابِ دل ست
عالمِ تفرقه یکدامنِ خاک ست اینجا

مگذر از تربتِ مستان که نظرگاهِ وفاست
ذرّه خاکِ دلِ حوصله‌ناک ست اینجا

عالمِ امن و امان گوشهٔ میخانه بس ست
که نه بیم ست نه ترس ست نه باک ست اینجا

دلِ دیوانه چرا غیرتِ مستان نکشد
رگِ زنجیرِ جنون ریشهٔ تاک ست اینجا

رفت آنها که دلت صیدِ چمن بود اسیر
بلبلی در قفسِ سینه چاک ست اینجا

گردیده خوانِ نعمت وجه معاشِ ما
خجلت شعاریِ دلِ کاهل تلاشِ ما

پیمانه در هوایِ گل و خار میزنیم
عالم تمام میکدهٔ انتعاشِ ما

خون میکشیم منتِ عالم نه میخوریم
از پهلویِ دل ست چو ساغر معاشِ ما

آب و هوایِ ساختگی زهرِ قاتل ست
در پرده بویِ گل نشود رازِ فاشِ ما

با محرمان حیرت ازین بیشتر مکاو
جز شعله هیچ جامه ندارد قماشِ ما

الفت شرابِ تلخ و محبت شرابِ عشق
باغ و بهارِ ما دلِ آئینه‌پاشِ ما

شرمندهٔ دلیم که بر میکشد اسیر
خفت ز دستِ همتِ مطلب‌تراشِ ما

کردم ز بسکه بر در غمت بر دبار ها
از رزو رمن گرفت سبق روزگار ها

عمر ابد بخاک درت جان سپرده رفت
هشت غبار رهگذرت انتظار ها

بر تربتم فشانی اگر آب زندگی
خیزد بجای گرد ز خاکم شرار ها

کردم ز یاد روی تو روشن چراغ جان
از بر تو دلم شهرستان غبار ها

جوشش بهار نگسلد از هم که از رخت
گل میزنیم بر سر لیل و نهار ها

نکرده شکوه بیجا ز یارت لب ما
اثر ز خود برود از انتعاش یارب ما

غبار خاطر سرو از خود نمیگردیم
قضا بشهپر عنقا نوشته مطلب ما

ببزم یار چه انجمن باده رنگین تر
نسب بشوخی مشرب بماند مذهب ما

نه از نزاع و بالی نه از جدال خللی
فروغ آینه صاف هست مطلب ما

نوید عمر ابد میدهد اسیر ترا
در آسمان اثر انتظار یارب ما

آنکه گرداند ز نادانسته راه خویش را
کاش می آموخت بر گشتن نگاه خویش را

انتقام فتنه از بیباکی از من میکشد
خوبی حسن از عشق میداند گناه خویش را

روز محشر قاتل ما را نشان دیگر است
میکند مست خموشی دادخواه خویش را

سر زمین جلوه صیاد ما دام بلاست
در طلسم افگنده چشمش صیدگاه خویش را

شام تنهائی اسیر از آتش سودای اوست
کرده صبح مشرق دل دود آه خویش را

شمشیر تو قبله گاه سرها
پروانه ناوکت جگرها

صبر ست که رام میکند دل — شکست متاع شیشه گر ها
پرواز فنا ست گل نشان تر — بر باد دهیم بال و پر ها
چون برق که در شفق شتابد — تیغت زده بر صف جگر ها
از پرتو آفتاب رویت — گردید غبار ها شرر ها
در آئینهٔ دلم چه دیدی — بیگانه نبود اینقدر ها
از مهر تو سینه ها گلستان — از داغ تو دیده ها مطر ها
پرواز فنا چه بی نشان ست — در سینه نهفته بال و پر ها
کم قدری اوج اعتبار ست — افزون شده ام ز پیشتر ها
شایستگی عداوتم نیست — شد منفعلم ز کینه ور ها
هر چند شکسته می نویسی — از خط تو صیقل بصر ها
شبهای سیاه ما چراغان — از نور تو شامها سحر ها

احوال اسیر چند پرسی — سرکردهٔ خیل بیخبر ها

ای نام تو قبلهٔ زبان ها — چشم دل ما چراغ جان ها
ویران شدهٔ نسیم شوقت — مانند حباب خانمان ها
آئینهٔ راز تست عالم — پیداست ز نامها نشان ها
هر منزل تست بی نشانی — گرد ره کیست کاروان ها
شوق تو بهر دری که افتاد — پر کرد ز جبهه ها دکان ها
فرسودهٔ سجدهٔ در تو — تا فرق جبین آسمان ها

از یاد تو سینه ها چمن ها — آتشکده ها ست گلستان ها

گردید اسیر از دل تو
آئینه گر یقین گمان ها

زخمی افسانهٔ ناصح نگردد گوش ما — عمان رحمت میچکد از درد نوشا نوش ما

با وجود آنکه باج مشرب از عالم گرفت — برنتابد بار دلیل سعی جاهل کوش ما

بی سر و پا قطره ام اما سروشی میکنم — انتقام همه ها بسکه بهر زیبا کشید آغوش ما

در محبت همعنان دور قیاست همرکاب — سینه صافی کی نماید ترک جوشا جوش ما

بار وحشت بسته ایم از کوی غفلت میرسیم — بسته با وه همین شرم فراغت کوش ما

عمر ما را دفتر خواب پریشان کرده است — خون هشیاری گهیر هوش ما از هوش ما

گوشها کر بود یاران مست و مطلب بی زبان — نکته داریم فریاد از لب خاموش ما

انتخابی از دیار اختراع آورده ایم
بیخودی ها هوش ما وخستگی ها جوش ما

چو شمع سوختگی تر کند دماغ مرا — نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا

بهار تشنه خونم شود اگر داند — که آب تیغ تو سرسبز کرد باغ مرا

بهار سوختنم شعله چون کند تقصیر — نخوانده ست نگه سرنوشت داغ مرا

بعزم کوی تو آوارهٔ چمن شده ام — ز بوی گل نه کند تا کسی سراغ مرا

سرم اسیر ز سودای ساقی گرم است
که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

لاله سیر دید ز بستر ناتوان عشق را — شعله پرورد ست مغز استخوان عشق را

راز دل از بیزبانی بیشتر گل میکند
باطن از آئینه رنجد رازدان عشق را

شوقم از جا برد وصل کعبه دیدم بی سفر
خضر پرواز است راه بی نشان عشق را

هر کجا رفتیم گرد پیش مرکز سرگشتگی ست
دل شناسد جذبه‌های بی گمان عشق را

مهر خاموشیست بر عنوان این سربسته راز
نیست با گوش و زبان کاری بیان عشق را

دشت دشت از گرد راهم بازمی‌ماند سراب
گرچه دور افتاده‌ام کامل روان عشق را

کی اسیر از درد بیدردان تسلی میشود
بوالهوس هم سود میداند زیان عشق را

چمن جلوه کن غبار مرا
سبز کن باغ انتظار مرا

خنده می آیدم چو میپرسی
سبب گریه های زار مرا

سبق ناز خوان چه وقت خط است
مکن آشفته روزگار مرا

دل و یادش خدا نگه دارد
در طلسم خزان بهار مرا

عشق دیوانه خوش تماشائیست
سیر کن سیر کار و بار مرا

آنکه یک صید وحشی آزاد نیست
کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری بس است اسیر آه
سوختی سوختی قرار مرا

نفرستد بخیال نکهت خواب مرا
نبرد جلوهٔ وصل تو بمهتاب مرا

بسته بر بازوی بیدار فلک خواب مرا
کرده تعویذ سحر آه جگرتاب مرا

شوق بیطاقتیم در سفر آرام است
تا نداند کسی از عشق تو بیتاب مرا

اشک پروردهٔ راز غم پنهان دلم
گریه داد است ندانسته بسیلاب مرا

چون تهِ دامِ محبت نه طپیم همچو اسیر
ساخت هجر تو مگر ماهی بی آب مرا

دور چشم بد ز سوز سینهٔ غمناکِ ما
بعد مردن گل کند یارب سپند از خاکِ ما

بوی گل را در طلسم گلستان پیچیده ایم
راز را وا در قفس دارد دل صد چاکِ ما

بارها از یاد جولانِ سمندی سوختیم
تا شود روشن چراغ برق از خاشاکِ ما

با چنین مستی اگر دم میزنیم از زهد خشک
شمع صد میخانه می افروزد از مسواکِ ما

گاه از استغنا دگه از مهربانی میکشد
خوب میداند طریقِ دشمنی بیباکِ ما

آب و آتش را بهار نورش از آمیزش است
شعله ها گل میکند از دیدهٔ نمناکِ ما

پرده می بندیم بر رخسار بینائی اسیر
گر شود آئینه آن شوخ چشم پاکِ ما

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را
ز عریانی لباس خشک بخشم خود نمائی را

خورد زمیش آنکه تاثیر محبت از هوس جوید
بموم شهد کی بخشند نفع مومیائی را

شوم نومید تر هر چند بنیم بیشتر رویش
تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن خدائی را

اگر ننمود عارض دیدهٔ بیدار می باید
درون پرده دارد حسن شوخ خود نمائی را

ببازار وفا گر خود فروشان راگذر افتد
بنرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را

اجل هم جان بمنت میگرفت از کشتهٔ نازت
گر از چشم تو می آموخت کافر ماجرائی را

تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست
بمستی میدهد پیمانه صبر آزمائی را

بدام عشق هر نقش پر من چشم بیداری ست
نه بیند تا ابد خواب پریشانم رهائی را

اسیر از غم زاهد ساغر سرشار میخواهم

که موج باده شوید سر نوشتِ پارسائی را

جذبهٔ شوق تو خضرِ رهِ آگاهی ما
میکند از دو نفس برقِ زهمراهی ما

خضر در قافلهٔ گمشدگان بسیارست
دست آگاهی ما دامن گمراهی ما

ساغرِ زهر بکام دلِ خندان داریم
خصم در آتشِ سنگست زکین خواهی ما

تهمت بینش و محرومی دیدار بلاست
خنده گل میکند از گلشن آگاهی ما

خجل از روی نظیری ز ظهوریست اسیر
چه نمایند بر آتش نفسان آهی ما

مو بمو مژگان تر باید شکارِ عشق را
گریه بسیارست ابر نوبهارِ عشق را

از نسیم جلوهٔ پرواز رنگین میکنیم
نکهتِ گل میبرد از جا غبارِ عشق را

از نیاز یار رخصت باغِ تماشا گشته است
گل بخندد از گریبان خارخارِ عشق را

دل بامیدی غبار راهِ حسرت گشته است
وعده میسوزد چراغ انتظارِ عشق را

چون اسیر آئینه ام از تیره بختی روشنست
صبح ما شام غریبان شد دیارِ عشق را

جذبها زین کوشش بی بال و پر دیدیم ما
کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما

از غبارِ ما بهار چشم حیران میچکد
فیض ها از همتِ اهل نظر دیدیم ما

وسعتِ جولان موری نیست در زیر فلک
عرصهٔ کون و مکان را مختصر دیدیم ما

هجر ما آئین وصل و بعد ما آئین قرب
هر قدر شد دور آنرا بیشتر دیدیم ما

هر قدر در پرده بودی هر قدر پنهان شدی
بیشتر از بیشتر از بیشتر دیدیم ما

چون توکّل خضر ره شد کاهلیها همتست
منزلِ مقصود بی عزم سفر دیدیم ما

هر کجا وحدت بهار جوش یکرنگی نمود　　آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما
امتیاز قدر مقداری فروشست از قیاس　　ذره را از آسمان تابنده‌تر دیدیم ما
ناامیدی سر بسر امید شد آخر اسیر　　عاقبت زین نخل بی‌حاصل ثمر دیدیم ما

اندیشه کند قبله شکیبائی ما را　　آئینه کند آئینه رسوائی ما را
تا مشق رمیدن کند از یاد نگاهی　　وحشت ز نخارا خواسته تنهائی ها را
هر سایهٔ مژگان بنظر قبله‌نما شد　　حیرت ندرد پردهٔ بینائی ما را
بی رخصت دل جرأت نظاره حرام است　　آئینه کند حال تماشائی ما را
هر کس که اسیر از سر خود باک ندارد　　آئینه کند حال تماشائی ما را

تا چند خبر پرسی از بی‌سر و سامان ها　　دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ها
دل شکنی عالم را ضامن شده‌ام بی‌تو　　خاکم نزند آبی بر روی گلستان ها
شوریده‌تر از قمری آشفته‌تر از بلبل　　او سرو گلستانها من خار بیابان ها
آشفته شوم بی‌تو آسوده شوی بی من　　دیدار پرستیها منت کش حرمان ها
عشق من و خوی تو آئینهٔ رسوائی　　رنگ گل و جوش می پیدائی و پنهان ها
سرکردهٔ گلهای دیوانه اسیر تو　　تا کی نشود نظمش سر دفتر دیوانها

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ما　　که مشق گریهٔ مستانه میکند دل ما
بجان نگاهی مژگان قسم که شب همه شب　　خیال زلف ترا شانه میکند دل ما

خیال

فضول قدر نفهمیدگی نمیدانند
چه بحث های حریفانه میکنند دلها

گهی بدام طپد گاه در قفس ز قصد
طواف کعبه و بتخانه میکنند دلها

چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود
حدیث تیغ تو افسانه میکند دلها

شد ذوق خاکساری اول هوس مرا
بیرون کشید جذبهٔ دام از قفس مرا

عمری بخون طپیدم و کس باخبر نشد
از بسکه سوخت در طپش دل نفس مرا

ساقی ز ابر شیشه خزانم بهار کن
تا جام می شود ثمر پیش رس مرا

پرواز میکنم که گرفتار گشته ام
بال گشاده است شکار قفس مرا

بیجا اسیر رنجه شدی در سفارشم
کی میگذاشت عشق بامید کس مرا

ز بسکه گردش چشم تو دیده است مرا
ز دل ربود بغیر از تو هر چه هست مرا

عبث چه منت دریوزهٔ بهار کشم
که خون آبله گل میکند بدست مرا

نمی شناسمت ای فتنه و نمیدانم
کجا شناخته آن چشم می پرست مرا

ز خاکساری خود در طلسم آرامم
نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا

اسیر داد دل هرزه گرد میدانم
جنون بحلقهٔ زنجیر فکر بست مرا

آئینه شود دود چراغ نفس ما
خورشید بود سایهٔ خار هوس ما

آن مشت غباریم که در راه محبت
شد ریگ روان قافلهٔ بی جرس ما

کو گریهٔ شوقی که دهد رشک بسیلاب
تا منت آتش نکشد خار و خس ما

شهیدان خدنگت منت پرواز می‌بخشند | اگر نشناسد از پرواز هر برگ خزانی را
نسیم گل‌فشانی کز سر کوی تو می‌آید | بخاکش میتوان بخشید خون گلستانی را

اسیر از یاد مژگانی بخون خویش می‌غلطم
بلند آزرد برحمت صید من زور کمانی را

گر نبیداشت غمش تنگ در آغوش مرا | زود میداد بطوفانِ جنون جوش مرا
گر درین باغ ادب را ثمری خواهد بود | میرساند بنوای لب خاموش مرا
سخنِ عشقم و افسانهٔ دردم نام است | جای رحمت بر آنکس که کند گوش مرا
گاه مستم ز می حیرت و گه مخمورم | وز نظر میکند از بسکه فراموش مرا
در خیال نگهت باغ و بهاری شده‌ام | برده هر لحظه برنگِ دگر از هوش مرا
آب و رنگ چمنش سایهٔ پروازِ من است | حیف نشناخته آن سرو قباپوش مرا

میشوم آب که آرم بزبان نامش اسیر
داده تعلیم حیا آن لب خاموش مرا

گر بدام افتد هوای گلستان در سر مرا | آتش پرواز گردد یادِ بال و پر مرا
آهنِ شمشیر من در صلبِ خارا برق بود | سوخت چون ساده لوحی در رگِ جوهر مرا
میکند خاکستر خاکسترم پروانگی | کی تواند شمع وا کردن تیغ از سر مرا
صیقلی آئینه‌ام در جیب خارا می‌نمود | از برای دیدن خود داشت روشنگر مرا
آسمان در گوهر من آبروی دیده بود | ساخت چون اخگر نهان در جیب خاکستر مرا
سبزهٔ دود دل خویشیم شرارم شبنم است | ریشه در آب است از سرچشمهٔ اخگر مرا
شهپرِ شوقم را دلیل راه ساحل میکند | گر درین دریا بجائی آرزو لنگر مرا

داد شوقم هر بصحرای که می باید کشید
منت ریگ روان از شوخی اختر مرا

فارغ از رنج خمار جام افلاکم اسیر
تشنه لب کی میگذارد ساقی کوثر مرا

بسکه می ترسم از جدائیها
می گریزم ز آشنائیها

تر تنم را بهار آبله کرد
گل باغ برهنه پائیها

ناله خیزست متصل چون نی
بند بند من از جدائیها

دل منت گزیده میداند
که چه دردست با دوائیها

خوبرویان زکوة حسن دهید
میروم بر در گدائیها

سرم از تیغ هم جدا نشود
بسکه میترسم از جدائیها

عالم آئینه خانهٔ رازست
هست در پرده خودنمائیها

شیشه ام از نگاه می شکند
کرده ام یاد سخت جانیها

جلوه دریای جلوه میریزد
سرو میماند از روانیها

انقدر شوخی انقدر تمکین
مردم از دست پاسبانیها

خار و گل را جوش یک پیمانه میدانیم ما
سبزهٔ بیگانه را افسانه میدانیم ما

در ریاضی کز خرامت شمع مینا روشنست
نکهت گل را پر پروانه میدانیم ما

بیقراریهای پنهان گفتگوها بس است
از طپیدنهای دل افسانه میدانیم ما

شعلهٔ جواله از هر ترکتازی دیده ایم
هر غباری را پر پروانه میدانیم ما

حرفی از لوح جبین دوستیها خوانده ایم
آشنایان را ز هم بیگانه میدانیم ما

از خرابیهای دل گردیده نام ما بلند
صبحدم را گرد این ویرانه میدانیم ما

خوی الفت کرده را بیگانه خود دیده ایم
سایهٔ دیوار را دیوانه میدانیم ما

جلوهٔ ایجاد در نور چراغ ما یکیست
آفرینش را پر پروانه میدانیم ما

کس نمی فهمد زبان گفتگوی ما اسیر
هرچه ما دیدیم با بیگانه میدانیم ما

سیرگاه قدح کشان مهتاب
شوخی پیر دل جوان مهتاب

سایهٔ برگها چراغان ها
کرده گل فرش بوستان مهتاب

خواب در دیده ها نظاره شود
چون دهد می بامتحان مهتاب

مژدهٔ وصل صبح روی ترا
مژدهٔ عمر جاودان مهتاب

شده شب زنده دار روی ترا
میدهد از شمیم جان مهتاب

خار تا گل ازو بهار فروش
هست اکسیر جسم و جان مهتاب

ابر باران رواج لاله و گل
صبح نوروز میکشان مهتاب

از گداز خیال او شب و روز
چون کند مغز استخوان مهتاب

بزم عاشق نداشت نرگسدان
سر زد از باغ آسمان مهتاب

شده مشهور در قلمرو عشق
پرتوی کاری کتان مهتاب

سفر فیض اینچنین باید
کاروانیست بی زبان مهتاب

پردهٔ دیده فرش راه تو کرد
داشت تا یک نفس کمان مهتاب

سفر کعبه در جوانی کرد
مرحبا پیر رهروان مهتاب

کم کند تا فضول راه گمان
تا که کارش ساخت کهکشان مهتاب

ای خوش آن راه دل اسیر که هست
گره‌ی از راه کاروان مهتاب

اگر دنیا اگر عقبا علی ابن ابی طالب
فروغ دیدهٔ وحدت صفائی سینه کثرت
لوای دولت شاهان جهانفای جان آگاهان
نه بینی تا قیامت خواب حیرانی اگر دانی
بگفتن موجهٔ دریا اگر [illegible] اللسان گردد
ز مهرش کامجوئی هر دو عالم میتوان گشتن
دران شکی که در خاطر نگنجد جز خدا کس را
بهر ظرفی شرابی کرده لطفش در خور وسعت
دران وحشت که جز یاد خدا دل گم کند خود را
بطوفانی شکستن در حبابی راه ننماید
تجمل دستگاهان خرقه پوشان دانش آرایان
امیدم در بهار آرزو جای ثمر خواهد
ز لطف بیدریغش در دو عالم مطلب خود را

اگر امروز اگر فردا علی ابن ابی طالب
بهشت خاطر دانا علی ابن ابی طالب
سر سرها دل دلها علی ابن ابی طالب
چه معمارست در دلها علی ابن ابی طالب
نیارد هر زبان الّا علی ابن ابی طالب
که هم دین است هم دنیا علی ابن ابی طالب
زند جوش از زبان ما علی ابن ابی طالب
امید جاهل و دانا علی ابن ابی طالب
بود در دامن شیدا علی ابن ابی طالب
بگوید فاش اگر دریا علی ابن ابی طالب
دو عالم از شما از ما علی ابن ابی طالب
ز باغ یثرب و بطحا علی ابن ابی طالب
خدا میداند و مولا علی ابن ابی طالب

اسیر از مهر فیض کامبخشش در نمی مانم
نه پردازم دعای یا علی ابن ابی طالب

انچه از ما میکشد حیرانی ما روز و شب
عکس او طفلانه با آئینه بازی میکند

کی خجالت میبرد از دست سودا روز و شب
چون گرفت آرام در چشم و دل ما روز و شب

هر زره گر دست آسمان یکدم نمیگیرد قرار
میکند اسراف عمر از کیسهٔ ما روز و شب

امتیاز خوب، و زشتی نیست در زیر فلک
غرقه را یکسان بود در قعر دریا روز و شب

نور و ظلمت پرده دار خلوت صبح اند اسیر
کی دوئی دارد بچشم مرد بینا روز و شب

داغ بر دل میگذارم روز و شب
نقد هستی میشمارم روز و شب

دوستان از من نمیپرسد کسی
شکوه از دوست که دارم روز و شب

گریه در کار آهی میکنیم
گل بسنبل میشمارم روز و شب

آبرو بسیار میباید مرا
گوهر دل می فشارم روز و شب

نیستم چیزی که بسپارم بکس
دل بطاقت می سپارم روز و شب

غفلتم هر دم برنگی جلوه کرد
لوح غفلت می نگارم روز و شب

صبح و شامش گشته جای برق موج
تخم امیدی که کارم روز و شب

جای نیست دل زیادم میرود
خوش نمازی میگذارم روز و شب

لاله زار و سنبلستانست اسیر
در غمش اشکی که کارم روز و شب

پری رخیست عرق کرده عکس ماه در آب
بساط آئنه وا میکند نگاه در آب

فریب خورده دلی گر بطرف جو گذرد
حباب میشکند گوشهٔ کلاه در آب

ز موجهٔ عرق شرم پایمال شدیم
غبار ما نتواند کشید آه در آب

جنون نه زحمت کشتی کشد نه منت نوح
بپای شوق تو وا کرده ایم راه در آب

ندیده روی زمین جای یکدم آسایش
حباب رفته بنا کرد خانقاه در آب

نداد وردهٔ سر ناخدا غبار اسیر
گذر کند ز پل موج این گیاه در آب

دل را بسوز و درد نهانرا دوا طلب
چون شعله از نگه خنکی توتیا طلب

آسوده کی نتیجه دهد خاکسار تست
صندل برای درد سر از خاکپا طلب

آسوده چکیدهٔ صاف شکستگی است
این شهد ناب را ز نی بوریا طلب

با حرص گر دلت نتواند جدل کند
دست نیاز خواه و زبان دعا طلب

پُر دیده ایم نقص ندارد توکلت
زنهار اسیر مطلب خود از خدا طلب

موجها برده دل ز باغ در آب
لاله ها شیشه روی داغ در آب

چه صنم خانه ایست عالم عکس
خوش نماید گل چراغ در آب

بی سبب دل نمیکند ز شحات
قطره دارد گهر سراغ در آب

خط مشکین و عارض گلرنگ
سایه افگند بال زاغ در آب

در چمن باده ریخت اشک اسیر
موج گل تر کند دماغ در آب

بهار سوختن گرویده شمع بزم ما امشب
توان چیدن گل از بال و پر پروانها امشب

خیابان سبز حیرت گشته است از یاد رخسارش
که مژگانم نمیگردد بمژگان آشنا امشب

خیابان کیفیت جام تبسم برده از هوشم
که در چشمم نمی آید نگاه آشنا امشب

ز یاد روی او دارد دلم هر گوشه دامی
چراغان میکند دیوانه در ویرانها امشب

اسیر از خجلت فردا نمیدانم چه خواهم کرد

نگاهش گرم دلجوئی و من مست حیا امشب

چه خوش افتاد عکس ماه در آب
چیده آئینه دستگاه در آب

سر خط سینه صافی دارد
مشق دل میکند نگاه در آب

همه در بحر اضطراب دل اند
کس چه داند گل از گیاه در آب

در لباس ست اعتبار همه
هست یکسان گدا و شاه در آب

داده ام دل بدست گریه اسیر
شسته ام نامهٔ سیاه در آب

محبت خورش حنا غمی بسته وحشت الفت است امشب
برای مصلحت یاران عداوت الفت است امشب

بکش پیمانهٔ گلزار رخسار ایم چراغان کن
اگر در گیرد از روی تو صحبت الفت است امشب

نگاه نیم مستش اختراعی کرده از شوخی
که با شب زنده دار خواب راحت الفت است امشب

ز رنگ باده در رخسار ساقی خوش تماشائیست
چراغ دیده با شمع خلوت الفت است امشب

اسیر از شوخی حسنش گل و شمعی که می بینی
قمار رنگ میبازند حیرت الفت است امشب

ز فیض گریه چمن یک بساط چیدهٔ ماست
بهار نشاهٔ می حاصل رسیدهٔ ماست

چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب
گلی که خنده ندانسته نور دیدهٔ ماست

برنگ و بوی گل از یاد خویشتن رفتن
وداع اول شوق سفر ندیدهٔ ماست

شراب حسرت سرشار عاجزی دارد
دل گداخته پیمانه کشیدهٔ ماست

گلی ز گلشن عیش نشسته می چینیم
بهار رفته نشان دل رمیدهٔ ماست

ز دیده تو گل روی تو صبح و شام نگیت
نقاب جلوهٔ حسنت حجاب دیدهٔ ماست

اسیر سر گریبان آسمان نه کشد
جنون که در و شراب بسر رسیده ماست

خون بود دل که لذت درد نهان شناخت
این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت

آئینه زهست پرتو شمع مزار من
در خواب هم خیال ترا میتوان شناخت

در پیش پای پرتو خورشید برنخاست
گردی که جای خویش در آن آستان شناخت

رنگ گل و فروغ می و لعل یار شد
هر کس که قدر خویش چو آب روان شناخت

پرواز هرزه راه بمنزل نمی برد
کی تیر بی سراغ محبت نشان شناخت

از سیر باغ دبادیه حاصل نمی برد
هر کس که گردباد ز سر روان شناخت

پیداست از جبین صنم عشق پرده سوز
این باده را ز شیشهٔ خارا توان شناخت

شب هواالش از فسانهٔ قتلم ربوده بود
روزم ز اضطراب دل پاسبان شناخت

دارد نقیض گرمی عاشق سراسیمه
حسن یقین توان ز دل بدگمان شناخت

روزی کتاب خانهٔ غفلت کشوده دل
تعبیر خواب الفت اهل جهان شناخت

گردی که شبنم گل این سرزمین نشد
کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت

خوابی که میبرد بره شوق راحتست
دیوانه قدر بستر ریگ روان شناخت

هر دل که در ریاض وفا مست خواب شد
کی لذت صبوحی این گلستان شناخت

در خواب دیده آئینه عکس مراد من
خود را اسیر محرم راز نهان شناخت

دلی دارم که مست جام ساقیست
سرم سوداپرست نام ساقیست

دماغ از بیدماغی میرسانم
شراب تلخ ما دشنام ساقیست

گرفتاری بکامم چون نباشد
حریفان موج ساغر دام ساقیست

جدا هر ذرهٔ را می‌پرستم
مگر خورشید در دور جام ساقیست

اگر دوری بود دوران بد مست
گر ایامم خوشست ایام ساقیست

مهروشن آشنائی گوش کن گوش
صراحی قاصد و پیغام ساقیست

اسیر از گریهٔ مستانه شادم
دلم در سینه بی آرام ساقیست

هر کجا شوری حیا هوی دلست
تا نفس بر میکشد بوی دلست

میتوان کردن دل غور زنگاه
خوی من نازکتر از خوی دلست

پایمال فوج مژگان گشتم آه
گرچه من محو تکاپوی دلست

گر محبت گلشن آرائی کند
سلسبیلش موجهٔ جوی دلست

هر کجا می میکشد بیخود اسیر
ساغر لبریز از هوی دلست

از اشک و آه من گل سنبل شگفته است
از ناله‌ام ترانهٔ بلبل شگفته است

هر کم نگاهیش بدلم راه حیرتی
این غنچه در بهار تغافل شگفته است

نشتر خلد بدیدهٔ خصم از غبار ما
گلها ز فیض خار تحمل شگفته است

سیر خزان تنگدلی کرده ایم ما
آنکس بهار کرد که گلگل شگفته است

در نوبهار گریهٔ ما بیرخی اسیر
نی غنچه خنده و نه دل گل شگفته است

هر دم ز فیض گریه نوی میتوان گرفت
سامان خرمنی ز جوی میتوان گرفت

جولان دل شکار بیش از کار برده است
مستانه میرسد جلوی میتوان گرفت

منشین زپا که خضر دوچارت نمیشود
دامان شوق هرزه روی میتوان گرفت

در راه شوق توشهٔ دل رهروان بس ست
عمر گذشته را بدوی میتوان گرفت

طرف کلاه شوخی مژگان گرفته است
از چشم خویش هم گروی میتوان گرفت

تنها اسیر برق بمنزل نمیرسد
دست رفیق گرم روی میتوان گرفت

هر دل که ز عشق یار گرم ست
تا حشر از آن شرار گرم ست

در راه فریب وعدهٔ او
هنگامهٔ انتظار گرم ست

از سینهٔ گرم عشقبازان
پشت غم روزگار گرم ست

دل سوختهٔ جفای او را
تا خاک شود غبار گرم ست

بیمار محبت بتان را
خون در رگ بیقرار گرم ست

چون شمع شهید عشق او را
گویم که سر از خمار گرم ست

فغانم از دل دیوانه گرم ست
غبار تربت پروانه گرم ست

بچشم کم غبارم را چه بینی
دل صحرا باین دیوانه گرم ست

بداغ تازه ماند سایهٔ گل
سرش از گردش پیمانه گرم ست

چرا لب تشنهٔ ساغر نباشم
هوای گلشن میخانه گرم ست

اسیر از سایه هم گردید بیزار
هنوز از مستیش میخانه گرم ست

پرواز هوای تو که بال و پر شمع ست
گلدستهٔ شوخیست که زیب سر شمع ست

پروانه شرر شبنم و افسردگی گل
امشب ز رخت سیر چمن در سر شمع ست

برخیز که یک پارهٔ گل رنگ بنازد
صبح ست که احرام تو غارتگر شمع ست

خود عاشق شرم خود و بدنام دل ما
پروانه همین حسن حیاپرور شمع ست

سرگرم وفا خانه بدوش و دل بیدار
آسودگی خواب عدم بستر شمع ست

امشب که تو ساقی شده جمع بخندند
می شبنم گلزار و دماغ سر شمع ست

خورشید ز گلبازی حسنت چکد امشب
پروانه سراسیمهٔ نیلوفر شمع ست

یکرنگی عاشق چه بهاری که ندارد
خاکستر پروانه ما محشر شمع ست

نیرنگ محبت چه قدر شوخ برآید
در بزم اسیر تو حیا در سر شمع ست

صبح مشاطهٔ هوای گل ست
عید رنگینی قبای گل ست

توبه رنگ شکسته دارد
شیشه ام در طلسم پای گل ست

دختر رز ز باغ می آید
چه قدر خنده خونبهای گل ست

جلوهٔ نوبهار خاطر ما
خنده‌ها باغ و دلگشای گل ست

سبزه درس نیاز میخواند
حسن سیر کرشمه‌های گل ست

نیست یک جلوه در چمن بیکار
جنبش برگ رونمای گل ست

چه نزاکت بخویش چیده بهار
خار هم دست در حنای گل ست

بر سر دل چه بید لرزانم
آشنای تو آشنای گل ست

جان بلب آب بجام دارد اسیر

اثر امروز با دعای گل ست

عشق نیرنگ تغافل در دل بیتاب ریخت
همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

در شکست خاطر ما عشق نقصانی نکرد
گرد این ویرانه گل در دامن سیلاب ریخت

دیده تا دیوانهٔ خود را ز موج آشفته موی
هر چه پیدا کرده دریا بر سر گرداب ریخت

لالهٔ اشکم ز همچشمی غزالان را گداخت
قطرهٔ خون گرمی کز خنجر قصاب ریخت

کمترین بازیچهٔ عشق جهان آشوب اوست
آتش و خاکی که از نیرنگ باد و آب ریخت

در نظر آورده هر گامی پریزاد دگر
از غبار راه او رنگ شب مهتاب ریخت

آتش فولاد برق خنجر هستی نبود
طرح محشر جوهر تیغش ز پیچ و تاب ریخت

در گداز انتظارش باغ میجوشد اسیر
گریهٔ شاداب ما بر آتش گل آب ریخت

فیض بیداری مسیح بخت خواب آلودگیست
صبحدم پروانهٔ بزم شب مولودگیست

عنبر سارای دود مجمر روحانیان
نکهت گلزار ریحان عنبر آلودگیست

میکشد صبح وصال از شام هجران بازلما
گرمی سوداست تا محشر ندانم سودگیست

فیض امشب گر نباشد قبلهٔ دور فلک
صبح مستی در طواف کعبهٔ مقصودگیست

مردم چشم صباح انتظار عید فیض
پرتو روحانی شمع شب مولودگیست

هر طرف رو میکنم چون کعبه محراب دلست
غیر من در طوف امشب شش جهت مسجودگیست

از تجلی هر طرف پروانه پر میزند
شمع خلوتخانهٔ وحدت شب مولودگیست

دارد از گوش شنیدن چشم دیدن انتظار
فیض بیداری ندانم صبحدم موعودگیست

گاه از غفلت که از بینش دلی وا میکنم

صبح و شام ما اسیر از چشم خواب آلوده کیست

رواج ساختگیهای روزگار نداشت
زر شکستهٔ دل بیش ازین عیار نداشت

غبار سوختهٔ ما بلاله زار گریخت
تحمل نفس سرد روزگار نداشت

چو عشق عرض سپه دید در مصاف عدم
بسر گذشتگی شوق یک سوار نداشت

دهان زمانه معاش مدام از دل بود
که روزگار معاش و فلک مدار نداشت

دلم بلاک جو و آبروی مشرب ریخت
یک آشنای موافق درین دیار نداشت

گداز ساختگیهای روزگارم سوخت
ز روی گرمی خنک جلوهٔ شرار نداشت

بصبر بکیش مطلب شکار غنچه چرا
کسی چو شکر خداوند روزگار نداشت

گل همیشه بهارست آمد اقبال
ز صد نگار یکی حسن روی کار نداشت

خزان ساختگی بر چمن فروشی کرد
بدل خراشی مهر فسرده خار نداشت

زمانه دفتر ایام را گرو می دید
گرفته گوش ترا ز فرد اعتبار نداشت

بهار خانه بدوشی چه خنده ها که نکرد
بشوخ چشمی ظالم گلی بهار نداشت

خرابی از گل صد برگ باج میگیرد
هوای گوشهٔ ویرانه را بهار نداشت

مپرس باعث کام دل اسیر مپرس
نداشت کام توقع بروزگار نداشت

ازانم دل عدوی اضطرابست
که در دل یاد چشمش مست خوابست

گلستان محبت را هوائیست
که شبنم خانه سوز آفتابست

دماغم تا رسید از می خمارم
طلوع نشئه چون عید شبابست

زیادت گر شود غافل گدازد
دلم از دوری آتش کبابست

فراموشیست تیغ کینهٔ خصم
تلافی بر دلم نقشی بر آب است

بخون خویش ما را تشنه تر کرد
مگر شمشیر او موج سراب است

اسیر از دوست پرسیدن چه حاجت
سوالی را که دشنامش جواب است

در دست آن غبار که بر بال و پر نشست
شد توتیای بینش و در چشم تر نشست

صبحش نوید دولت بیدار میدهد
خورشید طالعی که شبی بیشتر نشست

پروانهٔ چراغ دل روشن من است
شبهای انتظار تو نقش سحر نشست

پرواز عندلیب چکد از غبار من
نقش شکستگیم ز گل بیشتر نشست

نظاره بود و نو سفر آشیان که باز
آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست

شوقم گل همیشه بهار ز دست اسیر
در دیده یار از همه کس بیشتر نشست

در دل تنها همین گفتن نه در ناگفتن است
راز دانان را حکایت حرف بیجا گفتن است

دعوی فهمیدگی را حاجت اسباب نیست
حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن است

گفتگوها طرهٔ مطلب پریشان کرده است
معنی پیچیده را لطف بیان ناگفتن است

معنی توحید خاموشیست با اقرار عجز
حجت برهان و کج بحثند از ناگفتن است

در لباس دشمنی هم مطلبی در خون خویش
هر کرا تیغ عداوت حرف دانا گفتن است

پیچ و تاب تابه را در گوش ماهی گفته موج
گرچه عرض حرف حال حرف رسوا گفتن است

آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی دوست
بر کشودن درس گمنامی بعنقا گفتن است

نام دل بردن بغیر از یاد دلبر هیچ نیست — دیدن آئینه جز عکس سکندر هیچ نیست
عمر ضایع کرده ما را چه اوراق نفس — گر نگردی غیر یک حرف مکرر هیچ نیست
بی نیازان عالم دیگر مسخر کرده اند — از همان نگین نگین جز سایهٔ پر هیچ نیست
خواب می بینی که در دو آشام هستی گشته — چشم تا وا کرده این نشأه در سر هیچ نیست
گر صدای میکنی گوش از تهی مغزی پر است — شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست
استخوانی را که می بیند ولش پر میزند — از هما در عالم تجرید کمتر هیچ نیست
روزئی موری کجا از قحط همت کم شود — پیش پرواز دلم بال کبوتر هیچ نیست

سیر چشمی هم ندارد انقدر بالش اسیر
معنی از آوارگی شکسته دیگر هیچ نیست

فلک ز کام من بی‌صله کیش عار نداشت — دلم دماغ سر انجام اعتبار نداشت
بکوه و دشت جنون سوده گشت پای طلب — به بیزبانی من عشق خاکسار نداشت
نماند رنگ بخونم ز مشق دام و قفس — شکارگاه محبت چو من شکار نداشت
گل نزاکت ازین شوخ‌تر نمی باشد — زمین وعده گهش تاب انتظار نداشت
شتاب بوی گل و اضطراب برق نگاه — سبک عنانی شوقم کسی بیاد نداشت
بهار عنبر خاکستر شهید وفا — بگرمی خوی پروانه یک شرار نداشت
فلک شد آبله پای سوده ره دل — ولی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت

شب از خیال تو محشر بخواب میدیدم
کسی بپرسش عمر گذشته کار نداشت

پردهٔ چشم سمن پیراهنست — جان بوی پیرهن پیراهنست

از تنت تمامی عرق دل میچکید | محشر آشوب بدن پیراهنت
عضو عضوت یوسف مصر بهار | پیر کنعان چمن پیراهنت
خوش خیال جلوهٔ اندام تو | نازکی مضمون سخن پیراهنت
اشک بلبل چشمه سار جان شود | گر کند گل پیرهن پیراهنت

میکند افسردگی داغت اسیر
گر نباشد سوختن پیراهنت

همه روی زمین خطرناکست | کهکشان تیر دام افلاک ست
باده نوشان بزم حیرت را | جام لبریز دیدهٔ پاک ست
بسکه صاحبدلان غبار کنند | خرمن آسمان تل خاکست
هر کجا عشق ناخدا باشد | کشتی نوح سینه چاک ست
آب گردد چو آئینه نگه رخت | در دو عالم حساب دل پاکست
ناز می بالد از گداز نیاز | جوهر تیغ شعله خاشاکست

الفت درد با تحمل اسیر
اختلاط شراب تریاک ست

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست | باده می نوشیم اما نشئه در کار نیست
انتظار گرمی احباب کوه محنت ست | اهل دل را غم نمیباشد اگر غمخوار نیست
گرد غربت بر جبین مرد آب عزت ست | بیکسیها را تفاخر نامه در کار نیست
در دیار سینه صافی تیغها دیده ایم | جور بسیارست اما رنجش بسیار نیست

نا امیدی در دیار ما نمیباشد اسیر

این سخن جز به حلقهٔ گوش اولوالابصار نیست

بوی چمن ز خانه بدوشان شوق کیست
گلدسته بند خار بیابان شوق کیست

خورشید سایه پرور گلزار شرم او
مه در حجاب سایهٔ دامان شوق کیست

از دست رنجش نگذارید گام جان
آئینه خانه زاد گلستان شوق کیست

حیرت مهار آبله پایان جستجو
طوفان اشک ریگ بیابان شوق کیست

همچون غبار می‌بردم خواب در سفر
آسودگی نسیم بیابان شوق کیست

صیدها بدام غباری نه میکنند
پرواز دل به بال پریشان شوق کیست

بلبل شدست شوخی پروانه در چمن
رنگین شرار گرمی جولان شوق کیست

جوید صبا چراغ هر سازد ساتر خویش
گلزار خاکروبهٔ ایوان شوق کیست

یاران جواب مسئلهٔ ما محبت است
عالم تمام زنده به جان شوق کیست

گلشن ز جلوهٔ تو پریخانه گشته است
بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

آبادی دو کون غباری نیست در رهش
هر ذره‌ای که یک سر اسر ویرانه گشته است

الفت بچشم مست تو بسیار مشکل است
بدخوی آشنائی بیگانه گشته است

شمع از رخت بسر زده گلدستهٔ فروغ
رشکم نقاب بلبل و پروانه گشته است

ساقی شکار جلوهٔ طاقت گداز کیست
تا عکس جام و شیشه پریخانه گشته است

از بس کشیده از دل بی اضطراب من
گردم غبار خاطر ویرانه گشته است

هر ناله که از دل من سر کشیده است
شمع مزار بلبل و پروانه گشته است

رنگین بساط توبه گه دیگر است اسیر

گلشن طراز گریه مستانه گشته است

آتش زدی به لاله عذار انچنین خوشست / گلگل شدی ز باده بهار انچنین خوشست
بی او تمام وصل و با او تمام هجر / الفت میان عاشق و یار انچنین خوشست
گردش بهوی گل سبق جلوه میدهد / دل صیدگاه او که بهار انچنین خوشست
گاه از نگاه و گه ز تغافل برم برد / مستی چنین خوشست و خمار انچنین خوشست
بوی تو از غبار سمندش بباد رفت / ای گل پیاده شو که سوار انچنین خوشست
صوفی که منع باده کشان مینمود دوش / زد چند دور و گفت مدار انچنین خوشست
سیماب باج میدهدم بیخودی خراج / صبر انچنین خوشست و قرار انچنین خوشست

مستیم و بیقرار اسیر از نگاه یار
الحق نشاط سیر و شکار انچنین خوشست

با سمند تو نگه گرمرو تاخته است / که ز رفتار فرو مانده و پی باخته است
نبود بسته به صیاد ز خون دل ما / که گرفتاری مرغان قفس ساخته است
گر شود از نمت افسرده که این سینه گرم / بهر مرغ دل از آتش قفسی ساخته است
در گلستان بچه رو تازه تواند گشتن / گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است
گر نگنجد بدلم غیر خیالت چه عجب / آنکه این آینه را ساخته پرداخته است

بهر مرغ دلش از سینه صد چاک اسیر
زخم شمشیر تو طرح قفسی انداخته است

چون محبت جوش با طینت زند فراغت مشکلست / مست معنی شدن از جام صورت مشکلست
کفر و ایمان گشتم و از خویش راضی نیستم / الفت آسانست اما پاس الفت مشکلست

باطن از ظاهر نمیدانم ز جوش یکدلی
فاش میگویم بیاران همین الفت مشکلست

سینه صافی اولین حرف کتاب دوستی
دوستان مژده خجالتها عبارت مشکلست

مستی و شور و جنون و عشق استغنامی یاّ
عاقلان دیوانهٔ ما را نصیحت مشکلست

مو بمویم میکند پرواز استیلای شوق
بستنم چون ذره در زنجیر طاقت مشکلست

بی تکلف الفتی دارم که صاف مشرب ست
کار بر ساغر پرستان محبت مشکلست

ز اسیر ای باغبان گلهای عنا را بگو
خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکلست

شمع راز من ز سیمای نگفتن روشنست
اضطرابم از شکوه آرمیدن روشنست

ای نقاب عارضت دلکش تر از گلزارها
شوخی حسن تو در چشم نرفتن روشنست

سیر چشمان را بخیلان راحت جان خوانده اند
از نسیم ما چراغ عیش گلشن روشنست

شیشه ام را از گداز کورهٔ دل ساختند
راز سنگ خاره را در آینهٔ من روشنست

خار خشکم را خیال شبنمی سازد بهار
همت دریا جوانمردست بر من روشنست

پیچ و تاب انتقام دل فراموشی بس ست
جوهر شمشیر کین با دشمن روشنست

آفتاب بی زوال بی نیازی ذره ایست
ابر اگر گیرد فلک را چشم روزن روشنست

هر چراغی کز غبار شهرت خانم فروخت
بی نیازان ترا از باد دامن روشنست

پرتو نور چراغ دل بصبحی میکشد
شمع اگر خضرست تا هنگام مردن روشنست

شب چراغی دیدهٔ بیدار دارم چون اسیر
از دل شب ها فروغ دیدهٔ من روشنست

بزم عشق نه تنها دل شکسته پرست
پیالهٔ من ز دست نگار بسته پرست

کنم به بنگ دگر هر نفس پریشانی ز گرد راه تو گلهای دسته دسته پرست
بهار نگاهِ تو عمر سخن دراز شود دلِ دو دیده پر و معنی نبسته پرست
بفال گوش رسیدن نشسته طاقتِ ما که گوشها ز سخنهای چشمه چشمه پرست
غبار من ز چه رو یاد آن سوار کند که در حصارِ غبارش غزال جسته پرست
دلم ز فیض جنون خونهای میکده ها خرابه کهنه ام از تو نیشتر شکسته پرست

دلم گداخت ز قرب اسیر لطفی کن
که نقش سجده اگر در رهش نشسته پرست

در تماشای تو هر چشمی لبیست پاکی بینش عیار مشکلیست
هست هر تابی بری جولان بیدلی شهرت بیجا صلی هم حاصلیست
با نظر تنگی بود دنیا فراغ مور را هر نقش پا تا منزلیست
آرزوی منصبِ دنیا بلاست قطره را هر موج امید ساحلیست
تشنه را هر سایهٔ هر چشمه ایست شوق را هر رهزنی صاحب دلیست

اعتقادت نیست گر ناقص اسیر
خواب هر گمراه سعی کاملیست

جمعیتِ جهان ز پریشانی من ست تعمیر این خرابه ز ویرانی من ست
هوش از سرم نظاره روی تو برده است آئینه داغ منصب حیرانی من ست
منت دگر ز چاکِ گریبان نمیکشم بوی بهار خلعتِ عریانی من ست

ز غمِ فراق هم شده ناسور زنده ام
تیغ وفا خجل ز گرانجانی من ست

آتش نفسی از نفسم ظاهر و پیداست — صد رنگ گل از خار و خسم ظاهر و پیداست
ای خضر بیابان محبت مددی های — گم گشته رهی از جرسم ظاهر و پیداست
روی تو و در آغوش خیالم گل خندان — گلدستهٔ خلد از قفسم ظاهر و پیداست
در کعبه حدی خوانم و در میکده مطرب — حال دلم از حال رسم ظاهر و پیداست
با زلف و خط و خال دلم را سر و کار است — حالش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست
پنهان نتوان داشت ز کس راز محبت — یادت ز خیال هوسم ظاهر و پیداست
حرص است اسیر آنکه فروزندهٔ خوار است
این نکته ز حال مگسم ظاهر و پیداست

داروی هوش و هوش به باغ خوشادلست — آئینه ساز عربده های خوشادلست
پیوسته در هوای جنون بال میزنی — منت پرست بال همای خوشادلست
روشن سواد دفتر بینش ندیده‌ام — پیوسته محو آئینهای خوشادلست
چشمت تمام مستی و خوابت تمام ناز — خرسند از آنکه در دل‌های خوشادلست
غافل دو چار گلگشت عالم نگشته‌ای — آئینه صید خاطر های خوشادلست
یک مصرع از سفینهٔ منت نخوانده‌ٔ
در بند چند و چون چرای خوشادلست

بی جام و شیشه چشم تو خمار بوده است — بی نوبهار روی تو گلزار بوده است
جان کشتهٔ شهادت و دل تشنهٔ وصال — در خون طپیدنم چه قدر کار بوده است
در خواب پای خم شده با کعبه سفر — آنرا که جذبهٔ تو طلبکار بوده است
روزی که جام شوق بمنصور داده اند — هر کس بزلف خویش گرفتار بوده است

بیدو شیشه نگه بچه آگاه هم کشید — توفیق ما پیالهٔ سرشار بوده است

زان جنگجو شکایت بیجا مکن اسیر
دایم هما غریزه و دغا خوار بوده است

از نگاهش خلد ایما پر گل است — از رخش باغ تماشا پر گل است

خواب آسایش بچشم ما کند — خار دارد نقش دیبا پر گل است

با خیال او سفرها کرده ایم — عالم از نقش پی ما پر گل است

مزد خوی نازکی سنگین دلان — از شرر دامان خارا پر گل است

از گل خمیازهٔ آغوش او — جیب و آغوش تمناها پر گل است

نیست یک سنگ از برای شیشه — از سرشکم کوه و صحرا پر گل است

سوختیم از گرمی خوی کسی — دامن خاکستر ما پر گل است

دیده کردی ترکتازش را شفق — از زمین تا آسمانها پر گل است

دامن قاتل نگیرد خون ما — کی شود پژمرده خارا پر گل است

نسبتی دارد گهر با اشک ما — از صدف آغوش دریا پر گل است

شکوه گر دید گر ز دست ما اسیر
روزگار از قصهٔ ما پر گل است

دلم از یاد تو خندان شده است — شبنم از صبح چراغان شده است

حسن را بوده زکاتی در سرش — دل پریشان پریشان شده است

جلوهٔ داد غبارم بر باد — حقه ز بوی گل ارزان شده است

دل پریخانه ز چشم جگر است — دور از آن سایهٔ مژگان شده است

آنکه پیدائی او پنهانی ست
از دل و چشمه که پنهان شده است

چه گذشتست بگرد دل یار
کفر آئینهٔ ایمان شده است

بتو حسن ست تماشائی کن
شبنم از گریه چراغان شده است

جگر صبر گداز دندان
جان نفشانیست که آسان شده است

بی نظر بازی مژگان اسیر
محشر زخم نمایان شده است

گر دل غبار گشته امید خیال هست
باران شکار ابر پراگنده حال هست

پروا ز آبرو گهر صاف طینت ست
هر جا که حسن پاک بود انفعال هست

سر میکنیم پیش تو گر به گشوده نیست
در طالع خموشی ما یک سوال هست

آهی بباد گریهٔ ما را گشوده است
صدگونه گل بسایهٔ یک نونهال هست

رنگین تر از بطلب اسیر رسیده ایم
حیرت بکام روز و شب ماه و سال هست

آهم از بسکه آتشین ست
با نالهٔ من اثر قرین ست

نی عقل بمن گذاشت نی دین
چشمت که بلای عقل و دین ست

در مصحف عارضت بخوبی
ابروی تو آیت مبین ست

آن خال سیه نگر که چون مور
در مزرع حسن خوشه چین ست

افسوس که وصل دلبران را
خصمی چو ان هجر در کمین ست

جان میکنمت نثار امشب
آن نقد که حاضرست این ست

بیگانه ننگ و نام گشتم

خاصیتِ عشق اسیر انیست

قرب شاهان بی صفائی گوهر شهوار یافت
از ریاضتهای زندان دولت بیدار یافت

دل چو طفلان از شعف با توبه بازی میکند
غنچهٔ رنگینی از گلزار استغفار یافت

گرد از پرواز ابر تندرو خود را سبک
بجز از تمکین لنگر عزت سرشار یافت

میرود در سایهٔ اقبال چتر گردباد
هر که در صحرا دل از شوق سبکرفتار یافت

شعله هوشانند استعداد رنگین میخزند
بی سواد دل بدرگاه جنون کی بار یافت

از غبار خاطر عاشق زمین اندوخت گنج
آسمان از اشک سرشار که این مقدار یافت

گرد عالم گشت مجنون جای آسایش ندید
سایهٔ ما را درین صحرای ناهموار یافت

دیدهٔ یعقوب ابر روی یوسف باز دید
روزگار از همت عاشق نظر بسیار یافت

زلف او غافل عنان گیر دل دیوانه شد
خواست زنجیر بشی پیدا کند زنار یافت

در رهِ آوارگی دیوانه نقصانی نکرد
سبز رنگی دلکشی از سایهٔ هر خار یافت

نیست بی رخصت غبار ما چمن آرا اسیر
جنبش مژگانش از خار سر دیوار یافت

گلی ز دور بصد رنگ مینمایدست
چو آب گشت دل سنگ مینمایدست

تو مست بادهٔ نیرنگ مطربان بر کار
چه نغمها ز یک آهنگ مینمایدست

توکلِ تو ضعیف است و آرزو فربه
قبای فقر ازان تنگ مینمایدست

چه وصلها زده صحرا کجاک تره فقر
زنخیه کاری فرسنگ مینمایدست

دلم چو بخت ستم شد بیانگ مظلومان
حباب را گره سنگ مینمایدست

خبر ز خویش نداری که ساقیان فریب
هزار جلوه بیک رنگ مینمایدست

نشان مسند اورنگ منماید بت

شور دل بیشتر از دل بجهان آمده است
عید نزد اوّل ماهِ رمضان آمده است

گل آئینه توان چید ز گلزار سخن
راز پوشیده که از دل بزبان آمده است

بسته گلدستهٔ خورشید بصد رنگ قلم
چه بسامان تماشای نهان آمده است

میدهد میوه نهالی که گلی مے آرد
ورمی هست که مستی بمیان آمده است

چه عجب رفتم اگر محشر خورشید شود
شبنم از پرتو دل صبح نشان آمده است

عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کنند
روزه میگیری و مشرب بفغان آمده است

کرده انگور وطن در خم و می گشته اسیر
پیر اگر رفته بمیخانه جوان آمده است

نظر بجوهر اصلی پرست مکتبی ست
که عیب زادهٔ تصحیف بادهٔ عنبی ست

فسرده کام دلِ ما ز ناامیدیها
فروغ گوهر عاشق زلالِ تشنه لبی ست

شکستِ خاطر ما خانه زاد خاطر ماست
گواهِ نسبت خارا بشیشهٔ حلبی ست

هزار زخم نمایان بحسرت ارزانی
علاج زخم نهان خنده ایست زیر لبی ست

ز جوش آئینه باده صاف میگردد
گمانِ رتبه عاشق ز اوج بی ادبی ست

غبار آئینهٔ بهارِ خاطر ماست
دل گرفته گل باغ آرزو طلبی ست

مشو ز دولت بیدار ناامید اسیر
کلید قفل اثر با دعای نیم شبی ست

هر نفس جبههٔ پریشانی کتاب دیگر است
هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر است

دشت را دریا کند اشک نفس وزدیدگان
نقش هر پای درین صحرا حباب دیگر است

بیخودی

تا نسیمی هست ازین گلزار کی بیرون روند / بهر مستان بوی گل دود کباب دیگرست

تا نفس را میشمارم سبحهٔ ریگ روان / در رهِ دل هر قدم پای حساب دیگرست

تا فلک سیریم از یاد دوری منزل مپرس / جلوهٔ ریگ روان تعبیر خواب دیگرست

شش جهت را از غبار جلوه آئین بسته اند / ذرهٔ هر جا که دیدم آفتاب دیگرست

گردش چشم سیاهش را نشانی هست اسیر
هر تغافل خندهٔ حاضر جواب دیگرست

خرقه پوشیست خودنمائی نیست / عشقبازیست میرزائی نیست

گل خورشید اگر بسر زده / همچو خاری برهنه پائی نیست

حال مجنون ز گرد مجنون پرس / دور گردیست آسیائی نیست

خون دل جرعه جرعه نوشیدن / کار رندی و پارسائی نیست

دست باید ز خون بشوید مرد / کار با پنجهٔ حنائی نیست

شیشه قدر شکست میداند / چشم بر راه مومیائی نیست

نمک آباد کشور دگرست / حسن شهری و روستائی نیست

ما و بیگانگی یار اسیر
قرب در بند آشنائی نیست

بدور ما نگه مشفقانه را چه شدست / بقحط سال تمنا خزانه را چه شدست

چرا ز حرف لبت جان بگفتگو ندهم / بخواندنت گهر این فسانه را چه شدست

ز جلوهٔ در و دیوار خنده می بارد / ستم طریقی شوخ زمانه را چه شدست

رسیده از نه دمیدن بهار ما به بهار / ز ریشه دود بر آورده دانه را چه شدست

مرا اسیرِ دیوانهٔ در جهان مشمار
خبر بگیر که زنجیر خانه را چه شد ست

تو از کجا و شکایت ز روزگار کجا
اسیر حوصلهٔ عاقلانه را چه شد ست

بکشتنم نه همین صرف هجر یار بس ست
بلکه طاقتِ من یاد انتظار بس ست

صدای نالهٔ زنجیر ما نمی آید
غنیمت ست که دیوانه در بهار بس ست

برای خاطر او پاسبانِ گل شده ام
ز دل طپیدنم آئینهٔ غبار بس ست

ز دانه دیده احول دمد ز کشتِ جهان
به هیچ اگر گذراند کسی مدار بس ست

نه برگ گل که به بال دلم کند پرواز
ز پارهای دلم دامنِ غبار بس ست

شد ست دانهٔ زنجیرم آبروی گهر
هنوز در نظرِ تنگ روزگار بس ست

گلیست بر سر صحرا ز خانه در نظرم
ز بسکه دیده ام از گرد اعتبار بس ست

کشیده کار محبت بگفتگوی زبان
حدیث صاف دلی همچو حرف یار بس ست

چه صیدها که ز عقل و جنون کشیده بدام
نهفته بودن صیاد از شکار بس ست

اگر به بال و پر همتش کشاید بال
ز چرخ چون گذرد عشق خاکسار بس ست

بهار سوخت به صد رنگ و یک نگاه نکرد
ز سیر چشمی دیوانه داغدار بس ست

نوای بلبلِ باغ وفا شمیم گلیست
که یاد خنده گر آرد لبش بهار بس ست

غبار سوخته ام نور چشم گلزار ست
برای گرمی بازار لاله زار بس ست

ز توبه ساغر سرشار میتوان زد اسیر
ز بسکه حوصلهٔ عالم از خمار بس ست

بسترم تیغ و زخم بالین ست
تلخی مرگ خوابِ شیرین ست

میگشاید سواد ما از خط
مهر نوشت نگاه ما این ست

کشتهٔ تیغ امتحان ترا
زخم تجرید حرف تحسین ست

مزهٔ عمر تلخی کام ست
نشاهٔ مهر ورزی کین ست

مهر بیهوشی اسیر امشب
حرف تلخت شراب شیرین ست

زخوی گرم تو آتش بلاله زار گریخت
زرزهی چشم تو صیاد از شکار گریخت

نگه بگردش چشم تو سال عاشق گشت
که عید ناشده امسال روبهار گریخت

نگو شرار چرا شد بسنگ خاره نهان
زشومی نفس سرد روزگار گریخت

بدیده دشت غزال رمیده می آید
مگر زوحشت مجنون بیقرار گریخت

چنان زخوی تو هرکس بهر دیار رسید
که دشت در صدف و بحر در غبار گریخت

رسید شهر بصحرا از دل طپیدن من
باین امید که پرسد کسی چکار گریخت

طپیدن دلم از بعیت اریم گل کرد
که رنگ وعده زسیمای انتظار گریخت

هنر گداخته بود وشش زخلعت رنگین
مگر زشرم بدامان کوهسار گریخت

طپیدن دل ما رنگ بست وحشت شد
نگفت هرچه مجنون بیقرار گریخت

وطن شناس شوم شاید از دیار غریب
شمیم گل زخجالت بخار زار گریخت

اسیر اینهمه کی داشت راه حرف گریز
گریز پا مگر از وحشت خمار گریخت

ره بر امید بیشتر ک میتوان گرفت
بر انتقام ما ز فلک میتوان گرفت

گر سخت جانی دل ما امتحان کنی
خوش آتشک ز سنگ محک میتوان گرفت

پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت
صیاد را بدام نمک میتوان گرفت

صیاد شوخ ما ز نمک دام میکشد
خوش صیدی از پری و ملک میتوان گرفت

شوق نفس گداخته گر دل دهد اسیر
گر عمر رفته است تک میتوان گرفت

سلیمانست دل از نقش نگینش نام معشوقست
پر پرواز خیالی شوخی اندام معشوقست

به نیش و نوش عاشق الفت هم مشربی دارد
اگر شهدست اگر زهرست ساقی جام معشوقست

چه پرسی از دل ما نام خود را هم نمیداند
همین دانسته باهش خانه زاد کام معشوقست

بگرد کعبهٔ دل سیر کردم جلوه‌ها دیدم
نگاه پاک عاشق جامهٔ احرام معشوقست

دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدارست
پر طاوس گلشن از غبار دام معشوقست

اگر عیش ابد را لذتی در کام عالم هست
نمک پرورده گلهای صبح و شام معشوقست

میان عیدها عیدی که نامش میتوان بردن
بقربان گاه بسمل کشتن پیغام معشوقست

چشیدم صاف و درد گفتگو بسیار اسیر از دل
می کز نشأهٔ لب امیکد از دنام معشوقست

تعلق سد راه کام عشقست
جنون سرمه گوشی ایام عشقست

حیات جاودانی خواب خضرست
فنا بیماری ایام عشقست

فلک پروانه شمع جنون است
ملک پر بسته مرغ دام عشقست

خرد مهوش داروی دماغ است
حریفی را که درد آشام عشقست

جرس را ناله دل کرد گمراه
خموشی کعبهٔ اسلام عشقست

ز سوز سینه مستان چه پرسی

که دوزخ آه سرد کام عشق ست

از بزم رفتنی که گلستان الفت ست
دشنام دادنی که غزلخوان الفت است

تا لب گشوده سخنت سبز گشته است
حرف تو طوطی شکرستان الفت ست

وحشی غزال را که تغافل کمند اوست
با این رمیدگی نگهش جان الفت ست

گیرد نسیم سر خط بیگانگی ز من
گردم بباد رفته دامان الفت ست

کم حرف بودنش نمک خوان رنگیست
داغ کناره اش گل دامان الفت ست

گرم اختلاطی که بدل نیشتر زند
خون فسرده کله جوشان الفت ست

جمعیتی که گرمی بازار حشر ازوست
تعبیر خوابهای پریشان الفت ست

وحشت ز من خیال محبت نمی برد
چاک دلم نشان گریبان الفت ست

گردم در آشیانه عنقا غریب نیست
بیگانه خوی من قسمش جان الفت ست

سرمشق آشنائی جاوید میدهد
بیگانه خوئی که نگهبان الفت ست

از ساغر محبت و مینای بی نفاق
در بزم سینه سیر چراغان الفت ست

هرگز نمیرود ز دلش یاد کین من
دیرینه الفتی ز عزیزان الفت ست

پیمانه نیست وحشت از خود رمیدگی
سودا اگر قلمرو سامان الفت ست

از دیدنش کنم ز دل خویش یاد اسیر
آئینه از غریب نوازان الفت ست

آن چهره که خورشید غلام ست کدام ست
آن صبح که مشاطه شام ست کدام ست

دریوزه یک مسئله مشکلم اینست
طفلی که در انه شاد تمام ست کدام ست

ای باده کشان مطلب دیوانه سوالیست
آن می که حلال ست و حرام ست کدام ست

سروی که بود سایهٔ او تاج سر ما
تا چند بپرسید کدام ست کدام ست

دیوانهٔ اسیر تو سراسیمهٔ حیرت
آن جلوه کزو کار بکام ست کدام ست

گر شب وصل تو با مهتاب باشد بهتر ست
دیدهٔ شور فلک در خواب باشد بهتر ست

صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر ست
موج می پروانهٔ مهتاب باشد بهتر ست

حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند
دل اگر در بزم او بیتاب باشد بهتر ست

گریه ام بال کبوتر را به طوفان میدهد
قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهتر ست

شرط بی پرواست کشتی را بساحل میبرد
ناخدای مهر دل گرداب باشد بهتر ست

اضطراب دل شراب عیش میریزد اسیر
ساغر ما شیشهٔ سیماب باشد بهتر ست

خیال دام و قفس انتظار آزادیست
بخون خویش طپیدن شکار آزادیست

شکار تشنه لبم جان فدای صیادیست
که دام حلقهٔ او چشمه سار آزادیست

طپیدن دل و یاد بهار و شوق سفر
هزار عقدهٔ باطل بکار آزادیست

نفس کشیدنش از کار میبرد بیرون
غبار وحشت هوس شرمسار آزادیست

کدام عقده گشاید بناخن پروانه
گره بکار زدن پود و تار آزادیست

زبان حسن بخیدی سگلی نمیدانی
که صیدگاه محبت حصار آزادیست

چگونه وحشی دام ترا شکار کند
بدام خویش فتادن ز کار آزادیست

هوس گداختهٔ گردش مباد هم نرود
کسی که خار و خاکشت خار آزادیست

تبسم گلی بعد از بهار شوخ ترست
تسلی دل خجلت شعار آزادیست

اسیر الفت دیرینهٔ گرفتاری
ز دام هر که گریزد عیار آزادیست

دیوی اگر بدل غم دنیا شمرده است
از موج کیسهٔ زر دریا شمرده است

فرد حساب از دل ما میتوان گرفت
بی دخل و خرج ترک تمنا شمرده است

اشک از غبار خاطر من در کنار بحر
ریگ روان بدامن صحرا شمرده است

شب انجم و صباح گل و لاله مهر تو
هر چیز هر که داشته یکجا شمرده است

ننگ از حساب دفتر دانش چرا کند
دیوانهٔ که تا پر عنقا شمرده است

دیوانه هرزه در پی رسوائی خودست
دل از نصیحتم که بدلها شمرده است

دریا ز جوش گوهر رازت لبالب است
هر جا که موج خون نفس ما شمرده است

دیوانه قلمرو سرگشتگی اسیر
از سنگریزه عقد ثریا شمرده است

کدام شوق براه دویدن افتادست
که بیخبر دل ما از طپیدن افتادست

ز بیزبانی من وحشت نگاه کسی
چو دام دیده بفکر رمیدن افتادست

غبار ما ز صبا هم بلد نمی گیرد
بوادیی سفر نا رسیدن افتادست

جهان خراب شد و گرد بر نمی خیزد
دگر دلی که ز مشق طپیدن افتادست

ز اعتدال بهار جنون چه میپرسی
گلیست شعله که از دست چیدن افتادست

چه دیدها که ز شرم رخ تو آب شده
چه قطرها که ز چشم چکیدن افتادست

اثر زبانه کش نالهٔ خموشی اسیر
چه گوشها که بفکر شنیدن افتادست

مستی که بجیب دانه زاهل نظر گذشت — در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت
غیرت روا نداشت که تنها گذارمش — عمر عزیز در قدمم نامه بر گذشت
آتش پرست عشقم و اخگر شناس داغ — کی شعله از قلمرو من پیشتر گذشت
پیش از خمار ساغر تکلیف داد و رست — ذکرش بخیر توبه که در درد سر گذشت

کشتی شکسته است بجز گناه اسیر
بخشایشی که موجهٔ طوفان ز سر گذشت

بسکه از رشک سرشکم دامن دریا پرست — از دل آب گهر تا غنچهٔ گلها پرست
دختر رز خونی عیش ملالم گشته است — کی دلم خالی شود در بزم تا مینا پرست
جلوه بسیارست خضر رهروی در کار نیست — دیدهٔ داری همه عالم ز نقش پا پرست
گرچه بر قلب کمانداران ابرو میزنم — در خور صبری که دارم نیم استغنا پرست

منکه از دریا بموجی گشته‌ام قانع اسیر
جلوهٔ ریگ روان در دامن صحرا پرست

دل پروانه فروغ گهر راز من است — اشک بلبل نمک گریهٔ غماز من است
طلب دل بلبم فرصت یکناله نداد — گوشها پردهٔ نشنیدن آواز من است
شعله با داغ جگر میچکد از ابر جنون — لاله بوقلمون سایهٔ پرواز من است
پردهٔ زمزمهٔ شور جنون بوی بهار — جوش گل کرده رسائی اثر ساز من است
عندلیب گل رعنای تمنا محوست — رنگ اگر باخته‌ام شعلهٔ آواز من است
رنگ دانش ز شناسائی من ریخته اند — لب گشودن سخن آخر غماز من است

جگر سوخته‌ام آینه صیقل اسیر

برق تیغ نگه گرم در اندازه من ست

بلبل بیا که نالهٔ ابران غنیمت است
ابر بهار و صحبت یاران غنیمت است

از هر لبی نوای دگر میتوان شنید
تعبیر خواب های پریشان غنیمت است

یک جلوه مهربانی یاران و صد بهار
از ابر خشک شوخی باران غنیمت است

عمر عزیز گشته عبث میرود بباد
فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است

گلبازی اشاره و ایمان شگفته تر
در سنگ لاخ سیر گلستان غنیمت است

هر یک خدیو دهری و هر یک امام شهر
وحشت بیا که الفت ایشان غنیمت است

هر یک طراز جیب و کناریست گل چین
گلهای خیر صحبت یاران غنیمت است

راه گریز هیچ ندانی خوشست اسیر
بودن درین مجادلهٔ نادان غنیمت است

می رنگ هوس در دل ویران من انداخت
زهر آمد و سجاده بدامان من انداخت

بی منت معمار که دیدست بنائی
این بال هما سایه بایوان من انداخت

در چشم تو جادوست تماشای نهانم
صد تیر نگاه تو ز مژگان من انداخت

گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم
آهی شد و آتش بگریبان من انداخت

شب دیده مهر رخنهٔ دل دوخته بودم
مکتوب ترا هیچ بزندان من انداخت

سرمستی سودای تو گوی ز ره خورشید
بر چرخ ز یک حملهٔ چوگان من انداخت

شب شوق اسیر از خبر وصل رسا بود
شوری بدل از خواب پریشان من انداخت

می کشیدی و نگه سیر چمن یاد گرفت
لب گشودی و حیا حرف زدن یاد گرفت

از دلِ خون شده ام یاد تو وحشت آموخت — همچو طوطی که در آئینه سخن یاد گرفت

کارِ توفیق نیفتاد بآزادی کس — کی کسی پیشهٔ دیوانه شدن یاد گرفت

چقدر خنده بفهمیدگیٔ عالم زد — هر که یک حرف ندانسته زمن یاد گرفت

شکوهٔ دلشکنیهای ترا بسکه اسیر
کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت

حسن آتش و دل سمندرِ اوست — عشق آتش و درد لشکرِ اوست

عشق ست محیط و صبر لشکر — طوفان غم و دل شناورِ اوست

دل گلشن و درد باغبان عشق — غم طوبیٔ سایه گسترِ اوست

قفل دلِ زنگ بستهٔ من — در بند کلید خنجرِ اوست

مرغ قفس ترانه زیبد — پرواز که خوبیٔ پرِ اوست

در دل گذرد چه عزم صیدش
خورشید شکار لاغر اوست

خموشیها عجب شیرین زبانیست — لبِ کم حرف سنگین داستانیست

سرِ هر خار این صحرای خونخوار — نشانِ برقِ صاحب قرانیست

میندیش از خمِ بازوی ناکس — خدنگِ هر کج اندیشی کمانیست

چه پرسی از دیارِ خاکساری — گلِ هر سرزمینی داستانیست

اسیرِ عشق را در وادیٔ شوق
ز هر گامی بپای رلسیمانیست

قطع نظر جزای دلِ بدگمان خوشست — تیغ نهان گداز طرازِ میان خوشست

اکسیر آبروست سفر در رکاب عشق
پرواز گوهر از صدف آشیان خوشست

در زیر چرخ وسعت یک انتعاش نیست
پرواز بال بسته درین گلستان خوشست

زنجیر را چو تار نفس پاره میکند
دیوانه ایست دل که بهند زبان خوشست

آخر دو چار تیر تو شد استخوان من
بال هما گشادن بال نهان خوشست

گلگل شگفته مجلس نیرنگ روزگار
تا با تو حرف صافدلی در میان خوشست

راز نهان ز صفحهٔ سیما نخواندهٔ
آندل که هست خون شده امتحان خوشست

دیوانگیست دامش و زنجیر دانه اش
صیاد ما پریست ز مردم نهان خوشست

امشب که چشم مست تو خوابش نمیبرد
تا حشر اگر اسیر شود قصه خوان خوشست

آمد از ذوق طپیدن نفس از یادم رفت
نگهی کرد که صد ملتمس از یادم رفت

سوختن تا گل صد برگ در آغوشم ریخت
چمن از رنگ زریهای خس از یادم رفت

حسرت کشت رسا شعلهٔ آوازم شد
بقدر زمزمه نیم رس از یادم رفت

ناله عمریان اثر جامهٔ احرام کند
جای دل اول منزل جرس از یادم رفت

شیشه ز هر خموشی شکرم ریخت بدام
طوطی میزد و جوش مگس از یادم رفت

خط چوگان دلم از سایهٔ مژگان دیده
شوخی چنگل بازو قفس از یادم رفت

انقدر حرف تمنا که می‌پرسی اسیر
جلوهٔ دیدم و یاد هوس از یادم رفت

هرجا که نقش توبه شکستن شود درست
بزم بهار رونق گلشن شود درست

از شش جهت چو قبله نما در کشاکشم
تا مطلب دلم ز طپیدن شود درست

از مومیائی فلکم نیست منتی / چون صبح کار من ز شکستن شود درست

جامی ز شیشه خانه نازک دلان بکش / تا صدق نیت بشکستن شود درست

از یاد آه آینه ام گرد می شود / کی از شکست خصم دل من شود درست

گشتم غبار و بوی گل افشان گر من است / چون خاطرم ز راز نهفتن شود درست

آئینه دل شکسته شد از سیر باغ من / گلدسته نیست دل که ز بستن شود درست

منت خدا نکرده که از دوستان کشم / کارم ز مهربانی دشمن شود درست

آهی بکش اسیر که طوفان گریه است / عقد گهر ز رشته کشیدن شود درست

از رشک بلبلم دل حسرت نصیب نیست / از صد هزار غنچه یکی خنده زیب نیست

از هر گلی چراغ برنگی کشد گلاب / پروانه خام شعله چون عندلیب نیست

بیگانه خویش میشود از مشرب رسا / الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست

تاثیر ناله از دل آسوده می رمد / در کشوری که درد نباشد طبیب نیست

ای گل به بیتی که برآزنده تر شوی / سر پا برهنه رهست بگو جامه زیب نیست

جامی که رشک بر جگر پاره میزند / گر میگریزم از طپش دل عجیب نیست

مجنون ز عجز رخت بصحرا کشیده است / دیوانه مرد گرد نبرد شکیب نیست

گفتم اسیر شوخی تاراج میشوم / خندید و گفت مال تو بردن نصیب نیست

بفکر خاطر ما شاد ما نیست / دل بیگانه همچون یاد ما نیست

غم طوق گرفتاران شوقست / چو قمری آشیان صیاد ما نیست

زدل منشور ناودانی گرفتم — فلک در فکر استعداد ما نیست
چرا داد دل از گردون نخواهیم — کسی را گوش بر فریاد ما نیست
فلک خوان اسیران چون شود — مگر خاک ره صیاد ما نیست

اسیر از عشق شیرین دیده بستم
دوئی اندیشهٔ فرهاد ما نیست

بی سبزه نوبهار ندانم چکاره است — معشوق ریش دار بهشت نظاره است
روشن سواد دیده کند فهم مصرعم — عالم تمام یک جگر پاره پاره است
نومیدی تمام امید تمام ما — بیچارگی کلید در گنج چاره است
از هر پیاله لذت خمار گل کند — با دوست می ننوش که عمر دوباره است

چشم دلم همیشه بسوی تو می جهد
گر خواب رفته سجده بصد استخاره است

نازک شد از وفا دل و قدر جفا شناخت — چشمی ضعیف روشنی از توتیا شناخت
در شکوه لب گدا ختنم انقدر نبود — داغم از انکه هست تو خود را چرا شناخت
در بزم بی زبانی ما هر که جا گرفت — صد رنگ جلوه سخن از یک ادا شناخت
در حیرتم که آینه مهر چه می خرید — خود را کسی ندیده و گر دید ترا شناخت
زین بیشتر مپرس که دیوانه ات چه شد — نشناخت دل ز یاد تو خود را چرا شناخت
نظاره پایمال تغافل نمی شود — در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت

دشمن تری ندیده ز خود در جهان اسیر
خود را کسی که یک نگه از چشم ما شناخت

گشاد تیر قضا با نگاه صیاد است
جنون قلمرو چشم سیاه صیاد است

گل همیشه بهار شگفتهٔ دل ماست
قفس که سایهٔ طرف کلاه صیاد است

سواد دیدهٔ صیدست حلقهٔ فتراک
که چون قلمرو چشم سیاه صیاد است

دل رمیدهٔ ما را بدام حاجت نیست
غزال شوخ جنون گرد راه صیاد است

ندیده صید سبکروح دام و فتراکی
غبار گشتنم اول نگاه صیاد است

گناه عشق چه باشد بکار ما هجران
چو صید رام نگردد گناه صیاد است

زبان زلف تو شبگیر میرود بشکار
غبار دام تو شبها پناه صیاد است

بهوائی که مروت پناه او باشد
بخواب رفتن آهو نگاه صیاد است

بغیر سایهٔ مژگان گریزگاهی نیست
گشاد تیر قضا با نگاه صیاد است

بدام عشق که تسلیم جوهر پاکست
طپیدن دل ما عذرخواه صیاد است

توان زگردش آئینهٔ فلک دیدن
تمام روی زمین خوابگاه صیاد است

خوشست دام رهائی نمای صید شکار
دل و دیدهٔ ما صیدگاه صیاد است

فسون دام چه حاصل شکار دل هنرست
زخود رمیدن آهو نگاه صیاد است

ضعیف نالی دل داده چه میدانی
زدام جستن این صید آه صیاد است

فریب دام و قفس کار زوی دل نکند
اسیر اینهمه فکر پناه صیاد است

موجهٔ دریا زشورم مصرعهٔ پیچیده است
درصدف گوهر زاشکم دانه سنجیده است

از هوای گلشن چاک گریبان کسی
نکهت یوسف بسی در پیرهن بالیده است

در ریاض آرزو گر خار بلبل سبز شد
آنچه حاصل کرده ام عمری گلی ناچیده است

شرمساریهای عصیان خرمن اندوزی کند   عضو عضو ما ز وحشت دامن پیچیده است
ناله خاموشست تکرار فراموشی خوشست   گفتگوی آشنای گوش کس نشنیده است

گریهٔ وحشت مرا مهمان دریا کرد اسیر
صفحه برهم از حباب موج برهم چیده است

با اشک تلخکام اسیران گلاب چیست   با گرد راه زنده دلان آفتاب چیست
آئینه خانهٔ دل ما وقف الفت است   مردود این دیار چه و انتخاب چیست
ای محتسب خمارم و گستاخ مشرب است   نرخ شراب چند و بهای کباب چیست
تعبیر خوابهای پریشان نے کنم   از زلف خویش پرس که تعبیر خواب چیست
حسن از کجا و مرتبهٔ عشق از کجا   تا اشک عندلیب گداز و گلاب چیست
در محفلی که ناز و نیاز بهم رسد   دانم اگر سوال بنا شد جواب چیست
یاران سواری از ره انصاف میکنم   پست و بلند عشق جنون و جواب چیست

ما شخص غفلتیم ندانیم حال اسیر
ای هادی طریق محبت مآب چیست

گریه خاکستر گداخته است   بلبل باغ ناله فاخته است
خس و خاشاک سرو و گل شده است   هر کجا آن سوار تاخته است
نرد عشق است هوش می باید   بیشتر برد هر که باخته است
بتغافل نگاه مے پیچد   چشم مست تو سخت ساخته است
برق رخسار گل بهار افزون   باغها رنگهاے باخته است

بلبل از برگ گل کبوتر باز

قد به نیرنگ بر فراخته است

گلزارها ز اشک جگرتاب چشم کیست
ویرانه‌ها نمونهٔ از آب چشم کیست

هرگز خیالت از نظر ما نمی‌رود
دانی که سیر رفته با آب چشم کیست

هر آسمان نشان دهد از تخته پارهٔ
عالم شکسته کشتی سیلاب چشم کیست

از ترکتاز شوخ نگاهان نه شد غبار
تا در زمین آئینه سیراب چشم کیست

امیدوار باش چو دانستهٔ اسیر
بیداری دل از اثر خواب چشم کیست

هنوزم در دل از غم ریشهٔ هست
ازین مینا نهان نه شیشهٔ هست

چنان با سخت جانی خو گرفتم
کز آشناسم دلی با تیشهٔ هست

به مژگان تو گیرائی ببالد
گریبان اطاعت پیشهٔ هست

نمیگردد دل ما خالی از دوست
درین میخانه تا نه شیشهٔ هست

گلبانگ عاشقان همین راز بلبل ست
تا گوش کار میکند آوازهٔ بلبل ست

دل میبرد ز گلشن حیرت مکن سوال
هر لب کشودنم پر پروانهٔ بلبل ست

طوفان ناله میدمد از باغ گریه ام
گلهای اشک من صدف راز بلبل ست

شد شیشه ام ز بادهٔ گلرنگ موج گل
تا جلوه کرده خانه برانداز بلبل ست

مخمور گلرخان شده از شوق جام اسیر
در سینه اش چو دل طپد انداز بلبل ست

نه همین دام و دانه بسیار ست
در هوا آشیانه بسیار ست

لب خاموش خلق پنهان ست | گفتگو بر بهانه بسیارست
ز آستین ها بکیش پیر جنون | یک کمان را دو خانه بسیارست

خون خود ریختن مروت نیست
خلق را هم بهانه بسیارست

دل بیدرد ز افسردن حالش پیداست | صید آزاد ز نقش پر و بالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال | لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست
خس نقاب آمده آن شعلهٔ خلوتکده راز | هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست

همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر
از شب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

چو نیست قدر وفا طاقت جفا عبث است | ادب بکار نمی آید و حیا عبث ست
کسی باین همه بیگانگی چه چاره کند | گرفتم اینکه شدم با تو آشنا عبث ست
بهار عمر خزان کردم و ندانستم | که عهد با گل و پیوند با صبا عبث ست
دلی بیاد تو خوش میکنم نمیدانم | که رام کس نشوی آرزوی ما عبث ست
زبان بفهم دعای چه میتوان گفتن | ز بی زبانیم اظهار مدعا عبث ست
خبر ز آتش پنهان من نداری حیف | گداختن بو خانئیه بیوفا عبث ست
نخوانده سبق دلبری همینت بس | کسی چه بحث کند با تو ماجرا عبث ست

ز شکوه ام نمی می شنوا اسیر توام
ز ابتدای سخن تا بانتها عبث ست

از پاک طینتی دل اہل نظر شگفت | این غنچه از طراوت آب گهر شگفت

آئینه خواب بود که دل از خیال تو
یک پیرهن ز صبح دوم بیشتر شگفت

شمشیر آبدار شد و لعل شاهوار
در سنگ خاره گل ز چمن شوختر شگفت

از سایه گرد سرو تو آئینه خانه طرح
باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شگفت

سیر بهار گلشن بی رنگ شوخ تر
هر ساغری که خورد برنگ دگر شگفت

سازد هوای شوق جنون خانهٔ مرا
چندان دلم طپید که در زیر سر شگفت

در شیشه باده بود در آئینه عکس تو
کی در ریاض فیض گلی بی ثمر شگفت

پیش از خیال جلوهٔ او دل بخون طپید
زان بیشتر که باغ بر آرد ثمر شگفت

دارد هوای ابر جنون گوشهٔ قفس
آمد بهار اسیر گل بال و پر شگفت

نمادگی ثمر نخل سرفرازی ماست
خزان یاس گل باغ بی نیازی ماست

بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصم
که سر گذشتگی ما کمینه بازی ماست

نظر بدیدهٔ پاکست ابر رحمت را
چه قطره دامن تر جامهٔ نمازی ماست

نگاه گرم تو در عالم آرزو نگذاشت
تغافلست که در فکر کارسازی ماست

چو ذره همسفر آفتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا نیز داغ تازی ماست

مپرس غم ز برای چه آشنای دلست
دل از برای غم ست و غم از برای دلست

ز عشق پاک نظر دیدهٔ چه میدانی
تغافل تو همه از کرشمهای دلست

ز شوخی ستم طرّار طره ات نازم
که عقده بند دلست و گره کشای دلست

نگاه انچه نفهمیده آشنائی ما
تغافل انچه ندانسته مدعای دلست

ز آشنائی الفت کناره داری
شنیده ام گل تقصیر خونبهای دلست

بخواب شام سیه روز عید می بیند
از آنکه چشم سیاه تو آشنای دلست

قیامتی خرد آشوب جلوه رحمی کن
اسیر را بخرام تو مدعای دلست

چشم مه خو هجر چون آورد طاقت خوشنماست
چون غضب شمشیر می بندد مروت خوشنماست

پیر خود یاری اطاعت برد بر دوش غرور
از جوانان خجالت پیشه طاعت خوشنماست

دوستانی را که باهم سینه صافی کرده اند
در میان جنگ ایمای محبت خوشنماست

رستمی با گفتگو در خصم عاجز کیش نیست
دست داری حرف لطف از جرأت خوشنماست

چون شود بیدار کاری پیش می آید درست
جوهر شمشیر را خواب فراغت خوشنماست

صبح شد چون هر کسی و جرأت بازوی خویش
شام هیجا خصم را با خصم الفت خوشنماست

از تغافل پیشه کی شکوه میسوزد اسیر
هر چه می آید از آن خصم مروت خوشنماست

رنجی که چشم بشره از نور دیده است
زخم دلم برهم کافور دیده است

ته جرعه زیاده پرستان بزم مست
عشق آنچه در پیاله منصور دیده است

شبها بروز آمد و این راه طی نشد
شوقم چو موسی آتشی از طور دیده است

کی دار حق شناس فراموش میکند
آن سرگذشتگی که ز منصور دیده است

آسایشی که دیده ام از خواب خفت اسیر
بیمار عشق در شب دیجور دیده است

آنکه صید عالم از چشم خماری کرده است
یاد خو کرده هست پندار و شکاری کرده است

دیدهٔ آئینه روی خویش بیخود کرده است حیرتستان را بهاری نوبهاری کرده است

گل بسر ساغر بکف یاد رخسار می آید آه بیقراریهای ما جوش قراری کرده است

میدهد بر باد هر ساعت غبار وعدهٔ هر نسیمی را فریب انتظاری کرده است

عشق دیرین پرتوی دارد که بعد از سالها داغهای کهنه را خورشید زاری کرده است

دل ز نومیدی سپردن صید مطلب کرده است بی نیازی خاک خشکی را بهاری کرده است

خندهٔ خورشید میجوشد ز شام تار من سنبلستان خیالت خوش بهاری کرده است

کی نگاهش یاد من همچون اسیر میکند
آنکه از هر سایهٔ مژگان شکاری کرده است

تسلیم اسیر سلسلهٔ انقیاد ماست هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست

ما خانه زاد مطلب دیرینهٔ خودیم مطلب چو دیر بر شود خانه زاد ماست

پروانه برون شبستان کشتیم وحدت چراغ انجمن اعتقاد ماست

مارا بیاد کرده ساعت چه احتیاج پیش از ستاره گردش گردون بیاد ماست

صید اسیر سلسلهٔ خواهش خودیم
هر چیز بر مراد تو باشد مراد ماست

همت مرا ترک عالم کمتر از تسخیر نیست عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست

عالمی داریم با کفر جنون آمیز خویش نالهٔ ناقوس های شورش زنجیر نیست

دیده دبستانی که عاشق درس حیرت خوانده است گفتگو هست اما معنی و تفسیر نیست

کعبه جو گردیده ام میخواهم از سر طی کنم راه صحرایی که کمتر از دم شمشیر نیست

هر گناهی را بامید عطایی میکنم بیگمان لطفت بی اندازه یک شمشیر نیست

ترکتازی کو دو عالم را براندازد زجا
صف شکن تر از سپاه آه بی تاثیر نیست

چون اثر تاثیر دارد نیست نقص از آه ما
گر نباشد کارگر پیکان گناه تیر نیست

گر دل بینش گری داری تماشا میکنی
هر دو عالم معتبر از یک نالهٔ شبگیر نیست

گر دولت ویران شد از تعمیر معمورست اسیر
عالم آباد کسی بی دهشت تعمیر نیست

گشته آئینه بیقرار خطت
شده طوطی مگر شکار خطت

بهر مشق دل شکسته نویس
میکشیدیم انتظار خطت

میتوان خواند شرح گلشن را از
از تماشای نوبهار خطت

هر که روزش سیه بود بیند
مهر خورشید در کنار خطت

کرده دامن پر از گل شبنم
صبح آئینه شد دوچار خطت

برده یکبار عقل و هوش از من
رنگ و بوی بنفشه زار خطت

آرزوی دگر نماند مرا
دل و جان میکنم نثار خطت

رحم کن رحم بر اسیر که باز
شده دیوانهٔ بهار خطت

بسکه سودای تماشای تو پنهان در سرست
هر سر موی مرا پرواز مژگان در سرست

جذبهٔ بی اختیارم تا کجا خواهد کشید
پای در زنجیر و سودای بیابان در سرست

در بروی شام من صبح از افق وا میکند
بخت خواب آلوده را شوق گلستان در سرست

رنگ گل بال شگفتن میزند از خار من
مشت خاکی را هوای ابر نیسان در سرست

سایهٔ خاری بجا کم نشکند طرف کلاه
داغ بی اقبالیم زین کجکلاهان در سرست

شعله رنگِ سوختن میبارد از خاشاکِ ما / بر زمین افتاده او را نگهبان در سرست

استخوانم راه ما تعویذ عزت میکند / نشئهٔ محرومیم از جام یاران در سرست

از دلِ آرام سیماب جنون پرواز من / چشمهٔ آئینه را آشوب طوفان در سرست

میتوانم ساخت از لختِ جگر عمری کباب / چون اسیرم تا می گلرنگِ احسان در سرست

ترا ز حسن بهار جمال سیرابست / مرا ز عشق خزانِ ملال سیرابست

برنگ آئنه از جوش سبزهٔ خط یار / ریاضِ خاطر صاحب کمال سیرابست

شکست دل بره شوق جادهٔ دارد / که همچو جدولِ باغ خیال سیرابست

چرا ز سایهٔ پرواز من چمن ندمد / که در هوای توام ابر بال سیرابست

ز باغبانیِ رنگین گریه می نالم / بنفشه زار تو از خط و خال سیرابست

چو باغ آئنه روی دلم نه بیند اسیر / بهارش از عرقِ انفعال سیرابست

دلِ آواره مستمندِ کسی ست / دیده جولانگهِ سمندِ کسی ست

سرو با این همه سرافرازی / سایهٔ قامتِ بلندِ کسی ست

نشکنند از هجوم لشکرِ غم / که طلسمِ دلم به بندِ کسی ست

در نسیمِ عشق تلخکامان را / ساغر باده زهرخندِ کسی ست

صیدی از دام محنت آزاد ست / که اسیر خم کمندِ کسی ست

روزِ جزا خجالت سرشار نارساست / جرمم ز حد زیاده و استغفار نارساست

خالی به گفتگو نشود دل چو گشت فرد — مطلب بلند و رشتهٔ گفتار نارساست

تسبیح زد بدل نفسِ جستجو گره — چندانکه دیده کوششِ زنّار نارساست

نشنیدن و نگفتن حیرت بهانه ایست — اسرار بی نهایت اظهار نارساست

شکر خدا اسیر که کارِ تو با خداست
هر چند دست عشق و دل یار نارساست

دیده ام یک مژه آرام بخوابی ننوشت — که خیالی بدلم حکم عتابی ننوشت

دفترِ عمر سپردیم به بی پروائی — جمع و خرج دو جهان را بحسابی ننوشت

ثبت دل ساخت سروش سخنی هر که شنید — نام ما بود که بر پشتِ کتابی ننوشت

سخنِ عاشق دیوانه چه گفتن دارد — نیست طفلی که درین مسئله بابی ننوشت

دلم از دیدنِ مکتوب تو جان کرد نثار — بی تکلف چه خوش آئینه جوابی ننوشت

دل بمیرد من اوقات جنون ضایع کرد — نیست بحری که بهر موج حبابی ننوشت

کسی از شرع ملامت نشد آگاه اسیر
که بدیوانه سوالی و جوابی ننوشت

تسو خلیش بسکه وحشی افسانه دلست — در دیده می نشیند و بیگانه دلست

اهل وفا ز دیدن همه گشته اند مست — رنگِ شکسته بادهٔ پیمانهٔ دلست

وحشی نگاهی از در و دیوار میچکید — چشمِ غزال روزن ویرانهٔ دلست

عمرش بعذر خواهی مهر و وفا گذشت — عاشق خجل ز همتِ مردانهٔ دلست

آهو نظر ز تربت دیوانه دیده است — معلوم میشود که پریخانهٔ دلست

از خاک کویش بخرامی (?) توان رسید — گوهر غبار گوشهٔ دیوانهٔ دلست

دارد حیا اسیر ترا در لباس عقل
عمریست کز نگاه تو دیوانه است

از شوق دیده عقل چو تدبیر میگداخت
مجنون برای آینه زنجیر میگداخت

گر گوش سنگ حرف مکافات می‌شنید
مانند موم آهن شمشیر میگداخت

آه دل شکسته اگر دیر میگرفت
پیکان ز تاب جستن این تیر میگداخت

گر مصلحت حجاب نمیگشت مور عجز
آهی که میکشید دل شیر میگداخت

آهن نگه بهسار به پیچیده از دلم
تاب از برای جوهر شمشیر میگداخت

چون دل بسینه بود نگه شوخ شد اسیر
میشد گر این جوان خجل از تیر میگذشت

جایی که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقهٔ زنجیر میگرفت

گر داغ او نبوده چه میکرد شب کسی
شمع نفس ز آتش دل دیر میگرفت

تا شیر ناله چاشنی شهد زنده گشت
گر نیستان نبود دل شیر میگرفت

در بزم می اسیر شب از وصف طرهٔ
صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت

اخگر آفت بیداری شب خواب نبست
مژه برهم نزدن بستر سنجاب نبست

کم نگاهست که مشتاق شرابم دارد
این گناهست که در گردن احباب نبست

بحر دیوانگی از قطره ام آموخته است
گفتگویی که بگوشش نرسد باب نبست

لب دل زمزمهٔ راز ندانست اسیر
شعلهٔ بی‌پروبال آه جگر تاب نبست

بگلشنی دلم از دست باغبان تنگست
که جای نکهت گل هم بگلستان تنگست

سخن به لعل که شد آشنا نمیدانم
که دستگاه سخن بر سخنوران تنگست

نگشته است کسی از فغان من دلتنگ
ز بی‌زبانی صبرم دل فغان تنگست

دل شگفته چه جویم که غربتم وطن ست
چگونه بال گشایم که آشیان تنگست

ز دست تیغ تو بس کار بر جهان شد تنگ
لباس زخم بر اندام کشتگان تنگست

ز بسکه پر شده از کینه ام دل عالم
ز التفات جهان خلق عاشقان تنگست

چنین که پر شده از آه من زمانه اسیر
خیال عکس در آئینه گمان تنگست

مطرب ترانه که دماغم رسیده است
از آب شعله میوهٔ باغم رسیده است

آئینه خانهٔ دل بیدار گشته ام
این پرتو از کدام چراغم رسیده است

مجنون بگرد جوشش و غرورشم نمیرسد
بوی بهار دل بدماغم رسیده است

دریای سر و شیشه چو گل جوش میزنم
زین باده تا دماغ ایاغم رسیده است

دیوانگی برو که نه بینی خمار غم
دائم ز دولت تو دماغم رسیده است

هر دم گلش برنگ دلم غنچه سے شود
حرف دلت بگوش ایاغم رسیده است

در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
کی جستجوی کس بسراغم رسیده است

بحرف لب نگشودن رسائی سخن ست
خموشی آلت زور آزمائی سخن ست

هوس ز غنچه گوهر گلاب میگردد
چه شد مرا ز لب او گدائی سخن ست

طراوت چمن از سبزهٔ نگاه غزال
نسیم گلشن وحشی ادائی سخن ست

شمیم رحشی گلزار تازه اطالی | غبار رنگ‌هٔ عطر سائی سخن ست
زیک پیاله شراب و گلاب منیوشند | سخن یکیست سخن ور جدائی سخن ست
شکستگی بجز این در سخن نمیباشد | اگر بیان ادا مو میائی سخن ست
زیک ریاض یکی گل بر دیگی ریحان | اگر میان دو کس آشنائی سخن ست
توان شناخت ز یکحرف یکجهان شاعر | کسی نگفت که معنی کجائی سخن ست
برای خاطر بلبل ندیده سایهٔ کس | کسی که در چمن دلکشائی سخن ست
بلطف حرف گسان تازه کردن معنی | نمک حرامی خوان گدائی سخن ست

گلی که بر چمن آفتاب میخندد
اسیر شهرت مردم گیائی سخن ست

تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است | زخم آنقدر نبود که مرهم نبوده است
بی توشه از قلمرو احسان گذشته ایم | این سایه هرگز از سر ما کم نبوده است
با دانهٔ فریب چه سازد ندیده ام | جای بهشت بود که آدم نبوده است
از باغبان چه دیده گل آرزوی ما | در گلشنی شگفته که شبنم نبوده است

اشکم گداخت در چمن وصل او اسیر
گویا دلی شگفته که بی غم نبوده است

داری تمام عالم اگر آشنا یکیست | از تست هرچه خواهی و از مدعا یکیست
آئینه دار تفرقه باشد حضور دل | صد جلوه پیش ساغر گیتی نما یکیست
داریم قاتلی که زیاد خرام او | گر دیده خرابه دل و آب بقا یکیست
در دانه تو دید فلک پاک گوهری | هرچند سعی کامل نشو و نما یکیست

گر چشم پاک هست ز آلودگی چه باک
نور چراغ مسجد و میخانه یکیست

گر عیب از هنر نشناسیم دور نیست
صد رنگ جلوه هست که در چشم ما یکیست

در آب و خاکِ میکده دل دوئی مباد
دُرد ته پیاله و صافِ وفا یکیست

پرواز خنده گل شوخ از هوای کیست
زلفِ پری و جلوهٔ بال هما یکیست

گلدستهٔ حواس ز یک رشتهٔ اسیر
داری دلِ درست اگر مدعا یکیست

گرچه از سامان حیرانی نظر درویش نیست
جلوه بسیار است اما یک تماشا بیش نیست

سیر کردم عالم الفت خوشا بیگانگی
هجر و وصل دوستان جز خیالی بیش نیست

نکهت گلدستهٔ قسمت نمی ارزد زکام
هیچ اگر نبود کسی را در جهان درویش نیست

هر که میدارد خماری گرچه صاف حیرت است
کام جویان کام جویان نوش های نیش نیست

رفتگان بیهوده از گردون شکایت کرده اند
خانمان بر هم زنی چون عشقِ کافرکیش نیست

لب اگر بر هم زنی مجنون جوابت میدهد
تا عدم از ملک هستی راه فزون بیش نیست

گشت معلومم نگاهش هرزه گردی کرده است
هیچکس در پیش چشمش چون تغافل کیش نیست

سینه صافی گشته ام در کوچه دلها اسیر
هیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

ای چار رکن عالم خشتی ز بارگاهت
خورشید سرفرازی در سایهٔ کلاهت

هر صبح عید دولت افلاک سر به پابوس
روبند چون غلامان گردِ حریم جاهت

گیرد هلال عیدی از برق نعل سیرت
پوشد غبار خلعت از گرد شاهراهت

برق سحاب نصرت تیغِ عدوگدازت
ابر بهار دولت دستِ جهان پناهت

رومی و ترک هندی صید کمینه بخت — چون آفتاب تابان عالم نگاه ماست
شایسته دعائی زیبنده ثنائی — روز بدت نباشد دارد خدا نگاهت
تا روزگار باشد در روزگار باشی — مسعود صبح و شامت فرخنده سال و ماهت
اقبال همعنانت بخت جوان نگاهت — تا هست دستگیرت توفیق خیرخواهت
تا سایهٔ تو باشد پیوسته بر سر ما — دارد همیشه یا رب لطف خدا نگاهت

گریهٔ بیعت را پیدا نیست — نمک روزگار پیدا نیست
دیدم آئینه خانهٔ دو جهان — هیچکس غیر یار پیدا نیست
حیرتم صد چمن شگفت هنوز — اثر از نوبهار پیدا نیست
اعتدال هوا دل ما را — همه گل گرد خار پیدا نیست
بینش ناقص که میگوید — که نهان آشکار پیدا نیست
چه بگویم ز راز عشق و جنون — رنگ و بوی بهار پیدا نیست
دود آه که گشت عالمگیر — شعلهٔ شبهای تار پیدا نیست
بر سر راه انتظار اسیر — روزم از روزگار پیدا نیست

غیر از غم تو خانهٔ دل از هوا تهیست — لب از ترانه خالی و گوش از نوا تهیست
در دام شکوه ناله شگفتن چه لازم است — دنیا فراخ و سلسله بسیار جا تهیست
از خاطرش ارادهٔ رفتار برده ایم — آئینه داغ شو که دل او ز ما تهیست
جوش بهار گردش چشم سیاه کیست — صد شیشه گشت خالی و جام هوا تهیست

بی خون من بهار ستم گل نمیکند
پیمانهٔ ز شبنم باغ وفا پر ست

دلم را صبح عید جانسپاریست
که خورشید مرا وقت سواریست

در بیم فتنهٔ چشم سیاهی
نگه در پردهٔ چشم حصاریست

ز چشم شیر دارد حلقهٔ دام
نگاهش گرچه آهوی شکاریست

دل دیوانهٔ ما سخت جانیست
که از فرهاد و مجنون یادگاریست

خیالی گشتنم دارد نهانی
تغافل قرزدهٔ امیدواریست

اسیر یک نظر بودم همه عمر
نگاه او طلسم دوستداریست

تا روغن چراغ دلم درد غربت است
اسباب خانهٔ وطنم گرد غربت است

کی میشود تسکنجه کش دامن وطن
پای طلب که آبله پرورد غربت است

آتش دلیل و داغ جگر گوشه گریه آب
با عشق گرد هر که سفر مرد غربت است

مانند گردباد غریبست در وطن
هر کس که در میان جهان گرد غربت است

هر جا که میروم بسفر کعبهٔ منست
از فیض عشق خضر رهم گرد غربت است

آزاد کردهٔ سفر بی تکلفم
در دل مرا خیال وطن گرد غربت است

گرد جهان نوردد اگر بشنود اسیر
این سرگذشت ما که ره آورد غربت است

حرف بی صرفه و بیتابی اظهار یکیست
بوی این باده و ساغر سرشار یکیست

خاطر چاره گران زحمت درمان نکشد
من و آن درد که در عهد تو بسیار یکیست

شده آئینه این بیخبران عیش جهان — باده آن زور ندارد دل هشیار رنگیست

ای دل از دست تو آخر بجلا خواهم زد — چه بگویم که در اقلیم سخن عار رنگیست

گشت پامال تماشا دل و حسرت باقیست — سوخت بازار و همان گرمی بازار رنگیست

منهم از شوخی پرواز گلی می چیدم — چکنم غنچه بیدردی گلزار رنگیست

شیشه ام بوی گلاب از گل رنگی نکشد — دل چه منت کشد از عیش چو آزار رنگیست

منت از غیرت بیهم طلبش میسوزد — نگر آن قدر نه دیوانه سبکبار رنگیست

سرو از تربیت سایه گل جوست اسیر — سفر نشو و نمای تعب خار رنگیست

گردش چشم او ایاغ دل ست — نگه شوخ او دماغ دل ست

هر شبی روز کرده ام در باغ — لاله پروانه چراغ دل ست

راه عقل و جنون نمیدانم — هر کجا میروم سراغ دل ست

حال عالم اگر پریشان ست — از پریشانی دماغ دل ست

مینماید ز شیشه جام شراب — تا بگردون جنون ز داغ دل ست

بشناس ای اسیر قدر جنون — ساغر روز و شب چراغ دل ست

از هر آتشکده سینه فگاری پیداست — خاطر نازکی از هر سر خاری پیداست

هر دلی تبکده نقش و نگاری دارد — من و آن نقش که از چهره یاری پیداست

صیدگاه دل ما دانگه جلوه کیست — که بهر نقش قدم زخم شکاری پیداست

چه توان کرد که در عالم بی بال و پری — جوهر ذره ز هر مشت غباری پیداست

سیرها میکنم از آئینهٔ عشق و جنون
هر طرف می نگرم باغ و بهاری پیداست

میتوان نقش زد افسردگی از چهرهٔ خصم
نگهش همچو غباری ز مزاری پیداست

اضطرابم دگر از بادهٔ تمکین سرشار
شوخیش داده بخود باز قراری پیداست

کو مهاریست جنون در نظر شوق اسیر
که ز هر دامن از ابر بهاری پیداست

گر عسس مال کسی از دزد معنی میگرفت
پر دلی آئینه از دست تو خالی میگرفت

می نمودم وسعت آباد توکل را اباد
گر کسی باج از دیار پایمالی میگرفت

از می حسرت دل هشیار عاشق مست بود
عمرها از دست ساقی جام خالی میگرفت

می نوشتم گر حدیث خال مشکین صفت زلف
گر زبان خامه ام در شعر حالی میگرفت

گر اسیر از شوقت آهی در بیابان میکشید
گرد مجنون تا قیامت بوی لیلی میگرفت

ز عشق مرتبهٔ حسن دلنشین پیداست
ز شیشه جوهر این آب آتشین پیداست

غمیست نهان ز که دارم که همچو قبله نما
طپیدن دل از آئینهٔ جبین پیداست

نهفته در لب خاموش حرص طول امل
نشان جادهٔ رهواری همین پیداست

نهان بباغ خیالت صبوحی زده اند
ز چهرهٔ گل و سیمای یاسمین پیداست

مخور فریب شیرین لبان که زیر نقاب
نشان آبله روئی ز انگبین پیداست

دلی نباخته باشی با آشنائی خویش
ز چهره بندی آئینه انچنین پیداست

فگنده شور شنیدم کسی بقلب ملا
اسیر توبه شکن بود انچنین پیداست

کسی چو شعلهٔ غیرت انگشتری ز حلقهٔ زلف
فروغ دست تو چون آب در نگین پیداست

برای دعوی جوهر چه احتیاج گواه
به جوهر تیغ دوستی اگر هست آتشین پیداست

برای حسرت من باده خورده نیاری
دلم گداخته زان روی آتشین پیداست

گل صد برگ ز درهم شده کارم پیداست
چه بهاری ز جگر سوخته خارم پیداست

میتوان کرد تماشای نفس سوختگی
دل دو دیدن ز سراسیمه غبارم پیداست

گریه با آتش یاقوت محبت چکند
گر ز سر آب گذشتست شرارم پیداست

عندلیب گل اضلاع پریشان خودم
رنگ رخسار تو از چهرهٔ کارم پیداست

نتوان بست به زنجیر عدم شوق مرا
دل دیوانه ز پیچیده غبارم پیداست

شرح سودای تو از گریهٔ زارم ظاهر
برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست

جای اشک از مژه خاکستر دل میریزم
حاصل سوختن از سایهٔ خارم پیداست

بستر شعله همین خواب مرا میسوزد
دل بیدار ز پروانه شرارم پیداست

لذتی می‌چشم از هر غم بیهوده اسیر
نمک خوان معاشم ز مدارم پیداست

مشق گداز دل ز نفس میتوان گرفت
بوی گلاب شعله ز خس میتوان گرفت

آئینه بال گشته نسیم از هوای ابر
صید پری ز دام نفس میتوان گرفت

مشرب اگر وفا و خرابات اگر دلست
جام محبت از همه کس میتوان گرفت

زنجیر را به باده گرو میتوان گذاشت
پیمانه ز دست عسس میتوان گرفت

بیطاقتی بگوشش اثر پنبه مے نهد
عبرت ز ناله‌های جرس میتوان گرفت

پرمیزند طپیدن دل تا بآسمان
پرواز را ز دام قفس میتوان گرفت

بی مطلبی اگر بلب گفتگو شود
سیمرغ را بدام نفس میتوان گرفت

طوطی سخن شدن اثر شهد شکر لب است
هنگامهٔ زجوش هوس میتوان گرفت

از خار و گل اسیر بکش بوی نوبهار
تعلیم عشق از همه کس میتوان گرفت

هر دل از یاد تو مرغ چمن راز خود است
حسن دمساز خود و عشق نظرباز خود است

کفر و دین عاقل و مجنون همه سودائی دلند
هر که دیدیم درین آئینه غماز خود است

برق حسن است اگر پرده اگر پرده در است
نور آئینه زنگ خود و پرواز خود است

میرسد از چمن آئنه آشفته چو گل
میتوان دید که غارت زدهٔ ناز خود است

شاید افسانهٔ خونت ز طپیدن شنود
چون خموشی دل من گوش برآواز خود است

فکر معماریٔ آتشکده دارد اسیر
از خیال صنعت خانه برانداز خود است

شرمم ز رخت بدیده نقاب سمن گرفت
شوق لبت ز غنچه گلاب سخن گرفته

بر ناتوانیم نگر و حال دل مپرس
بیچاره چون فتاد ز پا دست من گرفت

بی او رواج تنگدلی اینقدر بس است
اشکم فضای خندهٔ گل از چمن گرفت

از جوش آب آتش عشق است هر چه هست
از قطره میتوان سبق سوختن گرفت

یاد تو شمع بزم تماشائیان مباد
آهم ره خیال بصد انجمن گرفت

خواب عدم خیال و فریب اجل محال
نتوان بحیله نقد دفا از من گرفت

مستی که کرد صید ز تدرو خیال او
اندیشه را بسیر گل و یاسمن گرفت

چون طفل نوسفر که ضرورت بود رفیق
در هر قدم خیال تو راهی بمن گرفت

آوارگیست منزل آسودگی اسیر
غربت کشیده دهر سراغ وطن گرفت

گریه ز چشم بامان آمدست — ناله ز آهم بفغان آمدست
چون نکند عاشقم از خود کنار — حرف کنارش بمیان آمدست
چله نشینی به ازان کو رنیست — سر بخم رفته جوان آمدست
محرم و بیگانه ازین پرده دور — راز دل ما بزبان آمدست

از سر کوی تو چو مستان اسیر
خنده کنان نعره زنان آمدست

بعالم حکم اشک ما روانست — زمین آئینه دار آسمانست
چرا رنگین نه سازد انجمن را — کدوی بادهٔ پر دل جوانست
گل ناچیده خرمن میتوان کرد — بگلزاری که اشکم باغبانست
سراتمیاست با این چهرهٔ گرد — بهار آتش دست پرورد خزانست

حیا گل میکند در عشقبازی
گل سیراب اشکم زعفرانست

دشت جنون ز فتنه چشم تو دیده است — هر موج اشک خیل غزال رمیده است
چون خامه سر براه طلب را دلیل ماست — صحرا ز جاده صفحهٔ مسطر کشیده است
یک عمر در شکنجهٔ امید بوده ام — هر ذره خاک ما دل منت گزیده است
ممنون التفات گرانجانی خودیم — مشت غبار ما نفس آرمیده است
در صید گاه فتنه مجال گریز نیست — تیر قضا به بند کمان کشیده است

صیاد عشق را که چمن دامگاه اوست
بوی بهار وحشی در خون طپیدن است

شور شراب پیر زدنیا گذشته است
گرد جنون جوان بمنزل رسیده است

ما راز دل بکعبهٔ مقصد برد اسیر
توفیق ما که خضر بیابان رسیده است

صیقل رسوائی راز نهان پیداست کیست
مو بمو یم تا بمغز استخوان پیداست کیست

خار و گل در باغ دل جوش انا الحق میزنند
شبنم این بوستان یکرنگی پیداست کیست

سایهٔ سرو قدرت موج تجلی میزند
هر کجا گلشن تو باشی باغبان پیداست کیست

دیدهٔ آئینهٔ اختر شناسان کور باد
از غبارم پردهٔ در آسمان پیداست کیست

برگ برگ این چمن آئینه دار وحدت است
کی گشایم بال جرأت باغبان پیداست کیست

بوی گل گرد کدورت گشته در گلزار ما
نوبهار خاطر از نازک دامان پیداست کیست

شش جهت را شوخیش بی جلوه آئین بسته است
گم کنم تا کی نشان بی نشان پیداست کیست

تهمت بیهوده بر جام و ساغر بسته اند
غیرت جان اسیر امیدوستان پیداست کیست

فرزانگی در آتش غفلت سپند کیست
دیوانگی شکار رهائی کمند کیست

خاکم بباد رفت و غبارم ز جا نخاست
معمار من طبیعت مشکل پسند کیست

گردم ز بوی گل بهوا دام میکشد
رعنا تذرو جلوهٔ رنگین سمند کیست

رشک شبنم در آتش پروانگی گداخت
تا صبح عندلیب گل غنچه خند کیست

مستان طلسم توبه شکستن ز بند من
تکلیف آشنائی ساقی به بند کیست

گشتم ز برق تازی آن جستجو غبار
شب سر گذشته که سحر تیغ بند کیست

دل عشق ناله پیشه بهائی کند اسیر
این غنچه سایه پرور سرو بلند کیست

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست ... باده می نوشیم اما نشئه در کار نیست
انتظار گرمی احباب کوه محنت است ... اهل دل را غم نمی باشد اگر غمخوار نیست
راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها ... راز ما را قاصدی با نامه در کار نیست
گرد غربت بر جبین مرد آب گوهر است ... بیکسیها را تقاضا غیر نامه در کار نیست
در دیار سینه صافی دشمنیها دیده ام ... جور بسیار است اما رنجش بسیار نیست
حسرت بسیار دامنگیر و مطلب بی زبان ... هر قدم صد بار در راه تو مردن کار نیست
ذره با خورشید تا جوش تجلی می زند ... یک سر مو بر تنم آشفتگی در کار نیست
کاش غم هم بر دل و دست درشتی بگذاشت ... جرعه بسیار است یک پیمانه در کار نیست

ناامیدی در دیار ما نمی باشد اسیر
این سخن جز حلقه گوش اولوا الابصار نیست

زبسکه هر طرف از خاطرم غبار گسست ... نمیتوان بسر راه انتظار نشست
فتاده که ز امداد بیکسی برخاست ... شکسته رو بسر خاک اعتبار نشست
گرفته آینه گل در کنار شبنم ریخت ... کشیده ساغر می نقش نوبهار نشست
غبار پاس تعظیم رفتنش برخاست ... کسی که آمده در بزم روزگار نشست

ریاض شکر بخندد ازین ترانه اسیر
که نقش سجده ام آخر بکوی یار نشست

هر نگاهی گرم ما مجنون کامل گشته است ... هر سر شک حسرت ما صید بسمل گشته است

بی تمنای تو داغ عمر ضائع کرده ام — هر نفس در دفتر ما فرد باطل گشته است
کی بصحرای جنون بی ضرو جولان میکند — گرد ما دیوانه دنبال محمل گشته است
هیچکس آیینه سرنوشت خلق سر جریان نگرد — هر گره او دیدم در این اندیشه بسمل گشته است
الفتی دارد سر زلف تو با سیر جنون — رشته تدبیر زنار و سلاسل گشته است
خضر هم ره ... آخر غبار — هر نسیمی این بیابان سعی کامل گشته است

فارغ از اندیشه غیریم تا در دل اسیر
یاد ابروی کسی تیغ حائل گشته است

باده کامل عیار جوش خود است — نشئه ما چابک عنان هوش خود است
نتوان شد غبار خاطر ما — حرف ما آشنای گوش خود است
چه اثرها ز ناله سر چینیم — بیکسی گوش بر سروش خود است
دُرد میشد غبارم از مستی — دل جهان در خمار جوش خود است

چه گوارا است زهر دشنامش
آنقدر نوش ما که نوش خود است

تا کی از شام جدائی ما جدا خواهد گذشت — خود نمیدانی که بر روزم چها خواهد گذشت
بسکه میدزدم نفس در سینه بی تحریک عشق — کار من از پرسش روز جزا خواهد گذشت
دیده ام خوابی پریشانی چه تعبیرش کنم — نگذرد در خاطرش گر یاد ما خواهد گذشت
از غبار ما صبا حیرت بگلشن می برد — در میان قمری و بلبل چها خواهد گذشت
کارها دارد جنون با میزبانیهای من — نالهٔ زنجیر از عرش دعا خواهد گذشت
در طلسم اشک عالم گرد دارم وحشتی — نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت

شبنم گل را خیال گرد کلفت میکند | بگذرد از خاطرش یادم کجا خواهد گذشت
از خدا برگشته دل تکلیف ساحل میکند | کشتی صبرم ز خون ناخدا خواهد گذشت
نام الفت شد نفس تقریر صیادی کجاست | تا کی از خاطر کسے دیر آشنا خواهد گذشت

گر چنین خواهد گذشتن عمر مینایی اسیر
کار زار غبانی از جون وجرا خواهد گذشت

فرصت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت | نقش پای ناقه صحرا در سلاسل میگرفت
بر رهی پرواییم تا صیدگاه مدعا | سعی باطل هرزه برخود کار مشکل میگرفت
در پناه دولت از محشر چه پروا داشتم | گر غبارم بعد مردن دامن دل میگرفت
در بیابان طلب آواره صیادی بود | شوق ما در گام اول صید منزل میگرفت
رفته ام از خاطرش تقریب فریادی کجاست | کاش پیش از آشنائی کینه در دل میگرفت
تا حجاب شرمنده روی محبت میشدی | گر دولت آئینه ما در مقابل میگرفت

گر تماشا شکوه میداشت از مژگان اسیر
خون ما حیرت چکان دامان قاتل میگرفت

ز جام عشق تو هر ذره مست سودائیست | بهر طرف که نظر میکنم تماشائیست
هنوز موج طراوت سفینهٔ غزلیست | چمن ز لاله و گل مطلعی خوش انشائیست
بیاض سبزه کشودم کتاب دل خواندم | بنام شوق تو هر شبنمی معمائیست

کسی که سیلی زنجیر خورد میداند
که سرنوشت اسیر آن خط چلیپائیست

در حلم سیر کوی یار گذشت | خارم از پای گل از کنار گذشت

وعده های کهن فریب تو اند — میتوانم ز انتظار گذشت
غنچه زد غنچه گریبانی — چاک از دامن بهار گذشت
ساغر و شیشه سایهٔ گل و مل — نتوان از چمن خمار گذشت
میرهد از غبار خاطر ما + — از سر خاک ما چکار گذشت

توبه بر بخت رو اسیر خمار
ز آتشش کار ز اختیار گذشت

تا غمش در دلم قرار گرفت — برگ گل شعله در کنار گرفت
خویش آتش ز گل نمیدانست — دل ما را ز ما چکار گرفت
سرو رفتار غنچه گفتار + — چه قدر از تو اعتبار گرفت
دل یکرنگ خویش را نازم — خویش را تنگ در کنار گرفت
بی تو دیگر چه میتوان گفتن — چشم آئینه ها غبار گرفت
بوفائی سرشک خود نازم — که گلاب از گل مزار گرفت
جوش بیگانگی چنین افروخت — نقد دلبستگی عیار گرفت
الحذر الحذر ز ساختگی — نتوان خوبی روزگار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر
اعتبار من اعتبار گرفت

هر عارض افروخته مشاطهٔ ناز نیست — هر جنبش مژگان چمن آرای نیاز نیست
گلزار نسب نامهٔ یاران عزیز است — هر فاخته محمودی و هر سرو ایاز نیست
از آتش و آبم نفریبد گل و شبنم — خضر ره من جلوهٔ نظاره گداز نیست

یکیک ورق دفتر ایجاد گشودیم — هر صفحهٔ بیکار تو با آئینه راز نیست

دل برد و بصد رنگ نه خبر دار گشتیم
دلدار اسیر تو عجب شعبده بازیست

مژه ها با نگاه در سخن است — مو بمویم بآه در سخن است
عذر تقصیر بی زبانی بس — انفعال گناه در سخن است
کعبه سرگذشتگان نزدیک — نارسائی براه در سخن است
صبر هم اضطراب پرواز است — گریه با کوه و کاه در سخن است

ترجمهٔ عشق از زبان بلند تر است
طفل اشکم بآه در سخن است

صبرم حریف عربدهٔ نیم ناز نیست — شادم که عمر بخشش بیجا دراز نیست
آشفتگی رسائیه من موج میزند — کس روشناس مرتبهٔ خورشید راز نیست
مرغ دل برشتهٔ نظاره بسته ایم — طالع نگر که مژدهٔ پرواز باز نیست
عشق بانگ خوی شناسد جوان و پیر — گل را بزم شعله ز خار امتیاز نیست
عالم ز خوی گرم تو یک شعله آتش است — کو پنبهٔ که کورهٔ خارا گداز نیست
یکشب که اشک تشنهٔ افشار راز نیست — بیهوده روز را گمان که دلم در گداز نیست
راضی بدشمنی شده ام رشک غیر نیست — بگذر ز کشتنم که نیاز است و ناز نیست

بیند بسوی غیر و دلش صید رشک ماست
غمگین مباش اسیر که دشمن گداز نیست

لاله بکف جام دمیدن گرفت — سبزه سر زلف رسیدن گرفت

وحشتم این بار زجا کنده بود ‌ ‌ ‌ دل سر زنجیر رمیدن گرفت

حسن و گل و مه بپایان رسید ‌ ‌ ‌ هر که دلی داشت دویدن گرفت

جام جم آئینهٔ شهرت گداخت ‌ ‌ ‌ حیرت ما ساغر دیدن گرفت

تا سخن از لعل کسی گفت اسیر
آب گهر شور چکیدن گرفت

هر سحر بیم زافغان بلبل دیوانه ایست ‌ ‌ ‌ هر سر شمع گلانم از حیرت پر پروانه ایست

رفته ام از خویش سیرایم زیادش رفته ام ‌ ‌ ‌ عالم نیرنگی عاشق تماشاخانه ایست

گاه مستم گاه مجنون گه در آتش گه در آب ‌ ‌ ‌ تا ابد گر گویم از نیرنگ عشق افسانه ایست

بخودم کیفیت گلزار عشق از من مپرس
سایهٔ هر برگ سبزش گوشهٔ میخانه ایست

فلک برات که بر شهپر هما ننوشت ‌ ‌ ‌ که نسخهٔ ز غبار مزار ما ننوشت

بهانه جوئیت از امتحان غبار انگیخت ‌ ‌ ‌ دلم بسوی تو مکتوب مدعا ننوشت

چه نامها که نوشت از غبار و داد بباد ‌ ‌ ‌ دلی که خون شد و یک حرف آشنا ننوشت

رسید قاصد و یک عمر انتظار کجاست ‌ ‌ ‌ جواب نامهٔ ما را اگر بجا ننوشت

وفای هرزه پشیمان برد که رشکم سوخت ‌ ‌ ‌ که حیف تو نام مرا راضی از جفا ننوشت

اسیر آنکه فغان دلگشائی که نکرد
بسینه ام رقم نالهٔ رسا ننوشت

دو جهان از کتاب دل ورقیست ‌ ‌ ‌ زندگی سطری و فنا سبقیست

گل خورشید غنچه میخندد ‌ ‌ ‌ صبح بی باده شام بی شفقیست

تب رشکی که سوخت گلشن را غنچه تبخالهٔ وگل عرقیست
هنر از عیب میتوان دانست عالم آئینه خانهٔ سبقیست
میگریزیم اسیر از آزادی
دل ببید رد لگه بهقیست

از خوی تو عالم بچمن شعله شکارست هر دود دل سوخته بوئی زبهارست
پیداست دلی هر طرف از شبنم اشکی رنگین چمن گریهٔ ما آئینه زارست
از آمدن و رفتن قاصد چه گشاید مکتوب اسیران شکن زلف غبارست
بیهوشی ما در گرو جام و سبو نیست کیفیت منصور ازین باده خمارست
تاج زر و خفتان گل ارزانی گلشن چون شعله کله گوشهٔ مرا سایهٔ خارست
ننگ عدمست آنکه نه دل مردهٔ عشقست بی نور تو آئینهٔ ما سنگ مزارست
ای عربده جو خیل سیاه تو کم از کیست
هر سرو سپه داری و هر لاله سوارست

نشینم گوشهٔ با خاطر ناشاد هر ساعت کنم در دیده از دست دل خود داد هر ساعت
من آن صیدم که در صحرای وحشت میدوم هر دم طپد در سینه از قیدم دل صیاد هر ساعت
بباد آید راز خود را یک بیک خاطر نشان گیرم ز رنگ آمیزی آئینهٔ بیداد هر ساعت
دلم آشفتهٔ سرو یست کو خویش را آرائی بپایش می نهد سر سایهٔ شمشاد هر ساعت
فزون باد التفات شاه بر ما آنقدر یا رب
که گویندش اسیران صد مبارکباد هر ساعت

جلوه از چشم دل مستور نیست لن ترانی پرده دار طور نیست

پاکبازان را نشان دیگرست / هر که سر بازی کند منصور نیست
از غبار سر آسمان ها ساختند / بیش ازین افتادگی مقدور نیست
توبه کی دارد خلاف شرع دل / در قیامت بوالهوس معذور نیست
تخم حسنت در جهان پاشیده اند / حرص اگر باشد گناه مور نیست
دیده ام سیر دو عالم میکند / یکسر مژگان تماشا دور نیست
نشئه در عالم سراسر میرود / از نگاهت هیچکس مخمور نیست
گر شود خاک آب گوهر میشود / ساغر دل کاسهٔ فغفور نیست
تا چه خواهد کرد دل با چشم او / خانه آئینه هم معمور نیست
چون بگل نسبت کند روی ترا / دیدهٔ دارد تماشا کور نیست
تا تو می آئی قیامت رفته است / وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست
از برای چشم بیمارش اسیر / شربتی چون شیرهٔ انگور نیست

خط بر سر هر حرف چو تقویم کشیدست / زان به که غلطی بسر تسلیم کشیدست
آنجا که نشین رتبه ات از دولت خوارست / مگذار که در پلهٔ تعظیم کشیدست
چون گرد ازین جاده بکش دامن همت / حیفست که اقلیم با قلیم کشیدست
بر صفحهٔ رحمت رقم حرف امید است / تیری که بهر مو تنم از بیم کشیدست
بی شان ادب صورت دیوار وجودی / هر چند که با خامه تعلیم کشیدست
هر چند اسیر غمی از حشر نیندیشی / در چشم گه سرمه چو از بیم کشیدست

دل بیغم گل بی آب و رنگ ست — بهارش گلشن آئینه زنگ ست
سر بد مستئی دارم بگردون — میم در ساغر داغ پلنگ ست
هلاک شوخ پرکاری که چشمش — گره بر گوشهٔ ابروی جنگ ست
بهارستان ما در وسعت تنگیست — گل دیوانگی را باده سنگ ست
نمیدانم صف آرای که گیست — میان کعبه و بتخانه جنگ ست
سرشکم میکند خوناب الفت — بگلزاری که یکرنگی دو رنگ ست
غبارم بر سر کوی زمین گیر — شتابم بعد صحبت بهین درنگ ست
اسیر از اضطراب دل چگویم — فضای گفتگو بسیار تنگ ست

محشر نمک از غبار ما داشت — دیوانگی انتظار ما داشت
آیا دگر او چه مدعا داشت — بیگانه نگاه آشنا داشت
خجلت نکشید مشت خاکم — سامان ضیافت صبا داشت
برداشت ز خاک اعتبارم — تیر تو مگر پر هما داشت
حرص نمک چشمی نفس سود — جائی که قناعت ابتلا داشت
از بیخبری خبر گرفتم — جای تو دل انتظار ما داشت
بی عشق تو صاف زندگانی — خاصیت آب ناشتا داشت
هرگز نه شکست کشتی ما — لنگر از صبر ناخدا داشت
با دانه و دام راز میگفت — صیاد سر شکار ما داشت
خوش گرد سر کسی نگشتیم — حقّا که هزار مرحبا داشت

شد نکهت گل کف غبارم — این شبنم گل برشته داشت

پیراهن صبر اسیر زد چاک
بیتابی تنگی قبا داشت

جنون بوی گل افسانهٔ کیست — محبت گردش پیمانهٔ کیست
نگه روشنگر آئینهٔ ماست — تغافل ساقی میخانهٔ کیست
سرشکم دیده هم شب خواب سیلاب — خرابی خوش نشین خانهٔ کیست
نمیدانم می از ساغر گل از جام — بهار جلوهٔ مستانهٔ کیست
پریشان کرده اوراق محبت — دل دیوانه نکهت خانهٔ کیست
می نظاره در دل میکنم صاف — ز شرم نرگس [illegible] خانهٔ کیست
زجوش صورت و معنی خرابی — چه میدانی می میخانهٔ کیست
شنیدم خاطر آسوده هست — ندانستم چراغ خانهٔ کیست
باستغنای نومیدی بنازم — نمیگویم جهان ویرانهٔ کیست

نمیدانم چه با بیگانها می
اسیر بینوا دیوانهٔ کیست

گر بدست افتد گل باغ گلستان خوشتر است — برخورد گر زخم ناسور از نمکدان خوشتر است
میکند چون نقش پای دل گلی زیر آستین — جادهٔ شوق از [illegible] خیابان خوشتر است
هر بیابانی که جولان غزالی دیده است — سایهٔ خارش [illegible] خوشتر است
گرچه دارد قطرهٔ نیسان گهر در آستین — سنگ بر دارند بر [illegible] طفلان خوشتر است

گفتگو در پرده کردن صد طرف دارد اسیر

پیش من از جنون عریانها عریان خوشترست

وحدت جهان گرفت و تماشا چنانکه هست — صد رنگ گل برآمد و بلبل همانکه هست

عکس ترا بروی گل و خار میکشد — آئینه را شناخته ام آنچنانکه هست

صد کاروان غبار شد و کاروان که بود — برخاست گرد منزل و مقصد همانکه هست

پیش از خیال محرم راز تو بوده ایم — در خاطر تو جای دل آن نشانکه هست

چندانکه پاس شوخی راز تو داشتیم — دل درمیان نبود همان بدگمانکه هست

مشت غباری از ره تجرید بیش نیست — این قوم و این قبیله و این دودمانکه هست

دارد دلم برای غمت کارخانه + — بیرون ازین زمین و ازین آسمانکه هست

شوقت همیشه بلبل توحید باد اسیر
بیرون مباد یکدم ازین گلستانکه هست

خجلت الفت کشد هر دل که با ما صاف نیست — نسخهٔ رنگین تر از مجموعهٔ انصاف نیست

صید معنی گشته ام بینش گواه حال من — باطنم چون ظاهر آئینه صورت باف نیست

سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم — منزلم دام محبت با دو عالم لاف نیست

نقد هستی صرف تعمیر محبت کرده ایم — گر شود صد عمر صرف یک نگه اسراف نیست

مهربانی با تغافل دوستی با دشمنی — بیمروت عالم بیدادرا انصاف نیست

گرمی بازار دلها عیب بیدوشیهاست تنگ — هرکه قلب خلق را رایج نشمرد انصاف نیست

چون اسیر خاکسار از جام عشرت سرخوشم
شکرها دارم که عمرم صید استخفاف نیست

در بغل تو دل در بر ماست — تمنای تو دل دلبر ماست

خاک راهیم صبا میداند — شعلهٔ شوق تو بال و پر ماست

خصم در بستر گل خواب کند — هر کجا پای نهی بستر ماست

بگل افشانی پرواز نگر — سایهٔ خار جفا بستر ماست

مسند از شرب ست داریم — صافی باطن ما ساغر ماست

بزم بیباختگی رنگین تر — بی تکلف سر ما افسر ماست

عیب مجو لال شود گرداند — که سکندر ز حق ما لنگر ماست

دلت از گریه صفا یافت اسیر — چشم آئینهٔ چشم تر ماست

داغ تو ز بس که سینه تاب ست — اشکم ز گل رخت نقاب ست

خندی بدل شکستهٔ ما — این نقش نگین آفتاب ست

با هستی و نیستی چه داری — مخموری و مستی از شراب ست

از فیض غبار کشتگانت — هر روز طلسم آفتاب ست

دیدیم ز دور گرد مجنون — آسایش هر رگ اضطراب ست

دل از گل یاد آن بخندد — این ذره تمام آفتاب ست

مفت من و آشنائی تو — چشم و دل عالمی بخواب ست

ساقی قدحی که فیض صبح ست — آئین سحاب آفتاب ست

آسایش آرمیدهٔ ما — در دل چقدر سفر شتاب ست

مغز ست محبت و جهان پوست — معنی جانست و تن کتاب ست

با نسخهٔ راز آن چه دارید — دریا صحرا آمین کتاب ست

خاموشی ز نیستی و هستی / چیزی که درین دیار باب است

حال دل زار ما چه پرسی / این شعله شهید اضطراب است

بر چشم که تاب دوریم نیست / وصل تو بدیده ام نقاب است

مخمور رهیا و اوج مستی / هشیار رهیا تمام خواب است

معموری این جهان بسیر سیل / این خانه ز اشک من خراب است

آئینه شراب وصل نوشید / در دامن بیخودی بخواب است

عکس رخ کیست مجلس آرای / بیدار رهیا تمام خواب است

گر رو دو جهان بباده دادن / بازیچه اول شباب است

در مستیها بهوش بودن / خاصیت شوخی شراب است

در راه تو جان و دل سپردن / از عمر کمینه انتخاب است

در سینه نفس گذر نیابد / کاینجاست که خویش اضطراب است

در دل داریم یاد روئی / وصلست که در نظر حجاب است

بیگانگیم در آشنائی / آسودگیم در اضطراب است

هر چیز کن از گرفته خوبر / زین میکده یکجهان خراب است

فرش رهش از گل و سمن نیست
چشم گریان و دل کباب است

عشق اگر سوزد در آتش حسن او را باک نیست / شعله پروای جان فشانی خاشاک نیست

بی فریب زلف او رام گرفتاری شدیم / صید ما را تکیه بر منت فتراک نیست

اشک اگر افشای رازت کرد از مژگان چکار / می اگر صد فتنه انگیزد گناه تاک نیست

این که با وصل تو خاکستر نشین هم محرم است | دامن آئینه از گرد تعلق پاک نیست

بسکه از عشق تو میسوزد درونم شام هجر
نیست یک آهم که برق خرمن افلاک نیست

گرچه مانند سر زلف تو کجبازی نیست | لیک خرشیانه درین سلسله غمازی نیست
بتماشای جمال تو سرا پا شده چشم | همچو نرگس همین کور نظر بازی نیست
نکته او بمن از باده کشی روشن شد | معتبر از ساغر می آئینه رازی نیست
نکته گوش کسی زمزمه گرم شنید | ورنه آن سوخته بی شعله آوازی نیست

چند با ساغر می با دل غمگین باشم
عیش تلخست دران بزم که دمسازی نیست

جز مراد دولت مرادم نیست | دُرد یا صاف اعتقادم نیست
گفتمش وعده های بوسه چه شد | گرد لب خنده که یادم نیست
هرزه در درد سر و عاجه دهم | مطلبی در خور مرادم نیست
من کجا قید نام و ننگ کجا | سر و سودای انتقامم نیست
داد کردم بیاد راه جنون | هیچکس با کسی اعتقادم نیست
در دل گوش میکند فریاد | مصرع ناله بیادم نیست

جان سپارد ببینه ام دل اسیر
گر بگویم که خانه زادم نیست

دارم دلی که آینه پیرای بیخودیست | آهم گواه محضر دعوای بیخودیست
عالم ببوی چشم تو میخانه گشته است | چندانکه چشم کار کند جای بیخودیست

چون معنی کرشمه بلفظ آشنا مباد — آگاهی که حاصل سودای بیخودیست

راز دلم بدانکه چمن زار وحشتست — این قطره بازماندهٔ مینای بیخودیست

دارد چمن ز سایهٔ هر برگ جام اسیر

صبحست جوش خندهٔ گل جای بیخودیست

بعد عمری سویم از روی مروت دیده است — نرگسش پنداری شب خواب الفت دیده است

مغز از شوریدگی چون ذره میرقصد بسر — آفتاب محشر داغ محبت دیده است

دل اگر در سینه جنبد رنگم از رو میپرد — خصم بیدل از من عاجز چه جرأت دیده است

جلوهٔ مردآزما بسیار و بینش ساده دل — حرفها آئینه ام در خواب غفلت دیده است

الغنی الغنی که سر بی تیغ میگردد نثار — قدر استغنی کسی داند که الفت دیده است

صورت از معنی شناسند اهل بینش در جهان

جلوهٔ معنی اسیر از چشم صورت دیده است

الفت آباد محبت را خراج دیگرست — گریه را شور دگر غم را رواج دیگرست

گوشه‌ها داریم سیر کوه و صحرا میکنیم — الفت ما را بوحشت امتزاج دیگرست

مسند جم تکیه گاه گردنست و بس — بادشاه بیکسی را تخت و تاج دیگرست

عاشق بیچاره گه پروانه گاهی بلبلست

هر گلی را در گلستانش مزاج دیگرست

هر سبزهٔ این باغ نشان خم دامست — هر سرو گلی نغمه سرای خم جامست

آمیخته با چشم ترم شور تماشا — هر قطره سرشکم نفس فتنهٔ عامست

وارستگی ما و گرفتاری عالم — هر وحشی رم کرده نظر کردهٔ دامست

شبنم به شرر حوصلهٔ داغ فروشد — در گلشن و گلخن تمنای تو دام است

احوال غریبان ز فراموشی خود پرس — هر ناله که از خاطر ما رفت پیام است

بیگانگیم سوخت ز بیداد تو فریاد — مستانه جوابی که غریبانه سلام است

شبگرد تو کارش نه بشمع است و نه با دل — نقش قدمم گرم روان ماو تمام است

بیتابیش افگنده بآسایش جاوید — هر ناله که از خاطر ما رفت پیام است

آتشکدهٔ سینه نظر یافتهٔ کیست
در کلبه ام از سوز نفس شرربام است

فراموشی فراموش دل ماست — محبت حلقه در گوش دل ماست

چه دریاها که در یک قطره خون است — زمین و آسمان جوش دل ماست

می الفت فراموشی ندارد — دو عالم بیخودی هوش دل ماست

بساطی چیده ام از سینه صافی — ادب یک جام سرجوش دل ماست

می معنی کشد از جام صورت
اسیر آئینهٔ هوش دل ماست

جایی که دامگاه غزال رمیده کیست — صیاد چاره وحشت در خون طپیده کیست

یک دیده خواب راحتم افسانه آرزوست — بیطاقتی نبرده به بامن آرمیده کیست

احرام طوف کعبه احرام بسته ایم — در بند زاد و راحله بودن ندیده کیست

مشکل که در قلمرو عالم بهم رسد — آسایشی که در قدم دل دویده کیست

آئینه شکسته تقاصد نموده ایم + — یک شمه شکوه [illegible] نورسیده کیست

هرگز نخوانده است محبت شعار یم — بیگانه که یک نقشش نوردیده کیست

کی میرسد بگوشهٔ ابروی او هلال / این دلکشی بزور کمان کشیده کیست

گلستان شرم و گلزار حیا آورده است / هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

آنکه می پرسی چرا سیلاب خون شد گریه ات / تیر او در دل نمیدانم چها آورده است

چاک از دلها بدلها میدود چون رازها / از سر کویش گلی باد صبا آورده است

جنگش از صلح آشناتر صلحش از جنگ آه / اینقدر شوخی ندانم از کجا آورده است

بندهٔ رویش توان شد تندئی خویش نگر / قاصد ما نامه را رو بر قفا آورده است

توبه گر صد ساله باشد میتوان خوردن اسیر / ساقی تکلیف پیغام هوا آورده است

گلستانی که هوای دل نومید گرفت / باغبانش ثمر بیثمری از بید گرفت

سوخت در عشق بتان خجلت بیجا علیم / آتشین گریه ام از گل عرق بید گرفت

دل کجا بود که خاصیت نومیدی ها / راه بر سر رشتهٔ پرکاری امید گرفت

بادهٔ الفت سرشار قوامی دارد / این تنک حوصله جام از کف جمشید گرفت

سوخت پروانه هم از دوری [illegible] / جای در بزم حریفان شب عید گرفت

حلقهٔ دام گرفتاری ما چشم غزال / صید وحشت که بآن الفت جاوید گرفت

گرد صحرای جنونست چه غم دارد اسیر / خار این بادیه تیغ از کف خورشید گرفت

عاشق آنروز که جا در غم این دام نداشت / کلفت دائمی و الفت هر خام نداشت

دل ما آینهٔ راز دو عالم شده است / میتوان گفت که جمشید هم این جام نداشت

باده را شیشهٔ کم ظرف ز جوش افگنده در گلستان خم از غلغله آرام نداشت

سبزه از لالهٔ صد رنگ برون آورده
یاد ما گوی چو من این همه شنام نداشت

برنگ باده صراحی طلسم مستی ماست قدح مصاحب ایام تنگدستی ماست
ز جام بادهٔ شراب دو ساله ننوشیم خیال چشم تو سرمشق می پرستی ماست
همین قدر بسر کویش اعتبار بس است که چرخ داغ ز نخجت بلند و پستی ماست

بیا و نرگس ساقی کشیده ایم شراب
پیاله نشئهٔ توفیق بپشید مستی ماست

ساغر باده شرمسار من است عیش زندانی بهار من است
تشنهٔ بیقراریم چو سپند گره سوختن بکار من است
باده پیماست هر زمان با غیر نتوان گفت یار یار من است
تا در آن آستانه خاک شدم آسمان تشنهٔ غبار من است
مطلبم غیر نامرادی نیست عشق امید روزگار من است
شده ام تا عزیز کردهٔ عشق خوشدلی ننگ اعتبار من است
آشنایان جگر خراشانند هر که بیگانهٔ تو یار من است

سوختم زان نگه اسیر چو شمع
شعله لوح سر مزار من است

اگر ستم کند امروز احترامی هست جواب اگر دهد اندیشهٔ سلامی هست
خلل پذیر نگردد دو بنای ناز و نیاز جفای یار وفای مرا دوامی هست

ز خاک رهگذرت صیدگاه می جوشد
هر طرف که سمند تو رفت دامی هست

نظاره محرم راز نهان عاشق نیست
اگر خیال لبش میبرد پیامی هست

اسیر عشقم و صیاد وحشی سخنم
بیاد چشم تو ام الفتی تمامی هست

حرف مجنون تو از گلبرگ تر نازکتر ست
حلقهٔ زنجیر از آب گهر نازکتر ست

چون نگاه پاکبازانم سر پرواز نیست
ورنه دام از پرهای چشم تر نازکتر ست

از نوید وصل نهانش فریبم میدهد
گفتگوی قاصد از لطف خبر نازکتر ست

فتنه جوی من نمیسازد بخوی خویشتن
خاطر او بیشتر از بیشتر نازکتر ست

داغ شو گردون ز نومیدی که در چشم اسیر
رنگ گلهای دعای بی اثر نازکتر ست

دل اگر رفت گرفتار طلسم خاک ست
سر اگر نیست بجا در سفر فتراک ست

عشق در خاطر آسودگی میگنجد
صدف گوهر تا بندهٔ مهر افلاک ست

خون ما ریخت که آتش بجهان اندازد
شعله را جوهر شمشیر ستم خاشاک ست

هست اگر کشتی رحمت چه غم از بحر گناه
باک زآلودگیم نیست اگر دل پاک ست

بسکه چاک از مدد ناله رفو کرد اسیر
شعله گر نفسش خاست گریبان چاک ست

یک حرف شکوه از لب خشنود برنخاست
صد بار سوختیم و زما دود برنخاست

سیلاب عشق خاک وجودم بباد رفت
گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

محرومم داشت جلوهٔ دیدارش از ایاز
عاشق بنا امیدی محمود برنخاست

از بس دلم بدامن همت کشیده پای — از پیش پای شاهد مقصود برنخاست

مقصود عشق لذت شورست اسیر ازین
شادم که داغ لاله نمک سود برنخاست

گرد راه تو جلوه پرداز ست — سر کویت قلمرو ناز ست
دل هر ذره عالم سعی ست — هر سر خار گلشن راز ست
همه عالم قلمرو فیض ست — در بروی زشش جهت باز ست
راه دارد بدیدهٔ همه کس — نگهش نور چشم اعجاز ست
خجلت اضطراب میکشدم — داد از دست دل که غماز ست
راحت مرد در سبکروحیست — برق را آشیانه پرواز ست

داردم در طلسم شیشه اسیر
چشم مست قدح فسونساز ست

دریائی ز اشک جگر پرور من ست — دوزخ تفی ز گرمی خاکستر من ست
درد سر خمار ندانسته ام که چیست — نومیدم و شکسته دلی ساغر من ست
بیگانگی مکن که نکوی آشنا سمت — هر خون که کرد تیغ تو زیر سر من ست
تا پر گشوده ام شده ام صید بیغمی — پرواز برق خرمن بال و پر من ست

گر دیده عقل دُردتهٔ ساغرم اسیر
تا نشئهٔ شراب تو درد سر من ست

اقلیم درد را سحر و شام دیگرست — مستان عشق را غم و آرام دیگرست
درد سر خمار نداند شراب عشق — دل مست ساقی دگر و جام دیگرست

عنقا بزور بال تجرد بلند شد — بی قید نام و ننگ شدن نام دیگریست

سر سایه چو سایهٔ تیغ تو جست اسیر
او را درین دیار سرانجام دیگریست

دلم با سوز پنهانی سری داشت — که چون گردون بکف خاکستری داشت
خیالش هم مرا در پرده میسوخت — اگر با خود گمان دیگری داشت
دل ما دعوی اعجاز میکرد — اگر دیوانگی پیغمبری داشت
نشد صید پریشان اختلاطی — جنون در کشور ما لشکری داشت
غبارم عمرها پرواز میکرد — چو در افتادگی بال و پری داشت

اسیر از خاطر او میگذشتم
اگر باغ فراموشی بری داشت

دیگر به بزم او سخن ما گذشته است — آیا دران میان چه سخنها گذشته است
از حیرتم بگریه نماندست احتیاج — کشتی شکسته از سر دریا گذشته است
هر دم بجلوهٔ دگر از کار رفته ایم — امروز کار ما ز تماشا گذشته است
تنهائیم بدوزخ بیطاقتی گداخت — از خاطرم که یاد تو تنها گذشته است

ساقی اسیر از کفت امروز تا صباح
می خورده و ز توبه بجا گذشته ست

ز تاب آنکه بروئیت نقاب نزدیکست — بدل ز زلف تو صد پیچ و تاب نزدیکست
ز چشم عشق نیفتی براه یکقطره خواب — بهوش باش که مردن بخواب نزدیکست
شراب جان حقیقت بس از مجاز مده — طلوع صبح چو شد آفتاب نزدیکست

سپند نسبت دوری باشنگ می دارد
همین بس ست که با اضطراب نزدیکیست

در حلقهٔ زلف تو دل خانه نشین داشت
دیوانه که اقبال رسا زیر نگین داشت

یک خنده ز گل دیرتر آمد ز شکر خواب
آئینهٔ تو گل هر سحر چین جبین داشت

نقش قدم ماست دل آبلهٔ ماست
از گرمی ره سینه فراغت ز زمین داشت

در گلشن اقبال چه نامی که بر آورد
آن دل که شکست دل ما نقش نگین داشت

مانند دل سوخته هر دانه که شد خاک
شرمندگی از مردمی روی زمین داشت

در خطهٔ کشمیر دل غنچه دهانی
طوطی نگین بود حدیث شکرین داشت

از قبضهٔ لطف تو اسیر تو کمان خواست
چشم بد کوته نظران داغ کمین داشت

پیش سامان هنر کم مایهٔ دریا کمست
بهر طغیان جنونم وسعت صحرا کمست

هر چه بینی پرتوی از حسن عالمگیر اوست
جلوه بسیارست اما دیدهٔ بینا کمست

گر شرابت کم دهد ساقی گناه ظرف نیست
ورنه در میخانهٔ توفیق کی صهبا کمست

خانه بر دوشی نمیداند چو عاشق گردباد
هرزه گردی همچو او در دامن صحرا کمست

گرفتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست
شهید خنجر بیداد را جلاد حاجت نیست

مرا خود شیشهٔ دل میخورد بر سنگ ناکامی
ترا در مکتب سنگین دلی استاد حاجت نیست

بلند آوازگی تخلیست از گلزار خاموشی
گر از من بشنود مرغ چمن فریاد حاجت نیست

ز تاثیر توکل گشته ام از خلق مستغنی
مرا در بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست

چه دل در هجر میرد چه جان بخشاید تهنیت وصل
که در عید اهل ماتم را مبارکباد حاجت نیست

بهار آمد که از جوش جنون گلها زنم بر سر
من شوریده را اسیر گل و شمشاد حاجت نیست

مارا که سر عشرت و سودای طرب نیست
گر درد بدرمان نفروشیم عجب نیست

با خضر توکل نتوان کرد سراغش
نقش پی گمنام تو در راه طلب نیست

در مکتب تسلیم شهیدان وفا را
جز جوهر شمشیر تو سرمشق ادب نیست

هر قطره از خون شهیدان گل صحبت
جائیکه دهد صبح شمشیر تو شب نیست

چمن چمن گل آشفته کی بدامن ماست
نسیم اگر دم عیسی ست برق خرمن ماست

بکائنات ز آئینه صاف سینه ترم
بدوستیش سپردیم هر که دشمن ماست

چمن شناس نیم از خزان چرا ترسم
شکست حادثه دور از قفس که مسکن ماست

نسیم شرطه دریا دلان شکیب بس ست
بجز خطر همه گر ناخداست دشمن ماست

چسان جواب دل بینوای خویش دهم
که خون ناحق صد آرزو بگردن ماست

اسیر قدر تماشای خویش میدانم
خیال اوست که نور دو چشم روشن ماست

از عکس تنت جیب قبا آئنه زارست
پیراهن از اندام تو لبریز بهارست

دائم دم صبحست در اقلیم محبت
آئینه دلان را شب و روز چکارست

گرد از ستم آباد شب هجر خلاصم
صیاد خیال نگهت صبح شکارست

از کشتن منصور غرض رفع خمارست

این ساغر می چارهٔ خمیازهٔ دارست

رفته از پیر و جوان طاقت و کس پیدا نیست
همچو آن شعله که از دور نگردد پیدا
دردلم غیرِ خیال تو تجلی نکند

عالمی گشته گرفتار و قفس پیدا نیست
بسکه پیچیده بدل آه نفس پیدا نیست
که درین آئنه عکسِ همه کس پیدا نیست

میکشد زارم و در شوق نجودمی بالم
که درین معرکه یک اهلِ هوس پیدا نیست

هر چند باده قوت دل و شربت گل است
گر خوی عشق پاک نداری بیان کنم
جورِ ترا چو شهد نموده ست عاقلی
ترسم میانهٔ من و بلبل جدل شود

با شیشه دشمنیم که خوندار بلبل ست
بوی گل و فروغ می و اشک بلبل ست
این زهر خوشگوار که نامش تحمل ست
بر ماجرای موج و میان یکی تو گل ست

در چشم دیگران حسن خاشاک باد اسیر
در پیش ما غبار رهش نکهتِ گل ست

بهار عمر و نوروز جوانی ست
تماشا باز در چشمِ نهانی ست
ولی دارم که هیچش یار من نیست
زفیضِ عشق شیرین کوهکن را
طلب کردست جانرا از من امروز
مشو ای عندلیب از غنچه غافل
سرِ هنگامه گردم که آنجا

دریغا قحط سالِ شادمانیست
نگه در پرده مست جانفشانیست
زبس مشغول غمهای نهانیست
شرار تیشه گنج خسروانیست
خدنگ آن کمان ابروانشانیست
که طفلی در کمالِ خورده دانیست
تغافل خانه زادِ لن ترانیست

اسیر عشق را در پیش جانان
کجا یارای حرف و همزبانیست

گر شود همسایهٔ زلفت صبا نامحرمست
ور بود همخانهٔ چشمت حیا نامحرمست

شد چراغم روشن از خاکستر بخت سیاه
بعد ازین آئینهٔ دل را صفا نامحرمست

آشنای عشق را با روشنائی کار نیست
کلبهٔ تاریک عاشق را ضیا نامحرمست

تا دعای دوست شد ورد دل خلوت نشین
گر اثر باشد زبان تو دعا نامحرمست

حسن را هر چند حیرت پاسبان شد با اسیر
گر بود آئینهٔ او چشم ما نامحرمست

انچه دل را می نوازد در دبیرستان اوست
انچه جان را زنده دارد آتش پنهان اوست

دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد
دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست

هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز
گر به بزم وصل یوسف جا کند زندان اوست

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

جبههٔ تسلیم جان را سجده گاهی دیگرست
دیدهٔ آئینهٔ دل را نگاهی دیگرست

کم شو بیدار از خواب پریشان رستخیز
محشر با گردش چشم سیاهی دیگرست

با شهید خویش آن چشم تغافل کیش را
هر سر مژگان زبان عذرخواهی دیگرست

آخر از امید بیم امید حاصل شد اسیر
بادشاه بی نیازی را سپاهی دیگرست

سبزهٔ تاکی ز برق خرمی اندیشه داشت
گرد میدان آبحیوان آتشی در ریشه داشت

از شکستِ توبه کارِ عشرتِ ما شد درست
آسمان ما را گرفتارِ طلسمِ شیشه داشت

کوهکن در زیرِ بارِ ننگِ مزدوری نبود
خونبهای صد چو خسرو در شرارِ تیشه داشت

بهره ور میشد ز گوهرهای نظمِ خود اسیر
گر طریقِ این سخن وردانِ شاعر پیشه داشت

ز بوی بیخودم موئی که دیدست
نگاهِ حیرتم روئی که دیدست

پری در سایهٔ بالِ فرشته
بغیر از چشم و ابروئی که دیدست

فرنگستانست از هر حلقهٔ زلف
پرستاران چنین موئی که دیدست

غزالِ شیر صولت سرو بدمست
پری روئی سمن بوئی که دیدست

ز گردش نافه میریزد زره سرو
چنین خوش جلوه آهوئی که دیدست

از جلوه نور چشم و دل و جان لبالبست
هر برگِ غنچه ام ز گلستان لبالبست

در شیشه خانهٔ دلِ ما گر هوا شکست
پیمانه از درستیِ پیمان لبالبست

شد حشر و یک سخن بلبش آشنا نشد
عالم کباب گشت و نمکدان لبالبست

کارِ تو رفته رفته ز خورشید هم گذشت
صبح و شبم ز شوخیِ مژگان لبالبست

دردِ سر خمار ندانسته ام اسیر
جام دلم ز بادهٔ عرفان لبالبست

حروفِ شوقت مختصر خواهم نوشت
بیشتر از بیشتر خواهم نوشت

تا صدِ جان میکنم سویش روان
نامهٔ بی دردِ سر خواهم نوشت

شکرِ وصل و شکوهٔ هجرانِ او
هر دو را با یکدگر خواهم نوشت

شد ز نومیدی دعا محتاج تر … بر برات بی اثر خواهم نوشت
خوانده ام شرح اشارات نگاه … وصف لعلش مختصر خواهم نوشت
میزند جوش از دلم موج شکست … باطل السحر خطر خواهم نوشت

نیشکر شد خامه در دستم اسیر
حرف لعلش بنجر خواهم نوشت

دامن صحرا و کوه از دامن گلچین گذشت … بسکه گلگون کوهکن را از نظر رنگین گذشت
نقل شیرینی ز خسرو ماند آخر یادگار … جان شیرین داشت نتوان بیست از شیرین گذشت
شد شفق زاری که دامان گلستان پاک سوخت … صبحدم گلبازیت در خاطر غمگین گذشت
غنچهٔ محبوب او دیدم دلم آمد بیاد … مصرعی در پرده خواندم بر لبش تحسین گذشت

خوش بهاری بوده بزمم از قصهٔ رنگین اسیر
جای می شعر و گل حدیث خسرو شیرین گذشت

لطف سخن و تازگی لفظ و ادا هیچ … بیتابی ما شکوهٔ ما حیرت ما هیچ
از حال دل خود چه دهم درد سر تو … چندانکه مکرر نبویسم دو سه جا هیچ
مضمون کتابت بود آشفته غبارم … زنهار نپرسی دگر از باد صبا هیچ
گوشی که نباشد لب گویا چه سراید … چون درد سخن نیست دگر نغمه ما هیچ
افسانهٔ بیهوده چه بندد چه گشاید … باشد گره زلف پریشان هوا هیچ
گفتیم بهارست به بندیم حنا سرخی … خندید که دیوانه شدن از تو زما هیچ
بیقدری هر ذره ز سر شاری نورست … چون قبله عیان گشت بود قبله نما هیچ
با این همه غفلت نفس از یاد تو داریم … یکبار نپرسی ز فراموشی ما هیچ

عنقاست تمنا همه صیاد شعوریم | بیجا چه بود بحث بود حرف بجا هیچ
همصحبت دیوانه شدن ضرر ندارد | داریم خبرها که نرسید ز ما هیچ
از دیو و پری روی زمین بزم تماشاست | حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ
ما نیک و بد مردم عالم چه شناسیم | از پشه مپرس و سیمرغ و هوا هیچ
از توشهٔ حاتم ببرد عرض تماکت | دستی که ندیدست بجز دیدهٔ ما هیچ
حرفی که نفهمید چه گفتن چه شنیدن | در دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ

دیوان اسیر تو بجز نام تو هیچست
پیچیدگی مصرع و مضمون رسا هیچ

گه بدرد و گه بداغ ما بپیچ | اینقدر ها در سراغ ما بپیچ
نشئهٔ کز سر خوشش سوداستی | یا بدامان ایاغ ما بپیچ
شعله را سرکار شبنم کرده ایم | بوی گل در سیر باغ ما بپیچ
گر سمندر گشتهٔ پروانه | هرزه بر دور چراغ ما بپیچ
گل نمیگنجد درین آشفته باغ | نکهت گل بر دماغ ما بپیچ
دوده میخیزد ازین صحرای خشک | هیچکس کو در سراغ ما بپیچ

گفتمت گفتم اسیر خام سوز
رشتهٔ سودا بداغ ما بپیچ

مکشای پیش هر کس بار فسانه چون موج | بند زبان ندارند اهل زمانه چون موج
گه همی از شکستن دارد به بحر مستی | تا کشتی نگردد صید کرانه چون موج
از خویش اگر گذشتم براه بردن شدن نیست | بحر شهادت است این ما در میانه چون موج

مارا غبار دریا در بحر گریه دارد / او بر کرانهٔ دشت ما در میانه چون موج
در بحر و بر عالم چون ما مسافری کو / بی آب و دانه چون ماهی اشیانه چون موج
در بحر آشنائی تا دیده میکشائیم / اشکم کند براهی هر دم روانه چون موج
تاکی به بند هستی در بند هیچ بودن / بشکن بزور بازو زنجیر خانه چون موج

دریا اسیر گردد از بیقراری من
تیغش همان بخونم دارد روانه چون موج

نگشت مست تو هرگز بهیچ در محتاج / مباد چشم و دل ما بکید گر محتاج
غبار اگر شده دیوانه خلوتش جمعیت / چرا ز خشکی دریا شود گهر محتاج
صفای سینهٔ عاشق گل همیشه بهار / ز خشک سال نگردیده چشم تر محتاج
نکرده ایم سوالی دگر تو میدانی / مباد چشم تر ما به بحر و بر محتاج
هنر رسید بجائی که دست ما نرسید / نشسته ایم بامید این هنر محتاج
چه شکر یک مژه برهم زدن توجه انم کرد / که نیست صید محبت ببال و پر محتاج

نهال هجر ترا نو بهار گشت اسیر
نشد ریاض توکل به بحر و بر محتاج

جز بهٔ شوق که می ریخت به پیمانهٔ صبح / مست خورشید که بیرون رود از خانهٔ صبح
چون سیه مست تهی شیشه باند از صبوح / فرش گردیده شبنم بدر میخانهٔ صبح
نفس سوخته را فرصت پروازی بود / کف خاکستر ما شد پر پروانهٔ صبح
انتظار تو شبی مست ز جا برد مرا / تا بجائی که شکستم در میخانهٔ صبح

بیش از اندازهٔ می مست شد امروز اسیر

گردش چشمم که می ریخت به پیمانه صبح

گل گل شگفته از شفق فیض باغ صبح
برگشته از شراب تماشا ایاغ صبح

کافر بحسرت دل بخواب ما مباد
پر سوختم بناصیهٔ شام داغ صبح

شب را کسی بخواب نه بیند چو آفتاب
روشن اگر ز روی تو گردد چراغ صبح

از بسکه انتظار کشیدیم سوختیم
در سینه دل گداخته ام چون چراغ صبح

هر شب که عزم کوی تو کردم اسیروار
از گرد راه خویش گرفتم سراغ صبح

صیقل اشکم صیقل آئینهٔ گلهای صبح
میتوان دیدن خیال دوست از سیمای صبح

ظلمت دل شسته نوری از جبین میدهد
در بغل آئینه دارد هر گل رعنای صبح

آسمان پنداری از گریهٔ روارو میرسد
بسکه رنگین چیده ام بالای هم کالای صبح

از بهار تازهٔ گلدسته می بندد اثر
جوش آه شب نشینان بلبل گلهای صبح

از هوای دیدن روی تماشا خانه بست
آسمان آئینه دارد دیدهٔ بینای صبح

طرهٔ شب را چه در بزم نگارین میکشد
گل توان چید از بهار حسن بی پروای صبح

گلشن آرای صبوحی شوخی انداز کیست
میرود بر باد هر سو دانه شبهای صبح

همدم از فیض محبت دفتر روشندلیست
هر نفس از بسکه چیدم صبح بر بالای صبح

سینهٔ طور تجلی را چراغان کرده است
طرح رنگین مجلسی دارد چمن پیرای صبح

گل بسر ساغر بکف تصویر ساقی در بغل
سیر دارد جلوهٔ سرشار مستیهای صبح

سینهٔ آئینه ها دیدیم چاک از انتظار
وا شد آخر از دل تاریک ما زرهای صبح

تا شعوری در سر شب زنده داری هست اسیر

از شراب فیض خالی کی شود مینای صبح

ببیند اگر نه گرد رهِ او رواج صبح — خورشید تکیه گه نکند تختِ عاج صبح

دارد دماغ از می دوشینه روزِ من — رنگین طراز گوشه سر کرده تاج صبح

دارم دلی ز محشرِ گل تر دماغ تر — یادت مفرحیست که دارد رواج صبح

گردد به برخ پارهٔ دلها سفال چرخ — گیرد اگر ز میکده شامم خراج صبح

شو خستهٔ دست چشمک تکلیف اسیر کو
کز یک پیاله باده نمایم علاج صبح

شب روز شد بیاد تو روشن چراغِ صبح — باساغر ستاره کنم سیر باغِ صبح

از فیض عشق باج بقیصر نمیدهم — دارم دماغ باده و دارم دماغِ صبح

با او بتازگی نمکی تازه کرده ایم — از من کنید مهر پرستان سراغِ صبح

در پرده بال میزند از بهرِ امتحان — من دیده ام که بارِ سفید است زاغ صبح

ممنون شدم ز فیض تو ای شب اسیر مست
هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح

دل صاف میکند ز کدورت ایاغ صبح — می افگند سیاهی شب را ز داغِ صبح

تا آسمان ز عکس قدح گل شگفته است — رنگین تر است مجلس مستان ز باغ صبح

واشد دلم ز فیض صبوحی درین بهار — آشفتگی بخواب نه بیند دماغِ صبح

خواهم شبی که مستِ شراب جنون شوم — خندم بروی ساغر و گیرم سراغِ صبح

مستیٔ خواب بیشتر از نشئهٔ فناست — شب تیره روز گشته ز دود چراغِ صبح

سوزد ز رشک مجلسم امشب فلک اسیر

مینا فتیله ساخته از بهر داغ صبح

گشته تا صیاد دماغ مژگان شوخ
کرده صید مدعا مژگان شوخ

میچکد بر شش جهت خون دلم
دیده باشد تا کجا مژگان شوخ

برنمی آید فلک با تیغ ناز
دارد اقبال رسا مژگان شوخ

دل بعبادت میکند چشم مرا
دیده ام نام خدا مژگان شوخ

دارد دم سرگشته بیداد اسیر
آه ازان سر در هوا مژگان شوخ

دل شکاران که مرا بی سر و پا ساخته اند
حلقهٔ دام ز محراب دعا ساخته اند

گر همه سایهٔ خاریست طوافی دارد
کعبهٔ شوق ترا در همه جا ساخته اند

چاره از کوشش بی صرفه پشیمان شده نیست
برده اند از دل ما درد و دوا ساخته اند

شش جهت جست که آهی بکند بنیادش
چار دیوار جهان را ز هوا ساخته اند

دل ناکام هم از آتش عشق آب شود
گر بدانند که درین کوره چها ساخته اند

غم نهانیم از دیده توان نقش زدن
خلوت راز مرا پرده نما ساخته اند

زنده باد دولت از حسرت جاوید اسیر
خاک این کوزه گل از آب بقا ساخته اند

جان چراغیست که در بزم عدم سوخته اند
دل سپندیست که در خلوت غم سوخته اند

چه کند آبله پایی که گلش خار ره است
ریگ این بادیه را نقش قدم سوخته اند

ذره یک عالم و آئینهٔ خورشید یکیست
اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند

گاه شاگردی دیوانه گه استادی عقل
چه دماغیست که مستان توام سوخته اند

ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند / دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند

دوش ساز ناله با آهنگ بود / با زمین و آسمان در جنگ بود

بادهٔ نازک که بی تو پر نکرد / شیشهٔ ما خانه زاد سنگ بود

در گلستان دیدمش نشناختم / بر تنش پیراهن گل تنگ بود

صلح کل روزی که شد آئینه دار / در میان ما و جانان جنگ بود

این دو رنگیها ز زشتیهای ماست / نور و ظلمت پیش ازین یکرنگ بود

باد شور کعبه جو پیما اسیر / جنبش مژگان بده فرسنگ بود

پروانهٔ چراغ وفا پر کجا برد / هر کس که گشت گرد سری سر کجا برد

زنجیر موج بادهٔ شوریدگی بس است / دیوانهٔ تو شیشه و ساغر کجا برد

خار رهِ تو منت دریا نمیکشد / جوهر شناس آبله گوهر کجا برد

یک نامه بر ز ناله و گردم بباد داد / در آتش ام که نامهٔ دیگر کجا برد

ممنون چاره نیست دل بیقرار ما / دریای اضطراب شناور کجا برد

پرواز شوق گرم تر از بال آتش است / چون گل شکار زخم تو بستر کجا برد

راه از تو منزل از تو و آوارگی ز تو / گم گشتهٔ دیار تو رهبر کجا برد

دام فنا قلمرو آسودگی بس است / غمنامهٔ اسیر کبوتر کجا برد ❊

بیدلی صبر نمیدوخته میخواهد / عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد

دل ز شوق تو بآئینه تسلی نشود
میتوان هر مه بنیش نجس و خار فروخت
راز هر گم شده ثبت ست بطومار ہما
روی از باده برافروخته میخواهد
دل خورشید وفا سوخته میخواهد
لاله عذر دل و سوخته میخواهد

بسکه بالد بخود از برق ستم کشت اسیر
دامن خرمن اندوخته میخواهد

شوق رازیست که اظهار در آتش دارد
هر که پوشیده چراغ نظر از عالم برد
خلقی از شوق تو در آتش هم میسوزند
عالم از گرمی بازار در آتشکده است
عشق خاریست که گلزار در آتش دارد
شعله را دیدهٔ بیدار در آتش دارد
شمع پروانه و گل خار در آتش دارد
عشق تنها نه خریدار در آتش دارد

عشق تنها نه همین هستی ما سوزد اسیر
خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

پرتو حسنت اگر خضر تجلی نشود
وصل و هجران دو نظر یافته حیران تواند
نم کشیدیم بخار مژه از ریشهٔ تاک
جذبهٔ عشق طلب گر نه غبار هوس ست
ساقی جرعه کشان دیدهٔ پاک ست اینجا
گیرم از خون جگر شیشهٔ افلاک پر ست
گریه مکتوب خرابی شد و حسرت با نیست
دیده کامل نظر صورت و معنی نشود
دل نزدیک تو بد نام جدائی نشود
شوقت از گریهٔ مستانه تسلی نشود
آه مجنون که سیه خانهٔ لیلی نشود
ساغری نیست که آئینه تقوی نشود
این دل مست بصد میکده خالی نشود
قاصد سیل بصد مرحله راضی نشود

جرم بیحد بامید کرمت دارد اسیر

نظری کن که بدرگاه تو عاصی نشود

شمع بزم تو دماغ از می شوخی دارد
در سیه خانهٔ شب جلوهٔ لیلی دارد

حرفی از اول ارشاد جنون می پرسم
مصرعه از نالهٔ زنجیر چه معنی دارد

مست و هشیار درین میکده گشتند غبار
کس ندانست که گردون بکه دعوی دارد

هرگز آهوی نگاه تو نشد رام اسیر
دل خود را بچه صیاد تسلی دارد

نه تنها صبر کم با آرزوی بیش نگذارد
چه کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد

ز آتش یک نفس تا مانده سامان شرر دارد
دلم را سر نوشت سوختن درویش نگذارد

چه رنگین حرفها بر زند خلق از مردم آزاری
زرنجاند گزیدن خاطر ما پیش نگذارد

سری بیداغ و سودا سینهٔ بی ریش نگذارد
چو کامل شد جنون دل را بجای خیش نگذارد

چو وا بینی بود هر خار گلخن هر شرر گلشن
قناعت هیچکس را در جهان درویش نگذارد

نداری اعتمادی بر دل ما امتحان بهتر
بگو تاراج عشقت خویش را درویش نگذارد

که میداند نگه دیوانهٔ صحرائی ما را
اگر زنجیر سودائی تو پائی پیش نگذارد

اسیر از جادهٔ زنجیر چشم حیرتی دارد
که شوقم را براه عقل دور اندیش نگذارد

گرچه ساقی صرفه در خون خوردن من دیده بود
طالعم را توبه در لوح شکستن دیده بود

ظرف دلتنگی نداری لاف سودائی مزن
غنچهٔ این باغ کی لاف شگفتن دیده بود

دانهٔ ما در عدم میسوخت از تاراج برق
هر کس از آئینهٔ روی دمیدن دیده بود

گشت آخر پرتوی از شمع ما صبح مراد
شب نشینی های ما عمری ز روزن دیده بود

کی فراموشم شود وحشت پرستیهای دل
دوست هم خود را درین آئینه دشمن دیده بود

کی جنون میکرد بیجا از رخ الفت اسیر
گرمی گر ز دوست می بیند ز دشمن دیده بود

میگذشت از خاکِ ما جام پشیمانی کشید
تا قیامت میتوان بارِ گرانجانی کشید

گل بدامن میکند سیلاب از ویرانه اش
هر که را در دل محبت نقشِ ویرانی کشید

اشکِ ما در آستین خاکست در دامن غبار
قطرهٔ از بحر دور افتاده عریانی کشید

سنبل آشفتگی از کوه و صحرا میدمد
تا کی از زلفش بزنجیرِ گریبانی کشید

صبح و شامم گریه تا دامان محشر میبرد
الفتِ زنجیر کاهی دست نادانی کشید

بسکه عاجز بود در میدانِ دانائی اسیر
پای دل در دامنِ صحرای نادانی کشید

کو ذرهٔ کز آهم با تیغِ شرر نباشد
کو قطرهٔ کز اشکم بحرِ خطر نباشد

صحرا ز گریهٔ ما زنجیر خانهٔ ماست
زندانِ بیکسی را دیوار و در نباشد

چندانکه میطپید دل پرواز میتوان کرد
صیدِ ترا شکستی از بال و پر نباشد

کو آتشی که دودش از دیده خون بریزد
امید و ناامیدی بی دردسر نباشد

گر در این غزل سرائی شرمنده شد اسیرت
محتشمی نظیری حدِ بشر نباشد

کم نگاهان ستمِ نامزدِ ناز کنید
کفِ خاکستر ما آئینهٔ راز کنید

گلشن آتشکده از آهِ نفست ای مرغان
نفس سوخته را شهپر پرواز کنید

تهمت یکدلی الفت بجز امان تا کی
در بیگانگی بر رخ ما باز کنید

خبری نیست که در عالم رسوائی نیست | محرمان گوش بحرف من غماز کنید

نغمهٔ چنگ جنون شعله گدازست اسیر
رشتهٔ جان من ابریشم این ساز کنید

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید | فضای خندهٔ گل تنگ بر چمن مکنید
برهنه گشتن شمع آشنای یکرنگی ست | اشاره ایست که پروانه را کفن مکنید
بدوستی که چه در کوی او غبار شوم | نسیم را خبر از سرگذشت من مکنید
نسیم گلشن داغم دو چار من مشوید | غبار وادی دردم سراغ من مکنید
ستمگران نمک حسن صبر بیداد است | بعهد کوهکنان یاد کوهکن مکنید
هوس گداختگان نام خویشتن مبرید | بجای شعله که آزار خویشتن مکنید

اسیر رنج و خمارم نصیحتی اینست
که صبح و شام بجز پای خم وطن مکنید

دلی کجاست که سامان عیش ما گیرد | گلاب خون ز گل سایهٔ هما گیرد
غبار فتنه هوا را کند گریبان چاک | اگر نه دل سر زنجیر آه ما گیرد
عدم شگاف قفس گردد از خراش نفس | اگر شکار ترا خواب مدعا گیرد
درین چمن سر و کارم بسرو خود رائیست | که جلوه در گل نظاره در حیا گیرد
خجل شدم ز لب دوست دشمنان زنهار | دگر کسی ز چه رو جانب شما گیرد
بیک طپیدن ازین دام میتوان جستن | وگرنه خار جفا دامن وفا گیرد
هنوز شیوهٔ بیگانگی نمیداند | هزار نکته بیک حرف آشنا گیرد

اسیر خواب پریشان دل بکن تعبیر

مباد خاطرش از شیوهٔ جفا گیرد

صبحی که در میکدهٔ عید گشاید
صد رنگ گل از توبهٔ جاوید گشاید

رنگین صف حیرت تمنای نگاهی
مژگان تو خون از رگ امید گشاید

برداشته جلوهٔ سرولیست غبارم
از شبنم انجم گل خورشید گشاید

گلزار محبت چقدر شوخ بهارست
از گلبن کثرت گل توحید گشاید

خار و گل حسرت نشود کام دو عالم
بر روی چه مطلب در امید گشاید

جائیکه اسیر تو کند باده گساری
حسرت گره از خاتم جمشید گشاید

حیرت بکف آئینهٔ دیدار که دارد
دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد

از ذره گریبان هوا دامن باغست
گرد هم نظر جلوه زرفتار که دارد

از گرد عدم دامن پرواز گرفتستم
آزادی جاوید گرفتار که دارد

داماں شفق چاک گریبان تماشا
صبح آئنه از شبنم گلزار که دارد

خاکستر ما پیرهن رنگ بهارست
یوسف خبر از گرمی بازار که دارد

در مذهب الفت سخن حوصله پستست
طاقت خبر از شوخی بازار که دارد

شگفتن در ریاض خاطرم بیکار میماند
گل از باد بهارم در طلسم خار میماند

پریشان نغمه زان طره بر تار نفس دارم
زبان از حرف می افتد سخن از کار میماند

نه بیند چشم بد حرزی ببازوی وفا بندم
غبارم در سر کوئی کسی بسیار میماند

نمی فهمم زبان اینقدر افسانه پیرائی
گره از خاطر تسبیح با زنار میماند

خموشی بسکه کاهیده‌ست مغز استخوانم را — سخن از ناتوانی بر لب اظهار میماند

اسیر از دودمان من چراغ شعله تن زد
در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند

برنگس به بوندارم آشنائی خار میداند — ز سرو و گل ندانم منتی گلزار میداند

جیادرش بسکه خو کردم نمیسازم بمیدارش — خیال آشفته حیرت بار را اغیار میداند

بیا دامن تماشائی بکن دیوانهٔ ما را — نه داغ از شعله می فهمد نه گل از خار میداند

ببالد داغ عریانی بجنبد داغ بی برگی
حدیث شعله می فهمد زبان خار میداند

دیده را شوخی چشمت دل بیتاب کند — خاک را گر در رهت آئینه آب کند

سجده وحشی شود از حلقهٔ رهت طلبان — گر خم دام تمنای تو محراب کند

نقش پائی که در راهت صدف آبله شد — خاک در دیدهٔ بیتابی سیماب کند

نی تنگ حوصله دل با غم و گل شست شفا — چون کسی تکیه بخون گرمی احباب کند

کشتهٔ تیغ نگاهیم چنین امید اند — خون افسردهٔ ما کار می ناب کند

می امید طلب کردم و داغم که جنون — ساغر تشنه لبی را گل شاداب کند

سرمهٔ چشم من آن دولت بیدار کجاست — کز نگاهی دلم از عربده بخواب کند

نرگس از چشم سیاهی چقدر ناز آموخت — میتواند به نگاهی که چمن آب کند

به تمنای تو تا رشته بخون میگردد — دل ما سیر چمن از گل مهتاب کند

نشود دام زمین سایهٔ شمشادش اسیر
خاک را ملک خیال من بیتاب کند

زآسمان محبت چه وحی نازل شد | که باد لاله و گل سنگ شیشهٔ دل شد
چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت | که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد
هزار قافله حسرت هزار قافله اشک | سرای خانه بدوشی که صید منزل شد
سر حباب بفتراک موج دریا بست | سفینهٔ که خطر بار صید ساحل شد
غبارم از چمن و ابر باج میگیرد | مگو که خاک شدم کار گریه مشکل شد
نسیم از پر پروانه میکند پرواز | درین بهار مگر گل چراغ محفل شد
چه جوهرها ننوشتم بخون سربازی | که دست تیغ تو در گردنم حمائل شد
چراغ اهل نظر برق یک تجلی بود | دلیل قافله گردید و شمع محفل شد
ادب شگفتهٔ گل نو بهار یکرنگی ست | چو دید آئنه رو بت بخویش مائل شد
عدم جراحت ننگ وجود ساحل داشت | چکید قطرهٔ خونی و غنچه دل شد
فریب خندهٔ گل میدهد نمک دارد | مرا که سبزهٔ آوارگی سلاسل شد

اسیر بسکه ز آوارگی بکام رسید
غبار تربت مجنون دلیل محمل شد

چند در سینهٔ تنگم نفس غم گیرد | گل زخمی که بیک خنده دو عالم گیرد
شده بیدار چمن فصل گل از خواب خمار | سبزه برخاسته تا ساغر شبنم گیرد
خنده می آیدم از دورهٔ پشیمانی خویش | چمن زخم مراد گل مرهم گیرد

مدعا کام روا یا وز نومیدی اسیر
بی نیاز یست که منشور ز خاتم گیرد

دیدم رخی که شبنم از افروختن چکید | دل آب گشت و بیخبر از چشم من چکید

رخسار برفروخته رنگ از چمن برد   رفتی بسیر گلشن و خون از سمن چکید
چندان گداختم که بیک اضطراب دل   داغ تو چون عرق ز سراپای من چکید
افروختی بباده و آتش زدی بباغ   خون گشت رنگ گل ز جبین چمن چکید
شد بزم لاله زار اسیر از طپیدنم   بی اختیار باده که از جام من چکید

گو ذره که صد دل بار جفا نداند   گو شبنمی که صد گل در بی وفا نداند
در گلشن محبت پروانه باغبانست   جائی که شعله باد و آب هوا نداند
این ست آشنائی اینست مهربانی   ما نام او ندانیم او حال ما نداند
در گلشنی که نور فانوس آفتاب ست   کس وصل و هجر یار از هم جدا نداند
شبنم می فروشد هر جلوه غبارم   با این بهار دستی کارگیا نداند
دل داده ام اسیرم خون میکند دلیرست   غیر از وفا ندانم غیر از جفا نداند

قاصدی از گرد جولانش بهر سو میدود   از پی گرد سگانش چشم آهو میدود
در سواد نقش از تاراج شوخی خواب گو   وحشی رم خورده از هر سر مو میدود
حسرت جاویدش از هر قطره خون گل کند   خضر در دنبال ناوک خورده او میدود
خنده پنهان برسوائی جنون بر میدهد   دل کجا دیگر بذوق آن سر کو میدود
مینویسم نامه و از هر سر مویم اسیر   قاصد دیگر بشوق آن جفاجو میدود

چه کرده ام که دگر بدگمان نمیگردد   ز پا درآمده و سرگران نمیگردد

حریفِ منّتِ عمرِ دوباره نیست کسی
غنیمت است که پیری جوان نمیگردد

بیاد چشم که می میکشم چه میگویم
چه گفتگوست که رام زبان نمیگردد

کدام لاله چه گل از چمن چه میخواهم
چرا دو چار خود ای دوستان نمیگردد

گذشته است بکامم بهار جلوهٔ دوست
چه آرزو که بخاطر جوان نمیگردد

گمان آینه دارد بپاره پارهٔ دل
ز گریه ام چه قدر مهربان نمیگردد

بگریه ام چه قدر ناز میفروشد اسیر
دلی که زخمی راز زبان نمیگردد

کعبه جویان خار راه از شوق کامل سوختند
پیش از احرام سفر چون شعله منزل سوختند

یک بیک دیوانگان رفتند ازین منزل چو برق
خون حسرت در رگِ جانِ سلاسل سوختند

دوزخ پروانه کیشان غفلتِ افسردگیست
تا شدند از گرمیٔ پروانه غافل سوختند

سبزهٔ خاکستر مجنون خوش آمد ناقه را
خار گل از پرتوِ خورشید محمل سوختند

تا شگفت از تابِ می گلزار رخسارش اسیر
بلبل و قمری سپند از غنچهٔ دل سوختند

خار گلزارِ وفا گل میکند
بیزبانی کارِ بلبل میکند

شکوهٔ رنگین بهار درد و داغ
شوقش اظهار تحمل میکند

با دلش یکرنگی ما بیشتر
عشوه در کارِ تغافل میکند

از بیابان جهان شرمنده ام
گریه ام عرض تحمل میکند

خار خشک از گریه ام سرشارتر
شعله از بال و پر گل میکند

هر قدر فریاد میخیزد ز جان
بی زبانی از دلم گل میکند

از اسیر بینوا خجلت کشم
خضر را خضر توکل میکنید

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد
همان بهتر که پیشش داد خواهی مضطرب گردد

فزون تر سوخت خون نا امیدی در رگ جانم
خوشا آندل کز امید نگاهی مضطرب گردد

نسب از کورهٔ سیماب دارد طاقت عاشق
بسوزد هر دو عالم را چو آهی مضطرب گردد

طبیبم گر تو باشی روز و شب از درد میخواهم
که نبض ناتوان من الهی مضطرب گردد

مبادا ناله خون از رگ شمشیر بگشاید
شود یک شهر ویران بند چون از تیر بگشاید

ز زلفش لاله و گل پر فریبی برده از هوشم
چه خواهم گفت اگر یک چهرهٔ تصویر بگشاید

ضعفی از بیکسیها دارم ای خصم قوی بازو
سفارش کرده ام تا ناله هم شمشیر بگشاید

اگر خونش کند در چشم از فرهاد کین خواهی
بجای خون ز زخم تیشه جوی شیر بگشاید

مشو نومید اسیر از گوشهٔ ابروی پرکارش
کشاید عقده از کارت چه شد گر دیر بگشاید

گر محبت گوشهٔ چشمی بکار دل کند
بحر گوهر آسمان اختر نثار دل کند

اشک دل بر دیده نعل آتش شد نمیگریم مباد
کوه و دشت از نالهٔ زارم بهار دل کند

بسکه قدر دل ز بدخوئی نمیداند که چیست
ریگ صحرا موج دریا شمار دل کند

عشق بی معشوق یعقوب اسیر گم کرده است
گوشهٔ گیرد علاج اضطرار دل کند

سرکشی از عجز نشناسد دلش خوش بعد ازین
نام هر صیدی که اندازد شکار دل کند

جور از حد برده غمزهٔ ستم بیحیست و هیچ
از پشیمانی مگر دل را بکار دل کند

گر شدی نومید غافل میدهد همت اسیر
آنکه لوح سینه را آئینه زار دل کند

گرد جولان تو موج نگه پاک زند — صید مژگان تو گل بر سر فتراک زند
گر سبکروحی مشرب بصبا آموزم — قطره در راه جوانان عرقناک زند
در خزان بلبل گریان بچمن می آید — تا گلابی برخ آئینهٔ پاک زند
غرض آنست که اصل همه روشن گردد — برق آن جلوه اگر بر گل و خاشاک زند

میگدازد دل خود را چو می ناب اسیر
ساغری چند بسودای تو بیباک زند

دل شکسته درستی پذیر میگردد — زپا فتادگیم دستگیر میگردد
ضعیف نالی ازین بیشتر نمیدانم — خموشی از دم سردم حقیر میگردد
چه مدعا چقدر تاب انتظار ست این — بکام خویشم و ناله که دیر میگردد

بنای خانهٔ الفت ز موم میسازد
اگر زمانه بکام اسیر میگردد

سلیمان جنون از چاک دل نقش نگین خواهد — همای داغ پنهان آشیان در آستین خواهد
فریب داده خواری انتقام از خصم میخواهی — مبادا سینه صافی خبر گردد از تو کین خواهد
دلم را میکند صد چاک از طفلی نمیداند — که شمشیر تغافل جوهر از چین جبین خواهد

محبت گر دهد عالم را متاع آرزو بخشد
اسیر بینوا یک سینه داغ دلنشین خواهد

روزی که دیدن تو دل از کار برده بود — ما را بخواب حیرت دیدار برده بود

با بیهوشی شراب نگاهت نیافتم
وقتی خبر شدیم که از کار برده بود

خود را کشیدم از کشش دل چنگ دل
بسیار برده بود چه بسیار برده بود

سالی که دیده شد بوصال تو روشناس
حیرت نگاه آئینه ها پار برده بود

در خاطر آشنائی و بیگانگی گذشت
دل را ز دست یار دلی یار برده بود

دل را ز ناز او همه تاب کشاکشم
از کار برده بود چه از کار برده بود

من از کجا و اینهمه هشیاری از کجا
بیهوشیم بخانهٔ خمار برده بود

با طرهٔ تو داشت اسیر از خیال خویش
تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

عدم احرام طاعت داشت هستی تا ز آرا شد
نماز هر دو عالم سجدهٔ واجب تعالی شد

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید
یکی معمار دریا ها یکی سرکار دریا شد

فلک از جلوه شوخی مه و خورشید پیدا شد
ز غیرت سوخته خاکسترش آئینه پیرا شد

بخواب از گلشن فانوس میدیدم جمالش را
دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد

ولی گر میطپید زین سقف ویران جای کم میزید
مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

ندارد در لحد هم آرزو گر جان برون آید
نگه دست غبار از خجلت دامان برون آید

سر و برگی ندارم با تماشائی که من دیدم
ز خاکم گر چو نرگس دیدهٔ حیران برون آید

باین رفتار گر ساقی قدح سرشار خواهد بود
بجای سبزه سر از تربت مستان برون آید

دو عالم استجابت را بمجبوری توان بخشید
اجابت دارد آهی کز دل نالان برون آید

تنگ سرمایه ام چندان که سودائی که هر ساعت
چکد خون از دلم تا یک نفس آسان برون آید

پیشتر زان کز طمع گردید دندانم سفید
مینمود از حسرت او چشم حیرانم سفید

شوخی چشم نیازم بیشتر گردیده است
هر قدر در راه نازش گشته مژگانم سفید

برنداز جبهه های سایه اش یارب ز خاک
استخوانم گر شود در راه جانانم سفید

در پناه زلف و روی خواب راحت میکنم
صبح عشرت گشته تا شام غریبانم سفید

سبزه زد بی جلوه بختی غبار من بلند
وانشد بی عارضش روی گلستانم سفید

کی چنین میجست آن مشکین غزال از من اسیر
گر نمیکردند یاران راز پنهانم سفید

به از درد او جهان پناهی ندارد
نرگس همت برگ کاهی ندارد

هنر نیست در خون نشاندن دلی را
که سامان شبگرد آهی ندارد

به بزمی که رشکم کند پاسبانی
دلم از تو چشم نگاهی ندارد

نخواهد کسی از تو خون اسیرت
که جز بی زبانی گواهی ندارد

هر دل که ز بیداد تو نومید بر آید
چون ذره نظر کرده خورشید بر آید

آشفتگیم سایه سودا به سر انداخت
حاصل چه از خاک اگر بید بر آید

هنگامه طراز دل ما عشق و جنون است
از مشرق این صبح دو خورشید بر آید

بیدردی اگر خضر شود ننگ حیات است
پرورده غم زنده جاوید بر آید

در کیش وفا جایزه صبر اسیر است

کاملیست که بی منت تاکید برآید

تیغ بر کفش دیدیم خون من بجوش آمد
خنده زد گلی زخمی ناله در خروش آمد

چشم از نگاهی کرد لعل او حدیثی خواند
هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد

نکهت بهار آمد ساغر طرب برکف
مژده می پرستانرا پیر میفروش آمد

پیر دیر را دیدم سرنوشت پرسیدم
گفت آیت رحمت بهر باده نوش آمد

هر که دید خندانش در قبای گلگون گفت
مهر گلفروش آمد شمع شعله پوش آمد

در چمن گل و غنچه داد می کشی دادند
این پیاله نوش آمد وان سبو بدوش آمد

چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردم
حرف ناصحان ما را انقدر بگوش آمد

ز آتش ما گر نفس دود برآید
از شرم نگاهت عرق آلود برآید

لبریز چه شورست دگر انجمن ما
کز هر جگری ناله نمک سود برآید

جائی که نگاهی سخن از حوصله پرسید
دل گر همه بودست که نابود برآید

از غیرت آهم گل عشقت نتوان چید
آتش بود آن لاله که از دود برآید

جائیکه اسیر تو کند نغمه سرائی
دود از جگر زمزمهٔ عود برآید

دلم ز یاد نگاهت بشور می آید
چراغ خلوتم از بزم طور می آید

وداع هستی خود میکنم قرارم نیست
همین بس است که دیدم ز دور می آید

غبار اهل قناعت که چیک ابلبست
زپای تخت سلیمان بمور می آید

گذشت مدت عمرت بعجز غافل از ین
که خاکساری عشق از غرور می آید

شراب در غم عیش اسیر بسکه گداخت
بزم باده کشان بی حضور می آید

عشق نگشوده طلسمست که در حل بستند
آه ازین عقده آسان که چه مشکل بستند

عشق موجیست که سامان کشش گرداب است
لب این بحر ز خمیازه ساحل بستند

گرچه صید قفسم کی روم از خاطر دام
از هواداری من عهد بیکدل بستند

شدم آواره و بی رام ندیدم طرفی
پایم از رشته صد راه بمنزل بستند

رخصت گفت و شنید از نگهت داشت اسیر
دل و جان رهش از اندیشه باطل بستند

عاشق از شوق نگاه واپسین جان میدهد
چشم و دل را حسرت جاوید تاوان میدهد

اضطراب دل نشان جلوه مژگان کیست
مو بمویم وعده زخم نمایان میدهد

بی نیازان را ز دست انداز آفت باک نیست
شبنم این باغ را طوفان بطوفان میدهد

مو بمو آگاهم از راز دل بی غش اسیر
نامه ام زاهد را خواب پریشان میدهد

وفا با خاکساری میتوان کرد
خرابی را بهاری میتوان کرد

غبارم در طلسم انتظار است
بخاک من گذاری میتوان کرد

چنین بیگانه مگذر از دل ما
بخاک من گذاری میتوان کرد

تو گر ساقی شوی مانند خورشید
بیک ساغر مداری میتوان کرد

در دولت سرای خاکساریست
که کسب اعتباری میتوان کرد

یکسر نوشت طالع ما بی خطر نبود / ما را سری نبود اگر دردسر نبود
لب خواستم بشکوه گشایم گذشت عمر / در عهد جور او سخنی مختصر نبود
آوردهٔ خبر ز دیار کسی که از جنون / کس را دل پیام و دماغ خبر نبود
صیدم رهین منت دام و قفس نشد / پرواز شوق در گره بال و پر نبود
داغم که برنیامد ازان کینه جو اسیر / امید من که یک نگهی بیشتر نبود

در دل خیال چشمش مستی و خواب دارد / دانسته عشق ما را در اضطراب دارد
کی شرم میگذارد او را بصحبت من / تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد
رخش ستم سواری چوگان گرفته بر کف / اینست گوی میدان هر کس که تاب دارد
عشقت اسیر دل را جام جهان نما کرد / صبح اینقدر سعادت از آفتاب دارد

بوی گل و روی ماه دارد / آئینه هزار آه دارد
گفتم که نگاه کن خدارا / گفتا که خدا نگاه دارد
پروانه و بلبلش دعاگوی / از شعله و گل سپاه دارد
حیران نظارهٔ نهالش / صد عذر به یک گناه دارد
صحرای دلم هزار گلشن / در سایهٔ یک گیاه دارد
از دیده نشان دل توان یافت / این دیده بکعبه راه دارد
پرکاری و دلبری و شوخی / هر شیوه که بر سی آه دارد
شرمنده نرگس نشد دل من / شرمندگی از گناه دارد

زود آئینه ساز میشود دل — گر پاس نفس نگاه دارد

صبح ست اسیر حسن هستی
از غنچه خنده انگاه دارد

از جان که می‌شنید اگر حرف غم نبود — از دل چه می‌کشید کسی گر ستم نبود
شرمندهٔ تغافل ناز و کرشمه‌ام — چشم تو هر چه در حق ما کرد کم نبود
تقریب شکوه جو فراق تو داشتم — ممنون خامه‌ام که شکایت رقم نبود

از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر
این سرزمین قلمرو نقش قدم نبود

با ذوق گریه از دل خوناب کم نگردد — تا ابر مایه دارد سیلاب کم نگردد
کی گریه می‌تواند خالی کند دلم را — از کاسهٔ حبابی گرداب کم نگردد
در دست اهل همت سیماب میشود سیم — از کیسهٔ لئیمان سیماب کم نگردد

مردم اسیر و باقیست در سر خیال ساقی
کیفیت محبت از خواب کم نگردد

سررشتهٔ جنون دل اهل هوس نزد — بند گران بپای مگس هیچکس نزد
روشندلی ز پرتو افتادگان بس ست — بیهوده شعله دست بدامان خس نزد
خون شد درون سینه دل و شکوه سر نزد — بحریست اینکه غیر خموشی نفس نزد

آئینه در غبار کدورت نشست اسیر
روشندل آنکه تکیه برین یک نفس نزد

دیدیم ز سحر چشم تو عمر دوباره بود — معلوم ما نشد که تبسم چکاره بود

هر غنچه که آمد از دل بینوا شکفت — خوان خلیل با جگر پاره پاره بود
بیش از جنون در آتش دل میگداختم — شغل غمم تو بیشتر از استخاره بود
پستی مزید مرتبهٔ عشق ما اسیر — داغم همیشه آینه دار ستاره بود

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند — گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند
بیخودم کردند زین بیهوشی داروی حیات — غافلم در جرگهٔ لیل و نهار انداختند
از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند — این سیه چشمان چه تیری در شکار انداختند
نشئهٔ هستی بغیر از درد سر سودی نداشت — ساغری دادند و ما را در خمار انداختند
کم نگاهان از فریب وعدهٔ وصلی اسیر — هستی ما از چشم روزگار انداختند

همچو خس آئینه پرواز شرارم کرده اند — همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده اند
تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده اند — تا بیک برخیزم از هستی غبارم کرده اند
بلبل و پروانه از بس بیقرارم دیده اند — از هواداری گل و آتش نثارم کرده اند
تا نگردد خضر راه قرب من بیگانگی — از قرار آشنائی بیقرارم کرده اند

هستی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند — چشم پاک شعله را زان سرمه بینا کرده اند
در حریم بزم قرب آنانکه محرم گشته اند — جلوهٔ او را نهان از دل تماشا کرده اند
گوهر مقصود میخواهی میندیش از خطر — موج طوفان را کلید گنج دریا کرده اند
ناله بیتابی در آتش سوختن بیطاقتی — بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده اند

بی سر نخلبانان چو بیمار محبت گشته اند
خویش را از درد بی درمان مداوا کرده اند

بلب هر دم ز شادی شکر این سودا نمیگنجد
که در دام تغافل غیر صید ما نمیگنجد

در آئین وفا لب تشنهٔ ذوق شهادت را
بکوی مصیبت زاری وعدهٔ فردا نمیگنجد

مرا دانسته از جام محبت مست میسازد
که در ظرف حریفان جوش این صهبا نمیگنجد

ز ذوق نسبت تبخالهٔ بیمار عشق او
حباب از بس بخود بالید در دریا نمیگنجد

ز بس لعلی سخت از کینه روشندلان ترمن
شرر از تنگی جا در دل خارا نمیگنجد

از شکستن دل ما را م تغافل نشود
هر چه خواهی بشود صید ترحم نشود

کرده ام ترک تماشای تو زینه خوشی
گر زند دشمنی اهل وفا کم نشود

مو چو آن همت سرشار که خاک خورد
تشنهٔ خون دل مرده محکم نشود

زر دیاری که از او نشو و نما هست اسیر
حاکمی نیست که محکم به تحکم نشود

لبان از آتش می گرمی خوی تو می آید
ز شیران کی شکار چشم آهوی تو می آید

نمیدانم چه گرمی کرده تاب او نهان از من
که تا دل میکند غافل مرا بوی تو می آید

کف پا گسترش در دیده می افشانم از غیرت
نسیمی گر بطوف کعبهٔ کوی تو می آید

نسازد تا دلم خون کی گذارد پای در دیده
نگاهم چون اسیر گلشن روی تو می آید

در راه تو دل شتاب دارد
بیتاب تو گشته تاب دارد

از مستی چشم می پرستت
با چشم پیاله خواب دارد
آه از دل آرمیدهٔ من
در خاک هم اضطراب دارد

از سایهٔ او نمی توان یافت
خاصیت آفتاب دارد

جنون هر لحظه چون تاکم بتارک خاک میریزد
محبت در دلم چون غنچه رنگ چاک میریزد
سرم بادا حباب جوی شمشیر جفاکیشی
که آب خضرش از سر چشمهٔ فتراک میریزد
خرامی گر بگلشن هست با این حسن عالم سوز
بهر سو آفتابی چون خزان تاک میریزد
دهد چون ساغر می لاله بیداغ از صحرا
چو در جولان عرق زان روی آتشناک میریزد

چنان از درد هجران تو مینالد اسیر امشب
که اختر جامی اشک از دیدهٔ افلاک میریزد

نو بهارست بمیخانه مبارک باشد
جامهٔ عریانی دیوانه مبارک باشد
خم ابروی ترا دیده کشیدیم شراب
ماه نو بر رخ پیمانه مبارک باشد
دلم از فیض تمنای تو دائم چمن است
تا قیامت بتو اینخانه مبارک باشد

گه ربانیدهٔ غم گاه فزانیدهٔ هوش
با بد و عاقل و دیوانه مبارک باشد

همه دردیم تا دوا چه کند
همه دردیم تا صفا چه کند
گر دعا سحر سامری گردد
چکند با تو بیوفا چه کند
در پناه غبار کوی توام
صرصر نیستی بما چه کند
نامه ام برقها گداخته است
تا بهمراهی صبا چه کند

قدح آفتاب باید اسیر
بادهٔ وصل او هوا چه کند

از من آنچشم تغافل کیش غافل میشود
گر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود

بعد مردن هم محبت شمع بالین توام
آب گوهر کی بسعی خاک زائل میشود

بی خیالت کی دلم در سینه میگیرد قرار
چون صدف خالی شد از در موج ساحل میشود

هر که پیش از نیستی گرد سبکروحی نشد
تربت او سنگ راه کعبهٔ دل میشود

مطلب ما در بهار سوختن گل میکند
دانه امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته بادت پنبهٔ غفلت بگوش
گر اسیر از یاد او یک لحظه غافل میشود

میکنم پرواز شوق پرفشانی را چه شد
در جوانی شور ایام جوانی را چه شد

مو بموی عالمی از وحشتم در آتش ست
دوست معذورست دشمن مهربانی را چه شد

باده می نوشیم اما نشه در کار نیست
شادمانی نیست درد شادمانی را چه شد

یک سخن نامحرم و بیگانه میگوید اسیر
مهربانی از شما نامهربانی را چه شد

خام خامم جوش جوشم داده اند
سر بکوی میفروشم داده اند

در خموشی میزنم فریادها
بی زبانی با خروشم داده اند

راز دار عالم محرم نیم
راهی از دلها بگوشم داده اند

با وجود ساغر سرشار اسیر
مستی خمیازه نوشم داده اند

ز شوخی مژه گر جام بر نمیگردد
نگار چشم تو ناکام بر نمیگردد

ز دور باش تو قاصد نرفته برگردد
غنیمتیست که پیغام بر نمیگردد

بنا امیدی ما عمر جاودان بخشید
کسی ز کوی تو ناکام بر نمیگردد

بغیر ازین که ترحم کنی چه خواهی کرد
اسیر ازین تو بدشنام بر نمیگردد

که گفت سنگ دلت کعبهٔ محبت باد
دعای کیست که صبرم رسیده طاقت باد

در آتش دل الفت ندیده خو نشیم
که آرمیدگیش صید دام وحشت باد

هزار رنگ شگفتند میکشان ساقی
گل همیشه بهار تو ابر رحمت باد

بهار آمده رنگین تر از نگار اسیر
بعزم توبه شکستن دگر چه فرصت باد

گر دل شکند حسرت ازو دور نگردد
خورشید شود ذره و بی نور نگردد

زخمی که بد آموز نمک ریزی اشکست
خرسند بصد خندهٔ ناسور نگردد

خم بسته ببازوی دلم خز شکستن
کز گرمی لب یار تو مغرور نگردد

با این همه بیگانگی جذب محبت
یک لحظه خیالش ز دلم دور نگردد

دوستان فکری بحالم کرده اند
خون خواهشها حلالم کرده اند

خندهٔ شادی نمیسازد مرا
مهر خویش جام ملالم کرده اند

دور گردی بیش میسازد مرا
خوش نشین بزم حالم کرده اند

اخترم را چشم بد بادا سپند
پارهٔ دور از وبالم کرده اند

دختر رز تا حرامت کرده ام
هر دو عالم را حلالم کرده اند

کرده ام تا ترک ملتها اسیر
مشرب و مذهب حلالم کرده اند

نیرنگ باده رفع حجابم نمیکند
آتش جدا چو جوهر از آبم نمیکند

تا غافل از خیال تو شد داغ گشته ام
کس خون دل فسرده کبابم نمیکند

گردیده موج ساغر می سرنوشت من
افسون توبه منع شرابم نمیکند

بیگانگیست خضر بیابان عشق اسیر
لب تشنه فریب شرابم نمیکند

لعل لب ترا چو دو عالم بکام شد
آب بقا حلال شد و می حرام شد

نتوان نفس کشید که در دور چشم او
مژگان سرمه سا قلم خط جام شد

نقاش کرد یاد تو تصویر جان گرفت
صیاد برد نام تو و صید رام شد

صید ستاره دسترس آسمان نبود
شب آهم از رسائی زلف تو دام شد

هنگامه گرفت دلم از خیال تو +
در بزم بیکسی چقدر ازدحام شد

دل میطپد بسینه اش از آفتاب اسیر
تا آسمان ز شوق که آئینه فام شد

نگاهی آب شد آئینهٔ دیدار پیدا شد
دلی در خون طپید و نسخهٔ پندار پیدا شد

دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم
گل داغی فشردم دیدهٔ خونبار پیدا شد

چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهم
ز تاب رشتهٔ من سبحه و زنار پیدا شد

چو فارغ در هوای شوق او پرواز میکردم
ز نقش سایهٔ بال و پرم گلزار پیدا شد

ندارد رنگ و بوی آشنا بیزاری از غفلت   دل بیدرد خندید و گل بیخار پیدا شد
غبارم کرده بود آسودگی نگذشت آگاهی   سحاب اشک با فوج دل بیدار پیدا شد

اسیر از شوق رویش گریهٔ مستانه می‌آید   گلستان را دماغ ساغر سرشار پیدا شد

گه در آئینه گهی در دل ما جلوه کند   بسکه شوخست نمانیم کجا جلوه کند
روز باران برود قامت ساقی ز نظر   سرو شوخست که در دیدهٔ ما جلوه کند
گرچه در چشمهٔ غیرت اثر نم شده خاک   وقت آن مانده که در دیدهٔ ما جلوه کند
جای خاک آئنه فرش ست بصحرای طلب   ریگ این بادیه قبله‌نما جلوه کند

گلشن از باغ شود خوشتر و داغش ز بهار   هر قدر نام خدا در دل ما جلوه کند

دود صبح از آتش افسانهٔ ما شد بلند   نور شمع از گرمی پروانهٔ ما شد بلند
با خیال چشم او در دل شراب انداختم   نام جم از دولت میخانهٔ ما شد بلند
تا بیاد گرمی جوی تو بر آتش زدیم   نکهت گل از پر پروانهٔ ما شد بلند

بسکه در دل حسرت این کجکلاهان سوختم   شعله چون مو بر سر دیوانهٔ ما شد بلند

آسمان روزیکه از خورشید طبل جنگ زد   صلح گل آمد بدامان دل ما چنگ زد
از شکستن کرد عشق آئینه‌ها را امتحان   گوهر هر کس بقدر حال دل بر سنگ زد
رفته بودم غفلت بی اختیارم برده بود   بازگشتی بر رخ زردم گلاب رنگ زد

زد ز نقش پا گره بر رشتهٔ فرسنگ اسیر

هرکه در راهِ تجرد گام بی آهنگ زد

جدا هر جلوهٔ بینی ز سودای نظر دارد | گل از جایی می از جایی دل از جایی نظر دارد

نفس هر سوده آتش دل دیوانه دارم | که هر آشوبش از طوفان دریایی نظر دارد

درین میخانه وحدت میدهد از دل عمارت | که هر ساغر ز چشمی باده پیمایی نظر دارد

نظر تا از کجا دارد دلِ دیوانهٔ عاشق | بهر شمع و گلی می بینیم از جایی نظر دارد

چراغِ خلوتِ ما خوابِ خاموشی نمیداند | دلِ بیدار میداند کز ایمایی نظر دارد

زند لافِ گرفتاری اسیر ما چه گردست
سرِ زنجیرش از زلفِ چلیپایی نظر دارد

ندیدم آن لبِ شیرین بخندد | ندیدم غنچه پروین بخندد

چه غم دارد دلم از زخم در چاک | مگر بر دامنِ گل چین بخندد

ز شوقت هر کسی در انتظاری | بیا تا آن نگه بیدوین بخندد

اگر گوید کسی بر حالِ فرهاد | بگو بر خجلتِ شیرین بخندد

اسیر از گریه عالم گلفشان کرد
اگر گوید بگو رنگین بخندد

از چمن بی نقاب می آید | سرو گل در رکاب می آید

دل ز میخانه نگاه کسی | تا نگه در شراب می آید

می جهد چشمِ اختر شبِ هجر | قاصدی از آفتاب می آید

بیش ازین تاب انتظارم نیست | می روم تا جواب می آید

خصم آسودگی جرات اسیر

بخیالے که خواب می آید

زبان ناله پر از شوخی تحریر میگردد ‌‌‌‌ ‌ دم ما بیداری امشب دامن شبگیر میگردد
شبم آئینه دارد در بغل از صبح پیشانی ‌ فروغ روشنی دارد چو شمعی دیر میگردد
چه گلها میتوان چید از دل دیوانه مستی ‌ که دست جام در دست حلقهٔ زنجیر میگردد
زعکس آئینه لافی با دل من میتواند زد ‌ اگر هر دست حیا در بزم بی تصویر میگردد

اسیر از گوشهٔ چشم تو با افلاک میگیرد
غبار وحشت مجنون تو باج از شیر میگردد

گریه کے بی دماغ می آید ‌ باده کے بی ایاغ می آید
دستم از آستین صرفه زداغ ‌ بخیابان باغ می آید
سایهٔ لطف دوست کم نشود ‌ کی شبم با چراغ می آید

نگه آشنای یار اسیر
بفریب سراغ می آید

سرعت بدل گداخته منزل چه میکند ‌ کشتی ز بحر ساخته ساحل چه میکند
از پرتو جلال تو در دل چراغها ‌ پیداست هر که شد ز تو غافل چه میکند
خوش دامی از نگاه تغافل گرفته ‌ غافل که آشنا سخن شده با دل چه میکند
گردش اسیر پیرهن وحشت ست ‌ شوریدهٔ هوای تو محفل چه میکند
رحمت خریده روز ازل خوب زشت را ‌ خرمن بسلم فروخته حاصل چه میکند

در بحر هر که ساخت بطرح حباب اسیر
در زیر خرابه ساحل چه میکند

افتادهٔ ز جذبه به سرشاره در کمند
صید جنون نمیکشد آزار در کمند

ویرانهٔ دیار وفا آفتاب را
می افگنند ز سایهٔ دیوار در کمند

تسلیم صید الفت صیاد کرده است
بیدست و پا نمیکشد آزار در کمند

روی جهان ندیده دل از دست برده اند
گویا فتاده اند شب تار در کمند

از دلکشی فگنده چمن فصل نوبهار
دیوانه ز سایهٔ هر خار در کمند

ضعفم چنان گداخت که راز نهان نمود
چون می ز شیشه مغز من از استخوان نمود

ضائع نگشت شکر خدا آبروی اشک
گر خاک شد براه تو در گلستان نمود

عالم ز سینه صافیم آئینه زار شد
چندانکه راز لعل ز سیمای کان نمود

هر نقش حیرتی که به دیوانه شد قرار
قیمت بگوشهٔ دل و گوش زبان نمود

از هر نگاه بسکه رسانه نقد حیرتی
در بوتهٔ وجود پی امتحان نمود

دران وادی که عشرت چاک دامنگیر میگردد
جنون همچون صدا در حلقهٔ زنجیر میگردد

شکست کار عاشق داغ دارد مومیائی را
غبارم صندلی در دست تعمیر میگردد

خروشم از نی هر استخوانم بیتو میجوشد
که خون در حلقهای دیدهٔ زنجیر میگردد

هما پروانهٔ شمع مزار کشته میدارد
ز تنهائی شهید بیکسی دلگیر میگردد

به بزم شیخ و برهمن نشستنی دارد
بساط مردهٔ نادیده دیدنی دارد

غنیمت است که زنجیر سر بسر گوش است
سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد

ستمگران تغافل‌کش چه می‌دانند — که صیدم از تپیدن تپیدنی دارد

اسیر چارهٔ راحت ز غیر می‌جوید
درین بهشت که چون دوست دشمنی دارد

از دل تنگم سرشک دیده فرسا جوش زد — غنچهٔ رنگ ریحان در باغ و صحرا جوش زد
از دل ما خوشه‌چینی تا گشت نقش خویشتن — در سر کویش چه زنگارنگ گلها جوش زد
سینه بر خاشاک فرسودیم از غیرت چو برق — شعلهٔ شوق از دل کان بی‌محابا جوش زد

فارغم از کین دشمن خاطرم جمعست اسیر
بادهٔ خون گرمی دلها بدلها جوش زد

قصر دیوان کامجویان از گلی آراستند — گوشه‌گیران از نم حسرت دلی آراستند
تیغ بر کف باده در سر خنده پنهان زیر لب — از برای جان ما خوش محفلی آراستند
مست الفت گشت جسمم از خمارش خفتند — دل ز وحشت داد مجنون محملی آراستند

سایهٔ هر خار بزم خاکسار ماست اسیر
هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

گریه‌ها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود — کار تا دشوار مشکل شد ز او مشکل کشود
حیرتم در بزم استغنا چها در خون طپید — تا هر حرف نگاهی از برای دل کشود
خار پای ما درین ره ناخن تدبیر بود — هر قدم از رشتهٔ دل عقدهٔ منزل کشود
جوهر تیغ تغافل سبزهٔ لب تشنه بود — خون ارباب وفا تقریب این حاصل کشود

موج خونم جوهر شمشیر را دل می‌برد
کی اسیر از کشتنم تنها دل قاتل کشود

اگر ز خویش خبردار میتوانی شد — عبیر پیرهن یار میتوانی شد
ندیدهٔ جگر چاک حق بجانب تست — حریف منت معمار میتوانی شد
چه صیدگاه چه صیاد اگر دلی داری — بدام خویش گرفتار میتوانی شد

دل تو آینهٔ غیرت بد و نیک است
بهر چه هست سزاوار میتوانی شد

چرخ به تسلیم پیشه دست ندارد — خاک ز افتادگی شکست ندارد
یاد مکافات خاطرش نخراشد — هر که ترحم بزیر دست ندارد
گشته ز سنت خراب باده شمارد — دل خبر از نشئهٔ الست ندارد
نشئهٔ شوقش که گفت غفلت از این — سرخوش آن باده که مست ندارد

رحم کند گر بخویش باطن صوفی
کار برندان می پرست ندارد

کی قیامت در نظر با این تماشا بگذرد — از نظر اوت چشم تر چو شد سر جا بگذرد
گر نباشد مانع نظاره شرم روی دوست — یک سر مژگان نگاهم از تماشا بگذرد
با غبار خاطرم گر آشنا گردد نسیم — موج نتواند سبک از روی دریا بگذرد
عالم الفت تماشاخانهٔ آمیزش است — میتوان دیدن غباری گر ز دامان بگذرد

سبزهٔ کز خاک مشتاق دوا روید اسیر
روز اول یکسر از گردون زمینا بگذرد

کی حدیث دل بسامان تشنیدن میرسد — ناز عاشق همیگدازد تا بگفتن میرسد
چاکهای سینهٔ ما گر نباشد ... — ره بست گلهای بدامان تا شگفتن میرسد

گریه تا در دل گره گردید شد زنجیر عقل
حاصل کشت جنونم پیش از دمیدن میرسید

گل بسر ساغر بکف با در هنا دیدمش اسیر
گفت پنداری که از تاراج گلشن میرسید

زاهد ز دیده ام کی سبزهٔ بی پر برون آید
چو اشک آلوده مژگان خوشه گوهر برون آید

نفس تا میکشی در لحظه میباید برون رفتن
ز دریای گهر و دامان آتش تر برون آید

بچشم کم مبین گردم دمانی بی نشان افتد
چراغ اخگر از ظلمات خاکستر برون آید

نمی بیند گذر از انتظار بال پروازش
کتاب شعله ام کز بیضه با شهپر برون آید

اسیر از قامتش هر جا نویسم مصرعی شوخی
نهالی از کنار جدول مسطر برون آید

ندیده جلوه ات را دیدن همان آشیان زیبد
همای ناوکت را استخوان از مغز جان زیبد

دلم خود در بغل دارد خیالت را تماشا کن
چنان آئینه را اینچنین آئینه دان زیبد

وفا سرشار او مست ساقی سرگران او
نگه را بیخودی می را طرب لب را فغان زیبد

نسیم وادی الفت بهار عمر جاوید است
محبت را دم عیسی غبار کاروان زیبد

ستم پرورده ام در مذهب با شوخ چشمانها
اگر صد داوری دل باشد دل نامهربان زیبد

زدم دست تضرع چون فلک بر دامن شاهی
که خاک درگهش را خاکروب چشم جان زیبد

اختر هم در آسمان گاهی نمودی میکند
چون شراری جلوه در طوفان دودی میکند

سر حساب آشنائیهای پنهان نیستم
اینقدر دانم که دل گفت و شنودی میکند

چاک بیداد تو در دل گشته محراب نیاز
هر سر مو بر تنم مشق سجودی میکند

در زیان و سود اگر مطلب روائی شد دلم
میکند سودا اگر دانکه سودی میکند

شعله میکاهد ز شرم جانفشانیهای حسن
خون همت میکند گر شعله جودی میکند

گریهٔ ما گر چنین سرشار میگردد اسیر
کهکشان را در صفاهان زنده رودی میکند

اتحاد آنجا که تدبیر غبار خود کند
هر که صیاد تو باشد خود شکار خود کند

پایهٔ افتادگی از آسمان بالاتر است
خاکساری پایهٔ فکر وقار خود کند

جذبهٔ گیرائی الفت اگر سازد کمند
صید او صیاد گردد تا شکار خود کند

ما دل خواهش ز سحر بی نیازی شسته ایم
با تعلق گو که فکر کار و بار خود کند

سایهٔ دل بر سرش چتر سلیمانی شود
عشق را هر کس که صاحب اعتبار خود کند

شیشه اش را آفت سنگ عداوت نشکند
سینهٔ صافی را اگر مستی حصار خود کند

گرم جولان گشته در صید و نتواند اسیر
خویش را از جانفشانی چون غبار خود کند

تنم ز ضعف هیولای جان نمی پوشد
کسی لباس وفا رایگان نمی پوشد

غنیمت است که دل میرسد بفریادم
قبای درد مرا استخوان نمی پوشد

تنی که پیرهن نقش بوریا پوشد
قبای رنگ گل ارغوان نمی پوشد

ببین که ملک قناعت چه دست آباد است
کدام ذره که هفت آسمان نمی پوشد

از دلم رفوی که طرح روزگار انداختند
گل ز اشکم در بهار روزگار انداختند

صیدگاه از قطره های خون بهم صد گل بچید
بسکه این ترکان ز استغنا شکار انداختند

از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند
این سیه چشمان چه تیری بر شکار انداختند

تا برد پروانه را مستانه خواب سوختن
در حریم شعله فرش زرنگار انداختند

گر ترا بیدست و پای دیر پیدا کرده اند
گنج در ویرانه تقصیر پیدا کرده اند

خواب آشوب مرا تعبیر پیدا کرده اند
مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند

دل ز مومیایی سپردن صید مطلب گر نیست
حرفها در راه بی تاثیر پیدا کرده اند

ابر رحمت یک گلست از گلشن مستان اسیر
تا بهار از خجلت تقصیر پیدا کرده اند

دل رمیده بشوقش دویده می ماند
باشک بر سر مژگان رسیده می ماند

ز بیقراری درد تو همین بس است مرا
که تر تمم بدل آرمیده می ماند

چه اضطراب چه بیطاقتی چه بی صبری
دلم بشوق جنون دویده می ماند

غبار تربت ما طرفه وحشت آبادست
بچشم دل ز بخون کشیده می ماند

گر جا بلی براه محبت خطا کشید
پیری ز سوزن مژه خارش ز پا کشید

دل را در آتش افگنم و بوی او کنم
منت نمیتوان ز نسیم صبا کشید

سیماب را بصفحهٔ آئینه جلوه داد
صورتگری که در دل او نقش ما کشید

ساقی کرا نواخت که رسوایی دل نکرد
کو سوی خویش دید ز من حرفها کشید

بستم بذات او دل و رسوا شدم اسیر
راز نهان ببین ز کجا تا کجا کشید

توفیق درین بادیه رهبر نشناسد | آئینهٔ تجرید سکندر نشناسد
افسون اجل هم نبرد ره بتو مرا غم | بیمار تماشای تو بستر نشناسد
ساقی ز تو آتشکدهٔ عشق خمارم | شوق لب تیغ از لب ساغر نشناسد

مکتوب اسیر از نفس باز پسین است
دلبستگی بال کبوتر نشناسد

دیوانهٔ او نخچیر تحمل نشناسد | گر سنگ رسد بر سرش از گل نشناسد
خاموشی ما بسکه درین باغ اثر کرد | کس بوی گل از نالهٔ بلبل نشناسد
در دل غم و در دیده نگه بتو غریب است | غارت زده اسباب تحمل نشناسد

شد زندهٔ جاوید اسیر از غم هجران
پنهان چو بود شعله تنزل نشناسد

گر نگه نکهت گلزار حیا می باید | جور هم قاصد پیغام وفا می باید
پی جنون گم شده از عشق بمنزل نرسید | خضر این بادیه زنجیر بپا می باید
خانه بردوش هوس نام محبت نبرد | گر بداند که درین راه چها می باید

تا دلم همسفر عشق شد آرام گرفت
مست را بستر سنجاب دوامی باید

وفا با خاکساری میتوان کرد | خزانی را بهاری میتوان کرد
غبارم در طلسم انتظار است | بخاک من گذاری میتوان کرد
در دولت سرای خاکسار است | که کسب اعتباری میتوان کرد

اسیر از یاد چشم مست ساقی

مداوای خماری میتوان کرد

اضطرابم رهین طاقت باد
چشم صید دام الفت باد

عقل با ما چه میتواند کرد
سر دیوانگی سلامت باد

وعده عمر [illegible] میخواهد
دل بریحانه جراحت باد

گر ندانیم [illegible] ناکامی
شکر با دفتر شکایت باد

چند در گرد انفعال گداخت
سجده ها را قبول طاقت باد

روزیکه دیدن تو دل از کار برده بود
ما را بخواب حیرت دیدار برده بود

بیهوشی شراب نگاهت نیافتم
وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود

سالی که دیده شد نگاه تو روشناس
حیرت نگاه آینه ها بار برده بود

در خار آشنائی و بیگانگی گذشت
دل را بدست یار دل ما برده بود

بی طره تو داشت اسیرت خیال دوش
تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

رشک حسنت خار در پیراهن گل میکند
طره ات آشفتگی را دام سنبل میکند

میکنی مستانه سیر باغ و میسوزم ز رشک
سایه هر برگ را شوق تو بلبل میکند

شعله بر خاشاک چون افتد شود خود بیقرار
عشق بیتابست اگر عاشق تحمل میکند

بسکه از چشم سیاهش دیده ام بیگانگی
میکند صد لطف و پندارم تغافل میکند

نه همین گرد ره شوق ز صرصر گذرد
ریگ این بادیه چون برق ز رهبر گذرد

دل دریا شود آتشکدهٔ داغ نهان / نسبت اشکم اگر در دل گوهر گذرد

آنکه رحمت کند آرایش دیوان گناه / صرفه آنست که از کردهٔ ما درگذرد

تا دهد نامهٔ مستان بفراموشی غم
بال موج قدح از بال کبوتر گذرد

بی یاد قامتش دل بیتاب من مباد / چون سرو خوش‌خرام نباشد چمن مباد

معشوق دیگران گل بر باد رفته ایست / شوخست نغمه گوش زد کوهکن مباد

اشکم رساست از ته دل میکنم دعا / در خلوت وصال تو راه سخن مباد

آتش فروز دل نشود گر خیال او
یک شعله که در جنبش سوختن مباد

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد / بهر کجا که رود نور در نظر باشد

زخاکساری آن مرغ گل کند پرواز / که سایهٔ قفسش نقش بال و پر باشد

بجان رشک خدایا که قاصد ما را / جواب نامه فراموشی خبر باشد

خبر ز یار گرفتن کجا اسیر کجا
همین بس ست که از خویش بیخبر باشد

خاکم غبار خاطر مردم نمی شود / در خاک تیره راستیم گم نمی شود

حسن پری لباس نزاکت چه میکند / لطف سخن بنقص بیان گم نمی شود

ننگ بهار گوشهٔ دستار عاشقیست / تا غنچهٔ شهید تبسم نمی شود

خورشید بی سواد کتاب محبت است / بینش فروغ گوهر انجم نمی شود

گاهی اگرچه موج نگه شور میکند / در بحر عشق پاک تلاطم نمی شود

گرد در لباس عجز عداوت بخون طپید
همت شکار دام ترحم نمی شود

چه شوقست اینکه دلرا دیدهٔ بیدار میسازد | شکیب بخت جانرا موج دریابار میسازد
شنیدن همچو ین نگردد بخیه دار از میخانهٔ ساقی | که لب از شور او پیمانه سرشار میسازد
تصرف پیشه سرکاری در اقلیم جنون دارم | که زنگ خانه از خاکستر معمار میسازد
غرورش گر بکاود در شیشهٔ جان خوشگوار است | مزاجی را که صاف جام استغفار میسازد
هجوم گریهٔ بی اختیارم دارد اکسیری | که خاک تربتم را گوهر شهوار میسازد

فلک نامحرم عیسی ست با هم از پنهانی
اگر مردست یکدم با دل بیمار میسازد

هشیاریم از یاد تو بیهوش برآورد | بیهوشیم از خویش قدح نوش برآورد
هر جا که تماشای رخت باغ نظر شد | حیرت چقدر گل که ز آغوش برآورد
در دیدهٔ صاحب نظران موج غبارست | مرهمی که سر از گلشن آغوش برآورد

پنهان ز اسیر تو شبی جام گرفتم
خوش زمزمه‌ها از لب خاموش برآورد

با دل من یاد آن پیمان گسل بازی کند | شوخ چشمی بین که با من متصل بازی کند
شوخی انصاف آن نازم که بی پروای من | چون ز آزار دلم گردد خجل بازی کند
دل بیکاری از دل آزاری نمیداند هنوز | تغافلم سازد مگر با یاد دل بازی کند

میشود لوح مزار شمع بالین اسیر
بر سر خاکم اگر آن سنگدل بازی کند

دل بیاد تو ز هر چاک هلالی دارد
عشق نامیست که تعویذ مقالی دارد

سرو اگر تربیت از سایهٔ قدرت گیرد
گر شود خشک هر ریشه نهالی دارد

دل اگر خاک شود آب گهر میگردد
هر زوالی نظر از فیض کمالی دارد

سیر نیرنگ تماشای تو گلزار دلم
که در آئینهٔ هر خال خیالی دارد

نکهتی از چمن فیض فصیحست اسیر
که ز هر زمزمه گلزار مقالی دارد

ساده بود این قرعه از انجم که عاشق فال دید
پیشتر از ماضی و مستقبل ما حال دید

میتوان از پرتو خورشید عکس تنها گرفت
خلوهٔ سرکش غبار خویش را پامال دید

جلوه از پیراهن وحدت صبا یوسف کشید
دیدهٔ یعقوب از پروانه استقبال دید

دولت جاوید شوقی بود منظور نظر
ساعتی سعدی ز صبح و شام و ماه و سال دید

حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند
آتش پرواز بر بال کبوتر میزند

پرتو مهتاب در گلشن بساط جوهریست
سایهٔ هر برگ موج آب گوهر میزند

دهشت عجز ضعیفان مغز کیوان میخورد
مار ضحاکست آهی کز دلی سر میزند

بسکه آسانست پیش چشم پرکارش اسیر
در قمار بردن دل نقش کمتر میزند

بیشتر آنانکه از سیمای کمتر دیده اند
خاکساریها نهان در آب کوثر دیده اند

رشتهٔ جان دو عالم بر سر هم بسته اند
هر دو را از یک سر موی تو کمتر دیده اند

گر دل موری طپید از عالمی دارد خبر
نامهٔ تعویذ بر بال کبوتر دیده اند

صحبت روشن ضمیران شمع بالین اسیر
پرتو آئینه در خاک سکندر دیده اند

چند شرمندهٔ گمراهی هر راه شود ... خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود
نشود زنده اگر خاک شود روح روان ... دانه از حشر دمیدن مگر آگاه شود
گرد جولان سیاهی نشود صید شکست ... گرم سر بازی اگر از نگه شاه شود

هست در سر هوس کعبهٔ توفیق اسیر
مفت آن سجده که شایستهٔ درگاه شود

سایهٔ شمع بتعظیم قدت برخیزد ... نشهٔ باده چو آه از دل ساغر خیزد
چه سراسیمه نگه نرگس خواب آلود است ... همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد
قاصد نامهٔ شوق تو نشانی دارد ... جای گرد از قدمش بال کبوتر خیزد
چقدر جلوه که از آئینه رسوا گردد ... از میان پردهٔ پندار اگر برخیزد

غیر یک رنگ نماند گل صد باغش اسیر
هر نسیمی که ازین وضع مکرر خیزد

قطره چون موج اضطراب افتد ... بر سرش خانهٔ حباب افتد
هست ویرانه تر دماغ از سیل ... همچو آن گل که تر ز آب افتد
هوس آلوده صید دام بلاست ... مست در سایهٔ سحاب افتد
دل ما را عبث خراب مکن ... چشم پیمانه مست خواب افتد
دل ما کرده حسن پنداری ... گل صد برگ بی گلاب افتد

نیست از تاب من اسیر عجب

گل چو پروانه در شراب افتد

ساغر آن دست حنائی میدهد　　داد توبه خوش هوائی میدهد

مهر تعویذ شکست توبه هاست　　صدق نیت مومیائی میدهد

شوخی ابروی بیباکی رسا　　جلوهٔ زور آزمائی میدهد

کعبه ام کی تیرگی بیند بخواب　　آشنایم روشنائی میدهد

هر چه میخواهد دل نومید ما　　میدهد لطف خدائی میدهد

توبه ام را ذره تا ساقی اسیر
می ز جام آشنائی میدهد

غبار عاشقم از انجام بی انجاز میبارد　　گرفتاری هنوزم از پر پرواز میبارد

برقص آورده دلها را خیال چشم بدمستی　　چه تیر است اینکه از هر بیزبانی زار میبارد

مشبک گشت جانم دل بسیلاب فنا دادم　　هنوز از جنبش مژگان شوخش ناز میبارد

اسیر از بیزبانها غباری شو اگر مردی
در اقلیم محبت دل ز ابر راز میبارد

خط و میدان چشم و آن ابرو یان دل میبرد　　زور دارد زور با تیر و کمان دل میبرد

شوخ پیکان کسی در سینه‌ها شد بیشکار　　غنچه از بلبل اگر در آشیان دل میبرد

گرم می بیند ز حال ما خبر دارش کنید　　ماه پندارد که مهرش از کتان دل میبرد

شعله گیرا گشت از خاشاک نشناسد اسیر
تازه این گل گل شد از سیر جوانان دل میبرد

زلف تو حلقه حلقه دل از هوش میکند　　لعل تو قطره قطره می نوش میکند

هر راه را که آبله پائی گذشته است | صحرا بصد نیاز در آغوش میکند
در حیرتم که هر نفس از تشنهای موج | دریا چه در حدیث که در گوش میکند

هر ناله که شب ز دلم گوش کرده است | روز انتعاش از لب خاموش میکند

از خرام خوش نگاهان رنگ ناز انداختند | از دل تسلیم چو طرح نیاز انداختند
حیرت آباد شهادت آنقدر وسعت نداشت | خضر را در کوچه عمر دراز انداختند
گرد از سینه صافیهای ما برداشتند | طرح یک عالم دل آئینه ساز انداختند
جلوه شمشیر ابروی تو تا محراب شد | بر گرفتند از جهان دل جانماز انداختند

سعی ها خون میخورد از رشک اهل دل اسیر | کار خود را با لطف کارساز انداختند

گریبان دست دعا برداشتند | از برای صید ما برداشتند
شد غبار خاطر عاشق بباد | هر طرف آئینه ها برداشتند
توبه زد تا شیشه ما را بسنگ | ساغر گیتی نما برداشتند
فردی از غفلت بدور انداختم | نسخها از نسخها برداشتند

تا چه میریزند در جام اسیر | شوخ چشمان شیشه ها برداشتند

اگر آئینه کند چشم ترم نشناسد | گر کند سیر بهار نظرم نشناسد
رفته بر باد غبارم تمنای کسی | تا نه بیند چو صبا چشم ترم نشناسد
سر و کارم بجگر گوشه بازی تو شکست | گشته صد باره دم بار دگرم نشناسد

آشنائی حقدر خنده بیگانه شود
که اگر نام اسیرت ببرم نشناسد

باده دفع غمی از خاطر غمناک نکرد
که بصد رنگ خجالت دل ما چاک نکرد

خون ما قابل آرایش گلزار نبود
تیغ خود را اگر از دامن گل پاک نکرد

هر سر افسر از که سر بر سر پیمانه گذاشت
فلک از تاک چه شمشیر که در خاک نکرد

عرق توبه اسیر از دل ما شست ملال
باده جز تقویت کینهٔ افلاک نکرد

آهم بروی آئینهٔ مه کلف شود
این گرمی الفتی تو تا بر طرف شود

او میکشد کمان و دلم آه میکشد
یارب که هر دو تیر دوچار هدف شود

خمیازه میکشند گل و لاله هر طرف
تا کام قطرهٔ که دوچار صدف شود

باد ابر و حرام تمنای گلرخان
در دهر هر که بند در آب و علف شود

در آسمان ستارهٔ من میشود اسیر
شاید باین وسیله دوچار شرف شود

گیتی که غم ز گریهٔ مستانه میکشد
مورش چه گنجها عوض دانه میکشد

زین بیشتر نزاکت خون جنون مپرس
زنجیر بار منت دیوانه میکشد

سبز است حاصلی که خرمن گذشته است
کی مور خواهش تعب دانه میکشد

گر صورت فرشته کشد طفل گر پری
پرپاره کاغذی دل دیوانه میکشد

رفتم از هوش نگاهی که بیادم آمد
آب گشتم سراهی که بیادم آمد

شد نگه از جگر نالهٔ من سرو روان
قامت جلوه پناهی که بیادم آمد

گلگل آمد مژهٔ چشم غزالم بنظر
شوخی طرف کلاهی که بیادم آمد

الفت دیدهٔ وحشت کشش سرمه اسیر
نگه حوصله کاهی که بیادم آمد

دیوانگی افسرده از بیداد طفلان میشود
آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود

در دل خیال روی او در سر هوای کوی او
از سایهٔ پرواز ما عالم گلستان میشود

از صبح گر جان میچکد بی او غبار خاطرست
سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود

سهل است اگر از لعل او کامم نگیرد آب و رنگ
کان نمک از گریه ام یاقوت رخشان میشود

حیران روی گشته ام پنهان ز چشم دل اسیر
داد تماشا میدهد عاشق که پنهان میشود

خام سوزی سفر بحر و بری میباید
آتش سنگی و آب گهری میباید

نیست گر ساختگی چیست دل شیخ بگو
حاصل بیخبریها خبرے می باید

کوه جنون تا خبری از دل افسرده چکد
بهر پرواز سرانجام سری می باید

نظم شوریدهٔ من گشت جهان گرد اسیر
همچو مجنون پدری راپسری می باید

حیرتم در نبردش آخر بیزبانی میشود
بیزبانی چون کهن شد داستانی میشود

مدعا صد بوسه از حیرانی سرشار نیست
بیزبان ما وفا را ترجمانی میشود

کجروی نتوان بسوهان برد از ماجاهلان
تیر اگر سازی ز چوب تر کمانی میشود

پستی اقبال همتم فلک سیرم کند

بال پروازی نباشد بادبانی میشود

چه شوخیها ز عشقت مصلحت نیرنگ می آید
نه از تو صلح می آید نه از من جنگ می آید

نمیدانم جواب ناله شکستن ها که میگوید
دلم خون میشود گر شیشه بر سنگ می آید

خوشا حال دل مغرور اگر در خواب می بیند
که کار بوریا از مسند اورنگ می آید

بصحرای جنون تنها اسیر تو گریز است
فلک از دست مجنونم غبار ننگ می آید

از غبار شوق طرح کعبهٔ دل ریختند
گرد ره برداشتند و رنگ منزل ریختند

داغ دارد صحبت روشندلان پروانه را
از کدامین محرم الفت شمع محفل ریختند

از جهان در وقت رفتن هیچکس خیری نبرد
گوهر این بحر در دامان ساحل ریختند

میرسد گردی ز جوش انتظاری میزند
باده صافی از در میخانهٔ دل ریختند

گر غبار چشمه سار دل سحاب من شود
دیدهٔ دریا نگین دان حباب من شود

نقطهٔ سهوی که رفت از یاد قاصد دفتریست
مردم چشمی نگاه انتخاب من شود

میدهم دانسته آخر اضطراب دل بباد
شور محشر طوطیای چشم خواب من شود

گر کتاب وحشت دل را توان شیرازه بست
چشم آهو نقطهٔ انتخاب من شود

ابر رحمت گر نشوید نامهٔ اعمال من
سنبلستان قیامت پیچ و تاب من شود

آنکه باغ دیده از شبنم غبار آلوده است
سیر دارد گر دوچار آفتاب من شود

دیدهٔ شبنم کند آئینه داغ لاله را
گر چمن مست شراب اکباب من شود

با وجود آنکه استادم فصیحی بود اسیر

مصرع صائب تواند یک کتاب من شود

طبع از می و دل از ستم یار گشاید / هر تازه گلی در چمنی بار گشاید

از سوخته کی یافته سرچشمهٔ شبنم / هر غنچه با غی که بیکبار گشاید

بکشا بصنم خانه میان تا بت چینی / بندد کمر خدمت و زنار گشاید

نگشاید ازین سبحه حرامان دل امروز / بر عقدهٔ از رشتهٔ زنار گشاید

از تیره شبی هست سپندیش بر آتش / صبحی که سر از ساغر سرشار گشاید

دشمن چو شود چاره گر از عجز حذر کن / مار است زبانی که بزنهار گشاید

تا چند اسیر از قطره در دست محبت / سرچشمهٔ خوبی که نمک زار گشاید

ترک مست من اگر چین بر جبین پیدا شود / حیرتستان هلال آتشین پیدا شود

از صدف گردیده دریا را زبان کام نهنگ / گوهر مقصود یعنی انچنین پیدا شود

بسکه پرکارست صیاد شکار انداز ما / در نظر هر دم برنگی از کمین پیدا شود

میشوی فرمانروای مصر اشک و درد و داغ / از شکست دل گرت نقش نگین پیدا شود

می گلگون ز مژگان سیاه یار می بارد / دل مجنون ز ابر ساغر سرشار می بارد

بجوش آورده تقسیم جهان دریای رحمت را / که جام قطره می از ابر استغفار می بارد

چه درد این چه داغست این چه زخمست این نمیدانم / غم از دل حسرت از نظاره گل از خار می بارد

بلند اقبال میخواران بنازم ابر رحمت را / تماشا کن ببزم خانهٔ خمار می بارد

نمیدانم چه میگوئی نمیدانم چه میگویم / شنیدن محو شد بیتابی از گفتار می بارد

دلم تا کی ز معموری نگیرد باج ویرانی — که این صحرا گهر بسیار در بسیار می بارد

بیا ساقی چنین بیگانه از ساغر کشان مگذر
چنین فصلی که مستی از در و دیوار می بارد

گلشن آرائی خیالم حسن محجوب تو باد — لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد
خار و گل آنجا نمکپروردهٔ یک شبنم است — حسرت آرای دل عاشق بد و خوب تو باد
درد را لذت فروش سخت جانی کردهٔ — جان بیتابی فدای صبر ایوب تو باد

از کتاب دل گشودم فال قاصد میرسد
پیچ و تابم مژدهٔ دیدار مکتوب تو باد

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند — جرم صد میکده از نیم دعا بخشیدند
بر سر شمع زند فیض سحر دستهٔ گل — تا به پروانهٔ ما بال هما بخشیدند
شعله خوئی تو هر لحظه برنگی میسوخت — پر طاوس بجا کستر ما بخشیدند
بیکسی قرعهٔ اقبال سلیمانی زد — جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند
هستی و نیستی اقلیم تبه کاری بود — جرم ما را ز کجا تا به کجا بخشیدند
دوستان سینهٔ صاف آئینهٔ توفیق است — جرم ناکردهٔ ما را بوفا بخشیدند

مشت خاکستر ما سرمهٔ دل ساز اسیر
روشنائیست که در راه خدا بخشیدند

ز جلوه گل بگریبان خار میریزد — ز سایهٔ مژه خون شکار میریزد
شگفته در چمن خاطرم بیاد کسی — گلی ز رنگ خزان و بهار می ریزد
هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه — چه خاکها بسر انتظار می ریزد

زبسکه شمع زخوئی تو جان بسر شده است
شرارش از مژه بی اختیار می ریزد

زریاض گرد کدورت چه حاصلی دارد
بره من مژه اشکم غبار می ریزد

دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد
هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد

بر سر کوی تو مستانه دعای دارم
بام و روزن در و دیوار سلامت باشد

هستیم فرش مغیلان صدم بستر نیش
یارب این گلشن بخار سلامت باشد

زاهد از دست تو آخر به خلا خواهم زد
مستی کوچه و بازار سلامت باشد

جام جم گر شکند در صف مستان چه عجب
شیشهٔ خاطر خمار سلامت باشد

شد اسیر از گل راز غم پنهان تو خوار
سر بدیدی اظهار سلامت باشد

بگوش باده پرستان نوای عید رسید
شکست صد در میخانه تا کلید رسید

بر شک خود چقدر ما امیدوار شدم
که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید

غبارم از گل شوق تو سیر عالم کرد
بهر دلی که نوید دلی رسید رسید

بقدر حوصله هر کس رهین منت شد
بجم نگین و بما ساغر بلید رسید

بکائنات فشاندند آب از جوی
نسیم بی ثمری تا بسر و بید رسید

اسیر بوی گل و جام مل بهار کباد
بنوش باده که فصل بهار عید رسید

حیرانی ما باغ و بهار است به بینید
آئینه پر از نقش و نگار است به بینید

صیاد مرا چشم عدم حلقهٔ دام است
تا خفر درین جرگه شکار است به بینید

صحرای عدم مزرعهٔ ما خار مغیلان / گرد رهِ ما آبله کارست ببینید

در حیرتم از حوصلهٔ ساقی دوران / میخانه تهی گشت و خمارست ببینید

مکتوب که و مژدهٔ جولان که دارد / از کار شدیم این چه غبارست ببینید

دامانِ شبنم تا بسحر آئینه زارست / با این چه قرارست مدارست ببینید

دل میبرند از سوختنم جوشش تماشا / خاکستر من آئینه زارست ببینید

یکرنگی آئینه دلان بی گلشنی نیست / گرد رهِ ما جلوهٔ یارست ببینید

شمع رخش از بادهٔ چراغان تماشا / پروانهٔ این بزم بهارست ببینید

اشکم دل مجروح و نگاهم کف خونست / بی او بچه کارم سر و کارست ببینید

صید خود و صیاد خودست آه میسر سید / هم آئینه هم آئنه دارست ببینید

چیزی که ز شوقش سفری گشت دو عالم / در قافلهٔ لیل و نهارست ببینید

شد خاک اسیر تو و یکبار نگفتی / دیوانهٔ بیدل بچه کارست ببینید

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد / آوارهٔ تو محنت الفت نمیکشد

نی خار خار هستی و نی ذوق نیستی / دارم دلی که منت حسرت نمیکشد

گفتن حکایتی و خموشی روایتی / دردیست دردِ عشق که طاقت نمیکشد

عاشق که سپر بزد به بیگانگی اسیر / وصلش نگاهم و نگاهم فرصت نمیکشد

هر دل که غم همیشه دارد / از آب حیات ریشه دارد

دیوانه بعالمی نظر بارد / هر لحظه پری بشیشه دارد

در بزم تو آفتاب گلباز — آیا دل ما چه پیشه دارد
کم حوصلهٔ نگاه ساقی — مستست و هزار شیشه دارد
در کندن آشیان بلبل — گلبن از خار تیشه دارد
بی سوز محبتی دلی نیست — تا قطره بشعله ریشه دارد
مستی اسیر شد مسلم — زین باده که او بشیشه دارد

جائیکه حکم نالهٔ شبگیر میرسد — غافل مشو که تیر پی تیر میرسد
بی او نمیشود سر و برگ جنون درست — دل را نسب بحلقهٔ زنجیر میرسد
گردم بهانه جو شده پرواز میکند — گر زود میرسد بسرم دیر میرسد
شد بیستون چو حوصلهٔ سختی خمار — فرهاد برق تیشهٔ ما دیر میرسد

هر که بند لذت بیتابیم سر میدهد — اضطراب مرغ بسمل شوق را پر میدهد
دل ندارم بش ازین افسانه ام نشنیدنیست — خواب راحت یادم از غوغای محشر میدهد
مرد عارف را سواد بینشی در کار نیست — عکس نقش آئینه را یاد سکندر میدهد
میطپم در خاک گر گردی زمن در خاطر است — خون گرم من بدیر و کعبه ساغر میدهد
گوشه گیر حیرتم چون دل ولی گاهی اسیر — اختلاط گریه ام ذوق سراسر میدهد

حیقدر با نزهت نشو و نما می روید — گل جدا لاله جدا سرو جدا می روید
پیه شمع قدران روشن ازین سر بناز — پر پروانه ز خاکستر ما می روید

باغبان گو نظر دیدهٔ حیرت بگشا
سیر گلزار جهان کن که حیا میروید

شمع مجلس اگر از سرو قدت یاد کند
جای کاهیدن از و نشو و نما میروید

گل آوارگی از تربت عاشق نگذرد
در غبارم چمن باد صبا میروید

بسکه شبنم زده شد ز آبله پای اسیر
خار صحرای جنون سبزه نما میروید

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشد
گر شود گلشن ز خونم رنگ دامن میکشد

زشت را خجلت گدازی بهتر از آئینه نیست
سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشد

پاس راز ات لازم ست از بزم بیرون میروم
مستم و پایان خاموشی بگفتن میکشد

گرچه از رازش دل یکقطره بی آشوب نیست
محرم او ز محیط موج از خویش دامن میکشد

خوی حسن از عشق میداند گناه خود اسیر
انتقام فتنهٔ بیباکی از من میکشد

دیوانهٔ خلوت دل دیوانهٔ بهار
پروانهٔ نگاه تو مستانهٔ بهار

دور از شکست باد خزان این طلسم زار
هر سایهٔ گلست و پریخانهٔ بهار

بر خاک میکشد سر زنجیر بوی گل
دیوانه سراسر مستانهٔ بهار

عمرش دراز باد که ما مانهان شناخت
در سایهٔ تو جلوهٔ دیوانه بهار

فارغ ز گفتگو دل حیرت شعار ما
خوابش اسیر شوخی افسانهٔ بهار

دست اگر داری بغیر از دامن صحرا مگیر
پرنیان خار تا باشد بمسند جا مگیر

گرد خاطرها بگرد و راه بر گلها مگیر
در دل یاریم ازین خوشتر سراغ ما مگیر

ناتوانی قوتی دارد که خارا موم اوست
کوهکن را در حساب مردم دانا مگیر

زور بازوی نزاکت عرض عزت میبرد
پنجه با خورشید اگر گیری باستغنا مگیر

گر درافتد قطره با دریا که نقصان میکند
نکته‌ها بیجا بحرف مردم دانا مگیر

کی خبر دارد درون خانه از بیرون در
دیده داری سراغ او ز نابینا مگیر

سایهٔ خار تعلق آتش افروز دلست
الفت آسان نیست با دنیا و ما فیها مگیر

جذبهٔ کامل نداری دل بسنجی سوختی
نیستی آتش گلاب از شیشهٔ دلها مگیر

قدرشناس دل دیوانهٔ خویشی اسیر
حیف ازین آئینه زنگ مردم دنیا مگیر

خنده از گل جلوه از سرو خرامان تازه تر
خوش بسامان میرسد سیر گلستان تازه تر

خاطر آشفته کار زلف و کاکل میکند
خود پسندیهای مجنون در بیابان تازه تر

در بیابان جنون ریگ روان چشم ترست
سایهٔ خار مغیلانش ز مژگان تازه تر

مکتب زنجیر را هر حلقه طفل دیگرست
کار پیران در لباس خرد سالان تازه تر

تا نخواند غیر من کس مصرع سودا اسیر
نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه تر

شبنم باغ وفا از خار زندان سخت تر
شوخی خورشید از الماس پیکان سخت تر

میبرد زنجیرش از زنجیر دیگر همچو موج
نیست کس از سبزه زاری سنگ زندان سخت تر

عرض صحت میبرد مجنون ز دامان او کی هست
گرد از افتادگی از کوه دامان سخت تر

تیغ بی جوهر خجالت دارد از بی قیمتی
جود بی سرمایه از فولاد هم جان سخت تر

در جنون هر ناله ام مشق سرایت میکند

بی زبانی نیست از زنجیر افغان سخت تر

آشوب در قلمرو ترکش ندید تیر
مژگان پری فریب کسی آفرید تیر

خوش کرده اند عادت کشمکش تیر گران
هر چند او کشید کمان قد کشید تیر

مکتوب را ز سینهٔ عاشق بچاره ماند
آخر ز دولت تو بجائی رسید تیر

هر جا کمان گوشهٔ ابرو بلند شد
رفتم بپای دیده بهر جا رسید تیر

در سینه دید معنی و ایجاد در گرفت
چون صید وحشی از دل تنگم رمید تیر

تا او کمان کشیده دل آهی کشیده بود
شکر خدا که هیچ خطائی ندید تیر

خواهم گرفت اسیر ز دست فلک کمان
تا افگنم بگور یزید پلید تیر

ساقی تبسم مژهٔ کام پیشتر
در فیض صبح باغ گل جام بیشتر

گردم احتیاط فراموش کرده
صید رمیده تر شود از رام بیشتر

باشد ز فیض نسبت یکرنگی خطش
از سبزهٔ سحر نمک شام بیشتر

سر گرده ایم تا که برد خرقه چون اسیر
من بیشتر دعا و تو دشنام بیشتر

صیقل دل از غبار خاکساری یادگیر
آب و رنگ از همت باد بهاری یادگیر

بی تکلف مشربی بی مبتذل شد جان من
درس از الفت بخوان حرفی زیاری یادگیر

آرمیدن نشه می آرد بقدر انتظار
شیوهٔ آسودگی از بیقراری یادگیر

سوخت نجات شد عبارت دود ازین سودای خام
ترک صیادی کن و مطلب شکاری یادگیر

۱

خط آزادی پریشان می‌نماید در نظر
جان گرفتاری که جانان می‌نماید در نظر

فرق تو آنکه در زیر تیغ سر از پای من
سینه سامان گل گریبان می‌نماید در نظر

از خط سبزی چمن پیرای صحرا گشته‌ایم
گرد من یکدسته ریحان می‌نماید در نظر

داد حسرت میدهم یاد نگاهت میکنم
بزم عیشم نرگستان می‌نماید در نظر

میکشم ساغر ز دلتنگی حلالم باد اسیر
گلشنی دارم که زندان می‌نماید در نظر

زاهد درین بهار بتوبه وا گذار
پیمانه را بگردش چشم هوا گذار

بر دل غبار رشک فشاندم چه لازم است
آئینه را بباطن پاک حیا گذار

دل صاف کن بخلق گل دوستی بچین
بدخواه را بدشمنی خویش وا گذار

بگشای دیده گر سفر خواب میکنی
دامی براه قافله دست و پا گذار

شو خاکسار اسیر بفتراک سر به بند
از گرد خویش دام براه هما گذار

دلم خون شد دل بیداد خوشتر
رمیدم خاطر صیاد خوشتر

مرا یک ناله بیکار مجنون
ز شیرین کاری فرهاد خوشتر

ز بار منت عالم شکستن
بزیر خنجر جلاد خوشتر

اسیر مست اگر خوابت ربودست
بزیر سایه شمشاد خوشتر

پیداست عکس چهره گل در هوای ابر
آئینه خانه کرد چمن را صفای ابر

مستند شاهدان بهار از می هوا
سر پا برهنه گشته غزلخوان بپای ابر

از مکتب گرفتگی آزاد میشوم — طفلست و روز جمعه خماری هوای ابر
هر سبزه رشک مصرع شوخست در نظر — طرح غزل نموده بهار از برای ابر
ما خویش را بساقی کوثر سپرده ایم — تکلیف باده میچکد از شیوهای ابر
دام پری کشیده بهار از شگفتگی — دیوانهٔ تو چون نشود آشنای ابر

هر یک اسیر از دوگری خوشنماترست
هم خنده های شیشه و هم گریهای ابر

نگنجد در سرم سودای زنجیر — روم از دور بوسم پای زنجیر
جنونم بستهٔ چابک سواری — مرا فتراک باید پای زنجیر
بمن یک گام یکرنگی نکردست — چه بلبل گشته شوخیهای زنجیر

به از چاک گریبان بهارست
بمن از دور چشمکهای زنجیر

بحر وجود محشر موج حباب گیر — قطع نظر ز دل کن و عالم خراب گیر
از تشنگی گداخته دلها نظاره کن — عطر گلاب چاره ز موج سراب گیر
از ضعف دل بمیر و مکش منت کسی — از دود آه قوت بوی کباب گیر
رنگ شکست دل ز رخت میشود عیان — بکشا لب شکایت و جام شراب گیر
کس از شکست خویش ز دام فنا نجست — خود را مگیر ذره فزون ز آفتاب گیر
گر صدق نیت از نفست جوش میزند — از دل کن استخاره و برکف کتاب گیر

همچون اسیر خنده زنی تا بمهر و ماه
ساغر ز نقش پای سگ بوتراب گیر

تماشای دل ز حیرت چراغ نازکتر
لباس خاک ز گلهای باغ نازکتر

برای گوش نکردن فسانه دارم
ز گفت و گوی دل بیدماغ نازکتر

طپیدن دل بدرد ناز کرد فتاد است
تماش الفت بیجای داغ نازکتر

دلی که نکهت او چاک پیرهن نشود
ز لاله سوخته یک پرده داغ نازکتر

اسیر خوی توکی باده نوش میگردد
اگر ز شیشه نباشد دماغ نازکتر

ز گوهر بادل دیوانه بهتر
ز گلشنها گل میخانه بهتر

گرانیست آشنائی وحشیم را
همان بیگانگی بیگانه بهتر

چراغ افروز گلشن گر تو باشی
ز گل خاکستر پروانه بهتر

براهت آشنائی دارد از دور
میان دلبرانشان شانه بهتر

اسیر از خود نگوید هرچه گوید
شنیدنهای این افسانه بهتر

رانه نگفته را بشنیدن رسیده کار
تخم نه کشته را بدمیدن رسیده کار

طاعت غرور دشمن مشرب بهانه جو
ار زاهدی بجام کشیدن رسیده کار

آسان بگوش او نرسیدست حرف ما
جان داده ایم تا بشنیدن رسیده کار

بیدست و پائیم ز خجالت غبار اسیر
از صید دام را برمیدن رسیده کار

حسنش از گلزارها گلزارتر
دیده با حیرت پرستی یارتر

عشق ساقی باده خون میخانه دل
هرکه اینجا هست تر هشیارتر

ما که سیرابیم از لب تشنگی — چشمهٔ خورشید نشتر زارتر

شیشهٔ دل تیشه آه و بیستون — کارها از کوهکن دشوارتر

کشتهٔ نازم شهر گانم چکار — گلشنِ آسودگی . بیخارتر

دشمنان از دوستان محرم ترند — دوستان از دشمنان اغیارتر

بوالهوس کورست عاشق دوربین — پارهٔ این راه ناهموارتر

روشناسِ سنگ طفلانست اسیر — ناصحا پند تو گوهر بارتر

سینه صافی با عداوت پیشتر — دشمنی با مصلحت اندیشتر

راهِ شوقست آنکه دل پرپیزتر — سبقتِ وا ماندگیها پیشتر

دوستکامم دوستکامم دوستکام — خاطر چرخ از ملالم ریشتر

دل جراحت را ز سنگ آئینه شد — ساده لوحیها مآل اندیشتر

داردم شوقِ تو بیتابِ سفر — شمع بزمم شده مهتابِ سفر

بسترِ راحتِ من سیماب است — در وطن برده مرا خوابِ سفر

شوق خضر ره و من بادِ صبا — بی سرانجامیم اسبابِ سفر

در رهِ تفرقه دل همچو غبار — هست جمعیتِ من بابِ سفر

برده شوقِ وطنم از ره دمن — داده ام خانه بسیلابِ سفر

داده آرام ز بی آرامی — شده بیتابی من تابِ سفر

مستِ تفتیش قدمی دارد اسیر

میکند سجده بمحراب سفر

زشهد عمر ابد تلخی هلاک نگر — بخواب تا نروی خواب هولناک نگر

چو نور شمع که تردامنی بود راهش — مقیم دیر خرابات باش و پاک نگر

اگر شد گل حسنت جزای بی ثمری — مگو که بید چه بد کرده جرم تاک نگر

ز آسیا چه خبر سبزهٔ امید ترا — مآل دانهٔ خویش از زمین پاک نگر

اسیر مصرع جان نسخهٔ حیات دلست
حیا برون مکن از چشم شرمناک نگر

گریه کردم جوش دریا بیشتر — خنده کردی شور گلها بیشتر

هر گل اشکم دل دیوانه ایست — در سر کویش تماشا بیشتر

ذره خورشید اسیر نسبتی ست — هر که اینجا کمتر آنجا بیشتر

پای تخت خاکساری جای ماست
شوکت جمشید و دارا بیشتر

بیتابیم ز حوصلهٔ صاحبدلان تر — بدمستیم ز توبهٔ بیجا وبال تر

ابر عجبا تربت ما ذره بار شد — خورشید جلوه های رسا بی‌زوال تر

آئینه عجبا جلوه داشکر شراره ایست — آئینه از جمال تو بی خط و خال تر

بهتر ز خون بی رگ ما خاک خفتگان
درد فنا ز کوثر هستی زلال تر

مستم و آن چشم شهلا در نظر — شوخ میر قصد تماشا در نظر

بسته آئین گریه مژگان مرا — قطرهٔ خونیست دریا در نظر

مشقِ باران میکند مژگانِ من
کاغذِ ابر بیست صحرا در نظر

هیچ بر هیچ است خون خواب و خمار
حسن رنگ آمیز دیبا در نظر

جلوہ سر کردہ مے ریزد اسیر
برگِ گل از خار آن پا در نظر

بنامِ گریۂ من خال میزند زنجیر
صلای شوخیِ اطفال میزند زنجیر

ہوای گرمِ جنون خون بجوش می آرد
ز نالہ ام رگِ تبخال میزند زنجیر

ز برق تازگیِ دیوانگی خراب شدم
ہنوز بہ اثرِ بال میزند زنجیر

غرورِ حسن جنون از کسی نمیداند
قلم بحرفِ خط و خال میزند زنجیر

ز نسبتی کہ بآن طرہ میرساند اسیر
چہ لافہا کہ ز اقبال میزند زنجیر

زنجیرِ شوقِ ما شدہ روز و شبِ دگر
بختِ دگر سپہرِ دگر کوکبِ دگر

یادِ دعا نکردہ ریاض اثر شگفت
از فیضِ دل نماندہ مرا مطلبِ دگر

حرفی بگوش سیلیِ استاد میکشیم
بر کردہ ام کتابِ دل از مکتبِ دگر

یاران طبیب ساقی و ساقی طبیبِ ما
جان در تمارِ دیگر و دل در تبِ دگر

صید اثر شکاریِ وحشی نگاہ نیست
ہر لحظہ بیخودانہ کنم یاربِ دگر

جام بر کفِ خاطرِ اندوہگین دارد بہار
ہمچو مستان گریہ در آستین دارد بہار

بشنو امین نیستم از برگ برگِ گلستان
مہرِ قلم زہر در زیرِ نگین دارد بہار

سیرِ گلشن کن اگر دل میرود از توبہ
مرہمِ کافورِ برگِ یاسمین دارد بہار

خاطر جمعی پریشان‌تر ز گل پیدا کند
صد شکست از توبهٔ ما در کمین دارد بهار

از سر کوئی که می آید میدانم اسیر
اینقدر دانم که منت بر زمین دارد بهار

ترک مطلب کرده‌ام ابرام میداند هنوز
گر ز وحشت گشته‌ام یار رام میداند هنوز

مرغ جوهر میپرد از شاخسار تیغ ناز
مرغ خونم را ز شوخی دام میداند هنوز

از غبارم میگریزد سایهٔ بال هما
در سرم سودای ننگ و نام میداند هنوز

ظلمتم در وصل او از نور میر قصد اسیر
دل ز مستی صبحدم را شام میداند هنوز

شوقت گداخت زلزله در استخوان و مغز
سیماب جلوه شد بنظر استخوان و مغز

از خویش بیشتر غم روزی خورد هما
می پرورد بسایهٔ پر استخوان و مغز

از خاک کشتگان تو گل میکند بهار
پرورده ناوکت چقدر استخوان و مغز

تا باغبان باغ قناعت شدم اسیر
گردیده حاصلم ز ثمر استخوان و مغز

هوا شد تکمهٔ پیراهن امروز
ز عشرت میتوان گلچیدن امروز

صفا از بسکه می بالد ز شوخی
نمیگنجد نگه در دیدن امروز

بیا ساقی طلسم توبه‌ام را
بود گر شیشهٔ دل بشکن امروز

هوای دیده ساقی میگزد لب
سخن در پرده دارد با من امروز

ز هر پیمانه میگردد برنگی
نمیداند چه دارد با من امروز

میدهد گل یادی از پیراهنِ چاکش هنوز
میدمد صبح از گل روی عرقناکش هنوز

دیده باشد کس باین حاضر گواهی کشتهٔ
خون چکد از حلقهای چشمِ فتراکش هنوز

از فریب باده ترکِ سیرِ گلشن کرده‌ایم
میکند در خاک دام افسونگر تاکش هنوز

روزگار از توبهٔ من ساخت مسجدها اسیر
اخترم ساغر پرستِ بزم افلاکش هنوز

خط شور کرد بندهٔ فرمان برم هنوز
جائی نمیروم چکنم نوکرم هنوز

شد سالها که در سفرِ شوق سوختم
پروانه ریزد از گلِ خاکسترم هنوز

شرطے نموده ام تو بیاد است یاد باد
این رشته بسته ایم ز بال و پرم هنوز

گر مرده ام که خصمِ تو من جان نمیبرد
سرتا بپای عربده چون جوهرم هنوز

در دل خیالِ دیدنِ روی تو کرده ام
آئینه میچکد ز دو چشمِ ترم هنوز

شد عمرها اسیر که میسوزم از غمش
دودِ کسی ندیده ز خاکسترم هنوز

پرتوِ شمع تو پروانه گدازست هنوز
نازکن نازکی وقت نیازست هنوز

پاس غم از دلِ فولاد غبار انگیزد
خاطرِ نازکت آئینهٔ رازست هنوز

صیدِ شاهین محبت مشو ای کبک خرام
دل ز نیش مژه ات سینه نوازست هنوز

حسنِ مغرور کجا پند کجا عشق کجا
هر نیاز تو جگر گوشهٔ نازست هنوز

در گرفتاری صیاد شده آواره اسیر
عشق او بر اثرش در تگ و تازست هنوز

دمید صبح بصد شوخی بهار امروز
مگر ز روی تو می خورده روزگار امروز

شنیده ایم که هر گل کتاب بی ثمریست — نشسته ایم بصد رنگ امیدوار امروز
شکست قیمت آئینه را بهار نفاق — بعقل میگذراند جنون بهار امروز
چمن ز پرتو گل تا باسمان شفق بست — بهار بسته بدست هوا نگار امروز
صبا در آتش پروانه گشت بال افشان — زشمع روی تو افروخت لاله زار امروز

بیدماغم خاطر عیش آفرین دارم هنوز — جام جم یعنی دل همت قرین دارم هنوز
آسمان در شیشه ام درد غباری میرسد — مایه اش مشت غباری بر زمین دارم هنوز
از دو عالم بی نیازم تا شکستی در دلست — خونبهای چرخ در زیر نگین دارم هنوز
خاک بر فرق مروت گنج قارون بیشتر — موری از کشت قناعت بر زمین دارم هنوز

دُرد ساغر در چمن بیجا مریز — آبروی خنده گلها مریز
حاصلی میخواهی از دل صبر کن — دانه زنجیر در صحرا مریز
میدمد صبح و میخندد گلی — باده را بی صرفه از مینا مریز
هر چه میخواهی بکن ای آسمان — آبروی خاطر دانا مریز

دریا بساط مایه چشم ترم هنوز — گیرد صبا خراج ز خاکسترم هنوز
گر دل برد زیاد تو از جا برد مرا — کوه وقار در دم و بی لنگرم هنوز
در خواب گلشن سر کوی تو بوده ام — گل میدمد ز سایه بال و پرم هنوز
بر سوده ام بچرخ سر افتخار اسیر

در کوی یار بندهٔ فرمان بریم هنوز

مشکل اسپند خاطر شادِ خودی هنوز — معلوم میشود که بیادِ خودی هنوز
بگذار تا بکامِ تو گردد مراد ما — آئینه دار عکس مرادِ خودی هنوز
آگاهی تو خوابِ فراموشی دلست — ای بیخبر ز خویش بیادِ خودی هنوز

غافل اسیر کرده شعورت بباد رفت
در بندِ عقل حوصله زادِ خودی هنوز

نشنیده گوش مروت سوال ما امروز — گذشته است ز پرواز بالِ ما امروز
حجاب از گل روی گلاب تازه گرفت — بهار شد عرقِ انفعالِ ما امروز
نظاره از گل خورشید بی زوال چمن — کدام صبح کشود دست فالِ ما امروز
شراب شوق خیال خمار میسوزد — چرا شود غم فردا وبالِ ما امروز

اسیر پیری ما بر بهار خنده زند
جهانِ جود سیار دخیالِ ما امروز

آبروی اعتبارست روزگارِ ما هنوز — ابر نیسان میشود گرد غبارِ ما هنوز
شعله را سیراب میسازیم با لب تشنگی — خونبهای صد گلستانست خارِ ما هنوز
در عدم هم میدهیم پرواز گردن مشکلست — نام ما را با دما بگرفت نارِ ما هنوز
تهمتِ صد نیکنامی میتوان بر خویش بست — پرفشانی یاد میگیرد غبارِ ما هنوز

آشنائیهای دل بیگانگی گردد اسیر
باز میگردد چو میگردد دو چارِ ما هنوز

میتوان ساخت ز سودای کسی کام هنوز — میتوان زد نگاهی دلِ ما دام هنوز

شوخی عربده ها پیشکش گرمی خو — دل بخون میطپید از لذت دشنام هنوز
پیری ما نشود مانع طفلی مشرب — میتوان سوختن از آتش دل خام هنوز
گل نقش قدمم چشمهٔ بیتاب شود — گرچه نگذاشته ام در ره دل گام هنوز
جگر سوختهٔ تحفهٔ داغی دارم — شده ام خاک و ندارد دلم آرام هنوز

گرچه گشتیم غبار نفس آزادی اسیر
اینقدر هست که نگرفته دل آرام هنوز

ز لطف دست منه بر دل شرار آمیز — کشد خجالت شبنم گل غبار آمیز
ز شرم نیش زبانی چو برگ گل دارد — بعذر خواهی گلچین غبار خار آمیز
حباب یاد دلم گر کند نفس دزدد — مباد خاطر دریا شود غبار آمیز

اگر غبار شوم شوق بیشتر گردد
وفای وعدهٔ او باد انتظار آمیز

ای برای دلم سراپا ناز — نیم ناز ترا هزار نیاز
رشته های امید زود گسل — عمر کوته کند امید دراز
سیر در عالم گرفتاریست — با قفس میکنیم ما پرواز

با دل ما چه مدعا دارد
چون نپرسی ز غمزهٔ غماز

ز فیض ابر نیسان شد جهان سبز — که از عکس زمین شد آسمان سبز
بصحرا اگر دیاد تشنه لب را — ز رطوبت گرد چون سرو روان سبز
رقم زد خامه ام گر وصف گلشن — چو برگ بید گردیدش زبان سبز

بنفشه

ز فیض عام لطف ابر نیسان — چو موج سبزه شد ریگ روان سبز

اسیر عشق را چون جوهر تیغ
شود در سینه غمهای نهان سبز

راحتم شد بستر خواب و در آزارم هنوز — گلبن عزت دمید از خاکم و خارم هنوز
نقد همت در دکان دارد تنگ سرمایگی — گرچه هیچم در دو عالم در خریدارم هنوز
ترسم از قاتل کشم طعن بهائی روز حشر — خون من چون بیابان خوابید بیدارم هنوز
زیر خاک آئینه دارد در غبار خاطرم — سر بسر آزار زان بدخو خبردارم هنوز

گرچه عمرم سر بسر یک شام غفلت بوده است
روز اول دیده ام خوابی که بیدارم هنوز

شب ز تردستی مژگان پر آبی که مپرس — از گل صبح کشیدیم گلابی که مپرس
همت عمر ابد کوزهٔ جا دید گداز — خضر لب کرده تر از موج سرابی که مپرس
باوجودی که جگرگوشهٔ طفلی ست هنوز — میچکد از نگهش زهر عتابی که مپرس
انتخاب ورق دفتر دانش کردیم — صفحهٔ هیچ ندانسته کتابی که مپرس
با پریشان سخنی مطلبی از پیش نرفت — دعوی بود خوابی و خطابی که مپرس
دل ما رفته ز سیر چمن آگاهی او — دیده دیوانهٔ بی باخته خوابی که مپرس
هر نفس از گل نکهت قدح شیر شود — صبح آئینه چه دارد شکر آبی که مپرس

میتوان دید اسیر از دل صد پارهٔ ما
محشر قطرهٔ سیلاب شتابی که مپرس

قرار بخش دل تنگ یاد آن گل بس — سواد سایهٔ گل آشیان بلبل بس

مخوان فسانهٔ زنار و قصهٔ تسبیح
حدیث مجلس ما سرگذشت کاکل بس

شهید عشق تو از یک نگاه تر سبز است
نگاه گرم گلی خونبهای بلبل بس

ز وصف خط تو شیرازه یافت نظم اسیر
برای مصرع بلبل سفینهٔ گل بس

دایهٔ عیش اسیران خاطر غمناک بس
مسند ما اخگر تابنده چون خاشاک بس

نیست تاب دام آزادی اسیران ترا
صید ما را محنت محرومی فتراک بس

بی سبب ما را سپند آتش دوری مکن
اشک خونی چشم زخم دیده‌های پاک بس

چون شوم گرم خیال خنجر بیداد خویش
جای روزن کلبهٔ تاریک را چاک بس

آسمان را هم بچرخ آورده شور عشق او
ننگ ما سرگشتگان همچشمی افلاک بس

رمد ز خوی تو از پردهٔ حجاب نفس
کجا پری ز ره دل کشد بخواب نفس

شمارهٔ نفس من بدست بیخبریست
ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس

گذشت عمر نفهمید و باز می‌خواند
ز پاره پاره دلم شرح و بست باب نفس

اسیر دام پری میکشی تماشا کن
گرفته است از آن طره پیچتاب نفس

شده نومیدی من آینه‌داری که مپرس
دلم از یاس کشد بوی بهاری که مپرس

بیقراری طپد از حسرت میدان ورنه
کرده گل در نظرم گرد سواری که مپرس

دود از هستیم انگیخته گرد آلودست
شوخ پوشیده قبای گل خاری که مپرس

خار و خس در نظرم موج سراب است اسیر

دارم از پاکدلی باغ و بهاری که مپرس

از فریب هم نبرد ما مپرس / خونِ گرم و آهِ سردِ ما مپرس

در لباس لطف استغنا ببین / اشکِ سرخ و رنگ زردِ ما مپرس

ذره ذره دل شرم شد آئینه دار / آب گردیدیم گردِ ما مپرس

اندکی از پاکبازی برده ایم / داد ها هیچیست نرد ما مپرس

قیمت گوهر شکستن قدر دریا هم بپرس / کار دل در خون طپیدن شیشهٔ ما هم بپرس

شرح استغنا بس ای قاصد تسلی عیب نیست / از زبانش پارهٔ حالِ دل ما هم بپرس

ایکه احرامِ طوافِ دشتِ مجنون کردهٔ / پارهٔ احوالِ مشتاقانِ آنجا هم بپرس

خیل آهوی پریزادان بساقی گفته ایم / از اسیرِ تیره دماغ بزم صحرا هم بپرس

نگهی واکشیده ام که مپرس / گفتگوئی شنیده ام که مپرس

در محبت ز آهِ بی تاثیر / اثری باز دیده ام که مپرس

منم آن هرزه گرد کز پیِ دل / آنقدر ها دویده ام که مپرس

چون کنم شکر بی زبانی خویش / بنوائی رسیده ام که مپرس

زیر پای سمند ناز کسی / بهوای طپیده ام که مپرس

اضطراب تمام دارد اسیر / آنچنان آرمیده ام که مپرس

دارم دلِ افروخته چون خلوتِ فانوس / تا شمع خیالت نکشد منتِ فانوس

گر شمع نظر کردهٔ شوق تو نباشد
کی دعوی باطل کند از خلوت فانوس

رحمی بسیه روزی پروانه ندارد
با خانهٔ روشن بدم از نسبت فانوس

شمعی که بیاد تو به گلزار فروزند
بخشد چمن از برگ گلش خلعت فانوس

چون قدر سر کوی تو نشناسد اسیرت
پروانه بخون میطپد از دولت فانوس

در انجمنت دیده و دیدار فراموش
با یاد تو سیر گل و گلزار فراموش

چون شکوه ام از دست تو بسیار نباشد
کردی ز من دلشده بسیار فراموش

گه سلسله در رشته گهی گریه و آهم
تا کی نکنم سبحه و زنار فراموش

دل ناله فراموش کند دیده تماشا
عاشق نکند لذت آزار فراموش

کردیم اسیر از تو فراموش نکردیم
حق نمک و حسرت دیدار فراموش

سرگران چشمش نهال باغ استغنا قدش
نو بهار فتنه رنگین جلوهٔ رعنا قدش

گردبادی هر طرف سرو روانی میشود
بگذرد گر از بهار خاطر صحرا قدش

باغبان می پرورد در دامن گل سرو را
تا کشد از گلشن ناز کسی بالا قدش

جلوه هر ساعت برنگی بیقرارم میکند
شعلهٔ شوقست پنداری ز سر تا پا قدش

شکار آئینه گردیده آه میرسدش
پری کشیده بدام نگاه میرسدش

چه طعنها که بخورشید می تواند زد
شکسته از مژه طرف کلاه میرسدش

بتوبه شوخی بیجا نمیکند دل من
دماغی از می شرم گناه میرسدش

شکسته آئینهٔ زنگ بسته دارم
که دعوی نسب مهر و ماه میرسدش

گداختیم ده مروت خجل میگردد
زدعوی که قسم بر گواه میرسدش

زرویت خندهٔ گل میزند جوش
زآهم شور بلبل میزند جوش

بجا یکدستی مژگان نبازم
زبهر ایما تغافل میزند جوش

دمید از عارضش خط کس چه داند
که از آئینه سنبل میزند جوش

زیادش میتوان در گریه غلطید
که سیاب از تحمل میزند جوش

ندانم صید مژگان که گشتم
که از خون دلم گل میزند جوش

زاشکم جوش بلبل میکند شور
زآهم دستهٔ گل میزند جوش

نمیدانم سرم سودائی کیست
اسیر از آه کاکل میزند جوش

با غیر در گمان و دل ما نشانه اش
جز ما هدف ندیده خدنگ بهانه اش

هر پیچ و تاب موجهٔ طوفان در آتش است
دیوانهٔ آتش است خموشی زبانه اش

دارد بهر آه آئنه هر سنگ شیشهٔ
تیر کنایه نیست بجز دل نشانه اش

مرغیست پر شکسته غبار ضعیف ما
چشم وفای اوج هما آشیانه اش

دیوانه یک قدم اگر از ره برون رود
ریگ روان زموج زند تازیانه اش

با چرخ لاف کشتی خصمانه میزند
گردی که در حوالی عشقست خانه اش

گردیده تا اسیر زیاد تو جرعه نوش
جوشیده صبحدم زشراب شبانه اش

پروانه و بلبل چه شناسند سراغش
بیگانه تر از نکهت گل نور چراغش

بلبل شده پروانهٔ گلبازی داغش
پروانه شود بلبل افروخته باغش

بزمی که دل از یاد تو نازک شده باشد
چون گل نکند از نفس سینه ایاغش

لیلی شب تار کند صید غزالان
گر سرمهٔ شوخی کشد از دود چراغش

در گریه کند سیر اسیرت که مبادا
بوی گل راز تو دهد گرد سراغش

اشک بلبل نمک حسن خویش
خندهٔ گل خزانهٔ بویش

چشم وحشی کجا و سرمه کجا
نرسد کس بگرد آهویش

با خزان و بهار یکرنگیم
گل شدیم از نظارهٔ رویش

زور بازوی امتیاز رسا
چه کمانها کشیده ابرویش

همتی از اسیر میخواهم
گر شوم خاک در سر کویش

بیکسیم ساخت خریدار خویش
سوختم از گرمی بازار خویش

یک جهتی حلقهٔ دام وفاست
صید تبانیم و گرفتار خویش

خلوت غربت ز وطن دیده ام
آئنه ام سایهٔ دیوار خویش

خاک رهم سیر جهان میکند
همسفر خویش سبکبار خویش

هر دو جهان خواب فراموشیم
مستیم از دیدهٔ بیدار خویش

صد درد دل گرفت که خونم نگربستش
برگشتن نگاه یتیمانه کردنش

یارب که بود اینکه غبارم بباد داد | از باد جلوهٔ طرف کله شکستنش
گرد سرش نگاه سراسیمه حال داشت | دل راست گفته بود که لطفست ناخنش
طفلست و بی ریاست خدایا نگاهدار | از چشم زخم الفت هر دوست دشمنش

نوروز بجوی دیست کجائی اسیر هنوز
یک گل شگفته است ز صد رنگ گلشنش

بی بلد منزل شناس جستجو چون تیر باش | بی زبان روشن سواد ناله چون زنجیر باش
چون نگاه پاک بهم نزدیک هم بیگانه تر | چون دل بیدار هم آئینه هم شمشیر باش
قطره در صحرا کف خاکست و دریا در گهر | بخت میباید چه شد گو ابر عالمگیر باش
سیر اقلیم تمنا پیران بطفلی کرده اند | دل سراسر سیر و در کو خاک دامنگیر باش
گر زبان شیرین نداری سینه صافی پیشه کن | شکر کامی نگشتی کاسه را شیر باش

تا ز باغ خاطرت هر دم بهاری بشگفد
کامجوی دل اسیر از آه بی تاثیر باش

ای چشم و چراغ آفرینش | رنگین گل باغ آفرینش
از رائحهٔ بهار خلقت | گلدسته دماغ آفرینش
از بادهٔ حق شناسی تو | دل گشته ایاغ آفرینش

مست است اسیر در ره تو
از جام سراغ آفرینش

آزاد کرده حشتم از قیل و قال خویش | دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش
آئین طرف گلشن کوی تو بسته ایم | آئینه زار گشته ام از نقش بال خویش

موج سراب حلقهٔ دامش نمیشود / گم کرده هر که راه سراغ خیال خویش
گم گشته قطره ایست که دریاست خضر او / سیلاب دیدهٔ عرق انفعال خویش
مطلب ز خود گر نجستیم دیدن کسیست / فالی گشوده‌ام که ببینیم مآل خویش
آئینه می پرستی و ترسم که آه من / سازد ترا بری ز رهٔ خط و خال خویش
تا وحشتم ربود شدم خاک راه او / چندین گمان نبود که آیم بحال خویش
سوزد ز رشک سایهٔ گل آفتاب او / بخشیم با به قطره گر از گرد بال خویش
غافل ترا بدشت رمیدن شکار کرد / دامی که یافتیم ز نکهت محال خویش

گردم غبار مطلب دیوانگی اسیر
تا بشنود ز خویش جواب سوال خویش

رم دارد از صید چشم صیادش / عید قربان صبح بیدادش
چه بهشتیست مکتب خوبی / برده طفلی فریب از یادش
عشق در آهنی که جوهر دید / تیشه سازد برای فرهادش
عشق ویرانه سر چه کرد آباد / بنده با سروهای آزادش

چه کند با حجاب عشق اسیر
بعد عمری که وصل رو دادش

حیرت گداز ورطهٔ چون و چرا مباش / تا بار خاطری نشوی آسیا مباش
خود را خراب ساز و مکن خانهٔ خراب / یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش
مسطر کشیده موج ز دریا نوشتنست / زنهار طفل مکتب هر ناخدا مباش
افتادگی جدا و گران مطلبی جداست / تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش

دیوانه

دریوزهٔ نظاره کند خودنما بزور
مشکن کلاه گوشهٔ فقر و گدا مباش

چندانکه پایمال شوی صبر کن اسیر
نومید از وسیلهٔ لطف خدا مباش

با آرمیدگی نفس دل دویده باش
در اضطراب حوصله آرمیده باش

از خویش پا برون منه و نور دیده باش
بنشین بخلوت دل و صحرا دویده باش

در وقت خویش اگر همه دردی نمیرسد
یعنی اگر شراب شوی نارسیده باش

چون بشکنی دلی بدل خود نگاه کن
شرم گناهگار مکافات دیده باش

دل تا به لب سبو سبوکش
جنگ ست میان آب و آتش

ما غنچهٔ دودمان دردیم
از خنده دماغ ما مشوش

ساغر نکشد ز آب زنجیر
دیوانه زند بقلب آتش

عکس شفقی زمین نه بیند
از گریهٔ آسمان منقش

جز من که گشته ام بجنون شرمسار خویش
یارب کسی مباد غریب دیار خویش

یک نگهیم در آتش حسرت نشسته است
در راه او چراغ کشم انتظار خویش

با امتحان چکار محبت گزیده را
کردم محک دل خود و دیدم عیار خویش

هر کس که رفته با دل روشن بزیر خاک
قندیل کعبه ساخته سنگ مزار خویش

آئینه غیر او بکسی دل نمیدهد
سوگند خورده است بتیغ و بهار خویش

گاه با خلق جهان نزدیک و گاهی دور باش | از شراب عافیت هم مست و هم مخمور باش
گر کنی یاد ترحم ابر دریا قطره شو | از غضب هر گه بخویش آئی می بی زور باش
بادهٔ صحبت فزون از نشئه آرد درد سر | هر قدر نزدیک اخیر دم نشینی دور باش
تا بدانی قدر ایمان روی اهل کفر بین | داغ میخواهد دلت آتش‌پرست طور باش

هوش داری بادهٔ مطلب رو اُمید اسیر
بیشتر چندانکه مستی بخشدت مخمور باش

غبار ره شو و منت طراز عزت باش | بدرد خو کن و در درد سرفراغت باش
تجلی ز تنک مایگان گواهی کن | ببزم محتشمان سیر چشم حشمت باش
دل دو دیده و چشم ندیدهٔ داری | ز آرزوی طمع در گداز خجلت باش

ز زهر جنگ مکن خویش را دو چار اسیر
برو بمیکدهٔ آبروی عزت باش

بیقدر گرد و سرشکن اعتبار باش | خود را بسوز و داغ دل روزگار باش
با هر که باشدت سر و کار نزاع و صلح | گاهی شکست خود شو و گاهی حصار باش
در هر نگه نظارهٔ احوال خویش کن | از هر نفس شماره روز شمار باش

بی لنگر است کشتی بحر جنون اسیر
گر تاب اضطراب نداری کنار باش

جانداری ترکتاز چین پیشانی مکش | مرد سودا نیستی بار گرانجانی مکش
سد راه قوتست این قوت بازوی تو | تا توانی هر کمانی را که نتوانی مکش
گل بچین از جلوهٔ هر ذره آنا دل مبند | تا قیامت خجلت از روی پشیمانی مکش

چارهٔ بسیاری گم میکند فرصت شمار
صفحهٔ داری بغیر از خط نادانی مکش

اشک دارد قدر چو یاز اخسک وی پیرهن
خرقه خواری بهوش آزار بی نانی مکش

شراری را نماند جا در آتش
نشیند تا دلم تنها در آتش

نظرگاهِ دل دیوانهٔ ماست
توان کردن تماشاها در آتش

سر هر موی من پروانه بود
اگر میسوختم رسوا در آتش

نبود از خوبیت آتش هم خبردار
که رفتم گرم گردم جا در آتش

زدی یک صبحدم آتش بگلها
شگفت از آهِ من گلها در آتش

ز آهم میدمد آتش ز دریا
ز اشکم میطپد دریا در آتش

ز مضمون خطش کس با خبر نیست
بود در روشن سوادِ ما در آتش

سر و کار دلم با اشک و آه است
چگویم یا در آبم یا در آتش

اسیر از یاد ساقی شعله مانند
گرفتم گردنِ مینا در آتش

کرده ام بسکه آرزوی خطش
شده ام صید رنگ و بوی خطش

خواب آشفته چون نه بیند زلف
روی خود می نهد بروی خطش

مشق دیوانگی بکار آمد
مینویسیم نامه سوی خطش

مو بر آرد که از زبان قلم
میکنم مشق گفتگوی خطش

دیده ام سر نوشت خویش اسیر
بیقرارم ز جستجوی خطش

سینه تا شد قلمروِ تیرش / سر نپیچم ز حکم شمشیرش

هر دلی را که عشق کرده خراب / نکند زیر بارِ تعمیرش

دلِ غمدیدهٔ بشور آرد / اثرِ نالهٔ سنی تیرش

کی ز شیرین طلب نماید کام / تا کسی آب نیست در شیرش

چارهٔ عشق میتوان کردن / دل دیوانه نیست تدبیرش

سرکشی کرد از علاقِ امروز / مهرِ قتلِ اسیر شمشیرش

از قدش جلوه انتخاب فروش / از رخت باده آفتاب فروش

دهنِ میخانهٔ نگاهِ تو شد / سوخت هنگامهٔ شراب فروش

عشق در پرده جلوه گر شد باز / دیدهٔ حیرتم نقاب فروش

غفلت آباد سرگذشتِ منست / عمرم افسانه ایست خواب فروش

غنچهٔ بادام تلخ شد در باغ / زهرخندِ که شد عتاب فروش

غنچه گردد گلِ شگفتهٔ عیش / گر دلِ ما شود شراب فروش

گریه را رنگ و بوی معشوقست / دیدهٔ ما نشد گلاب فروش

شوخیِ گلشنش بمکتب برد / گل صد برگ شد کتاب فروش

کامِ دل تر نشد ز اشک اسیر / لب دریا که دید آب فروش

ای کرده ز یاد ما فراموش / حیف ست مکن وفا فراموش

با حرفِ تو حرفها همه حیف / با یادِ تو یادها فراموش

یکبار بسوی خود نگاهی / بر کردهٔ از خدا فراموش

ای کرده بر غم دوستداری / یکبار ز حال ما فراموش

کردیم بیاد خاطر تو / بیگانه و آشنا فراموش

شرمندگی از وفا نداریم / داریم دل جفا فراموش

در میکده‌ها اسیر سرمست / ما را مکن از دعا فراموش

گل گرفتار نقش بالینش / صبح دل چاک خواب شیرینش

در ره کفر و دین غبار شدم / پی نبردم بدین و آئینش

گر ز قتلم هنوز راضی نیست / مرغ روحم شکار شاهینش

سخن آهسته تر ز حسرتیان / برده فرهاد خواب شیرینش

شوخ من پیش لاله رو دارد / سوختم از تلاش تمکینش

شکوهٔ از کسی ندارد اسیر / سینه صافیست حاصل کینش

تا بکس روشن نسازم کفر و ایمان یار خویش / همچو شمع از خلق پنهان کرده‌ام اسرار خویش

فیض دست آموز دارد ناخن موج شکر / هر گره کز دل گشایم میزنم در کار خویش

سرنوشت طالعم تا گشته بخت واژگون / گر کنم آزار دشمن میکنم آزار خویش

گر نگاه گرم او دارد خریدار نیاز / عشق میسوزد سپند از گرمی بازار خویش

باغبان گلشن انصاف را نازم اسیر / کز پر بلبل کند خار سر دیوار خویش

صبا در نافه میغلطد ز گرد راه پاپوشش
حیا در پرده پنهان میشود از شرم ناموسش

ز لیلی چشم ترسائی بدل بتخانه دارم
که چون شد شور محشر از لب خاموش ناقوسش

نمیداند زبان روشنائی شعله دارم
چراغ خلوت من تیره بختی گشته فانوسش

سر کوی بغارت داده یاد کفر و ایمانم
که دلها در سجود آرد خیال آستان بوسش

دل نومید را دیدم بکام خویشتن روزی
که دیدم چون اسیر از دیگران یکبار مانوسش

خداوندا مکن کس را شهید خنجر نازش
مگر داند جز دل من مرغ دیگر صید شهبازش

الهی طاقت بیداد ترکش نیست مینائی
بجز اندیشهٔ قتلم کسی را محرم رازش

دلی در دام صیادست یارب آرزو دارم
که نبود دست در خون طپیدن بال پروازش

اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
چو بوی غنچه زیر پردهٔ شد مست آوازش

غزالی رام الفت بود دانستم ز استغنا
نگاهی فکر قتلم داشت فهمیدم ز اندازش

اسیر از من چه میپرسی ز گل هر دم چه میپرسی
عسس گر نیستی هر بیکسی میداند اندازش

گر از تو نشنویم جواب سلام خویش
بالای آفتاب نویسیم نام خویش

یکره نظر بحال دل ما نمیکنی
افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش

تا چند چون صبا ز خود افسردگی کنم
جوشی چو غنچه میزنم آخر بکام خویش

عمری گذشت و قرب نگاهی نیافتم
آن طالعم کجاست که خوانی غلام خویش

خواهم اسیر آنقدر از بخت همرهی
گره هم ز باد ناز کشد انتقام خویش

نکرده دست تهی اهل دیده را قلاش / برنگ آئنه از نور میکشد خفاش

نسب بساغر جم میرساند آئنه ام / ز ساده لوحی من راز عالمی شد فاش

چه گل ز باغ جراحت کسی تواند چید / حذر کنید ازین رازهای سینه خراش

گهی بقطرهٔ اشک آشنائی دارد / عجب که بحر نگردد ز دیدهٔ قلاش

برات روزی ما را بما نوشته قضا / ز پاکی نظر خویش میکنیم معاش

ز نقش پای توام چون نسیم غالیه چین / بخاک راه توام چون غبار نافه پاش

ملامتم مکن ایدل که دوست میدارم / ورع پرستی پنهان ز باده نوشی فاش

جائی که گل از ناله کند بال و پر خویش / چون ذره فتادیم بدام نظر خویش

تا کعبه بیک گردش چشم تو دویدم / شرمنده نگشتیم ز عزم سفر خویش

بی شور جنون خال بیابان نتوان زد / خضریست محبت که بود راهبر خویش

چون تازه دلی دامن هر خار گرفتم / منت نکشیدیم ز مژگان تر خویش

کیفیت منصور ازین باده خمار است / می زیبد اگر مست تو نازد بسر خویش

پرکاری معشوق نهانیست درین باغ / هر جلوهٔ او سرو روانیست درین باغ

هر تازه نهال از غم آغوش نسیمی / از صید نظر تیر و کمانیست درین باغ

هر لاله که شبنم زدهٔ شوخی باغست / هر صبح ز شب وصل نهانیست درین باغ

با فیض دم پیر خلف هست نظرها / هر سبزهٔ نورسته جوانیست درین باغ

گلزار عجب قافله گاهی ز رسولیت / با هر جرس غنچه نشانیست درین باغ

بلبل شده سوداگر بازار نزاکت
هر رنگ گلے جنس گرانیست درین باغ

صبح طرب از باده کشانست منور
آن گل که نخندید خزانیست درین باغ

بهارم گلستان در گلستان ضعف
غبارم کاروان در کاروان ضعف

نمے آید ز شرمم در گمان دل
نمی آید ز ضعفم بر زبان ضعف

خریدار تن من بیتو آورد
پرستار دل من ناتوان ضعف

توان دید از اشارتهای پنهان
که گردیدست مغز استخوان ضعف

سر و کارم بطوفانے فتادست
دل من کشتی است و بادبان ضعف

قوی تر زور ابروے کمان دار
خدنگے میکشاید دلکشا ضعف

غرض گر جسم بیمار تو باشد
بماند جاودان تا جاودان ضعف

همین دانسته چشمش جامے خوردن عاشق
نمیداند نگاهش دیدن از نادیدن عاشق

دو عالم گر رود بر باد ایمائی نمیداند
چه پروا میکند از زیستن یا مردن عاشق

اگر بوی ز یاری داری ای بیگانه میگویی
ز چاک سینهٔ صحرا سراغ از گلشن عاشق

ز آغوشش بهر محشر گریبان چاک برخیزد
حمائل گر کند دستی شبی در گردن عاشق

اسیر آئینه ها داری خموشی پیشهٔ خود کن
نمیگردد بغیر از راز عاشق رهزن عاشق

خوابم شده تا سرمهٔ بیداری توفیق
صبح از شب من مطلب بیداری توفیق

در سایهٔ مژگان تو پر بال کند ناز
پرواز دل ما ز هواداری توفیق

محراب نیازی شده هر موج سر شکم
تا قبلهٔ دل گشته مددگاری توفیق

از ننگ غبارم بگلستان ننشیند
دستم گل دامان سبکباری توفیق

بیساخته شد کار خداساز برآمد
آبادی ویرانه و معماری توفیق

در میکدهٔ نسبت دل تا چه نظر دید
ساغر زند اندیشه ز سرشاری توفیق

دیوانه اسیر توجه اقبال شکاریست
خندد بدو عالم ز مددگاری توفیق

دارم دلی بسینه چو گردم بزیر خاک
رحم است برگزیدهٔ انجم بزیر خاک

عالم خزینه دار سرشک روان ماست
گنج روان چرا نشود گم بزیر خاک

بستیم رخت کم نشد اسباب سوختن
این مشت استخوان شده هیزم بزیر خاک

شد گرد تربتم نمک بزم میکشان
رسوا شود شهید تبسم بزیر خاک

در بند نارسائی سعی است کار خلق
بی دام نیست دانهٔ مردم بزیر خاک

دلکش ترست زمزمهٔ پردهٔ فنا
مجنون فگنده شور ترنم بزیر خاک

چون موج اسیر محشر ما بحر رحمت است
کی میرود شهید تظلم بزیر خاک

از خار راه خود نکنم جز سراغ گل
روشن بعیب پوش دل من چراغ گل

دارم شگفته خاطری از سیر روزگار
آئینه راز سینهٔ صافست باغ گل

دیوانه گشتگیم بباغ دلگشا
دارم خمارئی که ندارد دماغ گل

حیرت اسیر در ره گویش دلیل من
غیر از دل شگفته چه داند سراغ گل

چمن شگفته ز رنگین ترانهٔ بلبل
سفینهٔ غزلست آشیانهٔ بلبل

عجب که شبنم گلدسته هو نشود
طراوتی که چکد از ترانهٔ بلبل

چمن بفصل خزان نوبهار طفلانست
شگفته است گل آشیانهٔ بلبل +

دوامی تنگدلیها اسیر زنده لبیت
شگفته غنچه ز شور شبانهٔ بلبل

تمنای لبت پیمانهٔ دل +
نگه گرم ست آتشخانهٔ دل

بیادت میروم صبحی بگلزار
که بلبل را کنم پروانهٔ دل

شب از سودای زلفت میگریزد
جنون در نالهٔ مستانهٔ دل

غبارم پای در زنجیر طوفان
ببین دیوانه و پروانهٔ دل

چمن پیرای لطف خط و خالست
نمک میریزد از افسانهٔ دل

اگر بر دیده لطفت نشیند
نگردد آشنا بیگانهٔ دل

ز زخم و داغ اسیر بزم حیرت
کشد تصویرها در خانهٔ دل

کردهٔ انتخاب خندهٔ گل
از لبت رفته آب خندهٔ گل

با تو در گلشنی نمی آرد
خندهٔ صبح تاب خندهٔ گل

دل ما راز دار لعل کسی
صبح داند حساب خندهٔ گل

جگری پاره پارهٔ دارم
چون نخوانم کتاب خندهٔ گل

چمن از خنده لبت نبرد اسیر
تا تو داری عذاب خندهٔ گل

اشکم شرر کنار و نفس آه در بغل
دارم دلی چو عاشقِ دلخواه در بغل

نام و نشان وادی سرگشتگی مپرس
صحرا بجای توشه نهد راه در بغل

دارد بمکتب خطِ‌ش آئینه خیال
شرح بهار و حاشیهٔ ماه در بغل

در آستان او بفلک ناز میکنم
داریم حکم بندهٔ درگاه در بغل

جلوهٔ حسنت چمن پرداز گل
خندهٔ گل شوخی گل ناز گل

با خیالت سینه‌ها گلزارها
میتوان از دل شنید آواز گل

گریه‌ها در خنده پنهان کرده است
از لبِ ساغر کشیدم راز گل

ما و گلزار اطاعت پیشگی
میکشم از خار دست انداز گل

شمع رخسارت بهار افروز تر
گم شود پروانه در پرواز گل

بهر داغ لاله از کویت نسیم
میبرد آتش ز خاک انداز گل

رتبهٔ شوخی ز رعنائی گذشت
جلوهٔ شمشاد پا انداز گل

گریه مے آید مرا بر عندلیب
دیده ام تا خندهٔ غماز گل

بسته ام بر دل تماشای اسیر
داده ام آئینه را پرواز گل

لبریز خنده است چمن از هوای گل
میخور که پای تخت نشاط است پای گل

دیوانه را هوای جنون باغ دلکشا است
گرید بجای باده و خندد بجای گل

هر جا که هست در نظرم جلوه میکند
گه در لباس شعله و گه در قبای گل

یکدستهٔ گل ز رنگ حنا هم نه بستهٔ
دانسته که چیست مگر مدعای گل

مدهوشیم ز میکده سایهٔ گل است
گویا سری کشیده نگاهت بپای گل

هر چند جلوهٔ گلم از هوش میبرد
داغم که رنگ بوی که شد آشنای گل

در دیدهٔ اسیر خلد خارهای رشک
گر در نظر خیال تو آید بپای گل

دیدن رویش نه تنها میبرد از یاد گل
میرود از جلوهٔ رنگین او بر باد گل

بیستون گر خار خار جلوهٔ گلگون نداشت
کی شراری مینمود از تیشهٔ فرهاد گل

همچو خوی گشته‌ام گر بوی گل هم نازک است
در قفس بیجا نمی‌ریزد مرا صیاد گل

عمرها چون سایه با افتادگی سر کرده است
تا زند بر سر ز نقش پای او شمشاد گل

دارد دم دیوانه ز زنجیر خاموشی اسیر
غنچه گر خندد او میکند فریاد گل

سرگرم داغ دل نکشد آرزوی گل
عاشق گل نظاره نه چیند ز روی گل

گر صبحدم بسیر گلستان گذر کنی
چون بوی گل بباد رود رنگ و بوی گل

زان طره گر شمام صبا مشکبو شود
گردد دماغ نافه پریشان ز بوی گل

تا گشته عارضش ز می آتش فشان اسیر
خون گشته اشک در دل پر آرزوی گل

بیا ای هجر و وصلت مایهٔ شیب و شباب دل
مهیا کرده‌ام بهر تو شراب جان کباب دل

بنوعی سخت جانم کرد بیدادش که هر ساعت
صدای تیشه می‌آید بگوش اضطراب دل

چه خونها خورده از اشکم چه جانها داده از آهم
نمیدانم چه خواهم گفت در محشر جواب دل

شد از زلف تو حیرت سرمهٔ چشم پریشانی
که خواهد کرد آیا بعد ازین تعبیر خواب دل

چو گل گل نشگفتی از می حسرت آن شوخی ‌‌ ‌ پریشان مصرعی گر می شنیدی از کتاب دل

شب و روز از خم زلفی گرفتاری گرفتاری ‌ ‌ ‌ سوال او سوال من جواب او جواب دل

ببین مژگان غمازش ببین چشم فسون‌سازش ‌ ‌ ‌ همین بیت انتخاب دل همین بیت انتخاب دل

اسیر از چشم مستی ترک سودای دو عالم کرد ‌ ‌ ‌ باین سودا کسی تا کی نگردد بر حساب دل

مخور فریب غبار وجود ازین مردم ‌ ‌ ‌ که جوش کینه برآورد دود ازین مردم

توان ز سایهٔ ویرانه گنجها برداشت ‌ ‌ ‌ زبسکه خاک بسر کرده جود ازین مردم

نبود سیر گل غنچه چه میکردم ‌ ‌ ‌ غنیمت است که دردی فزود ازین مردم

نسیم خار مغیلان چه گل ببار آورد ‌ ‌ ‌ خدا نکرده دلی گو گشود ازین مردم

اسیر درک سخن مصرعهٔ سخن‌سنجی ست ‌ ‌ ‌ یکیست حاصل گفت و شنود ازین مردم

با چاک دل ز تیغ تغافل نشسته‌ایم ‌ ‌ ‌ در زیر چتر سایهٔ بلبل نشسته‌ایم

شوخست نشهٔ می برنگ التفات ‌ ‌ ‌ بطاقتیم و مست تغافل نشسته‌ایم

شاید هوای ابر بچیند بساط می ‌ ‌ ‌ لب تشنه در پناه توکل نشسته‌ایم

پروردهٔ هوای شکست دل خودیم ‌ ‌ ‌ در سایهٔ شکفتگی گل نشسته‌ایم

هر جا نشسته‌ایم اسیر از غم جنون ‌ ‌ ‌ فارغ ز امر و نهی توکل نشسته‌ایم

فیض می بارد ز آب ابر گوهر صبحدم ‌ ‌ ‌ روح می بخشد برنگ موج کوثر صبحدم

مستی دیوانه دارد خیال روی او ‌ ‌ ‌ آه اگر آئینه گیرد در برابر صبحدم

کی فروشم از درت یکدیده مرگ خواب بیش — گر کنند دانائی از خورشید پر زر صبحدم
در بیابان جنون دیوانهٔ خورشید کار — میزند غافل زهی ویرانهٔ سر صبحدم

بسته بر پا بیت که آیا نامهٔ خورشید اسیر
دارد از شوق که پرواز کبوتر صبحدم

لنگ لنگان در رکاب چشم تر پا میکشم — تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم
جلوهٔ در پردهٔ صورت ز معنی دیده ام — انتظار از دیدن تصویر دیبا میکشم
حیرتی دارد ز هر فرزندگان کمند جذبه — تا ز یوسف راز تصویر زلیخا میکشم
وا اگر گون بختم ز عقبی ناز دنیا میکشم — انتظارم عشرت امروز و فردا میکشم

نذر آهی هر نفس دارم سجودی چون اسیر
میزنم بر سر گلی تا خاری از پا میکشم

باین سامان الفت با کسی چون آشنا باشم — که گر گاهی دور چار خود شوم عمری خدا باشم
غبارم از نسیم بشکند قلب سپاه من — بمیدان عداوت خویش تازم خودنما باشم
اگر عاقل کشاید غنچهٔ لب می پرد رنگم — چرا از کینهٔ موری بکامم اژدها باشم
دلم گر میکند یاد طپیدن میبرد یادم — مرا می زیبد الحق هم نبرد مدعا باشم
ز گرد بیکسی ویرانهٔ من گنج قارون شد — همان در قصر و ایوان تجمل خودنما باشم
نخواهم بسکه باظاهر پرستان آشنا بودن — بخود صد پیرهن بالم اگر مطلب روا باشم

اسیر از اختر سعد اینقدر امداد میخواهم
که گر باشم غبار راه مورش نقش پا باشم

برنگی خویش را در رنگیلی شاد میدانم — که می را جام و گل را باغ و دلبر را یار میدانم

گریزم روز پرسش در پناه بیزبانیها
که در شرع حیا اقرار را انکار میدانم

غبارم معذرت پیش از شکستن توبه میگیرد
گناه مست او را مشق استغفار میدانم

صبوحی میزند بر ستیم در شام رسوائی
هنوز از بیدماغی خویش را هشیار میدانم

فروغ روشنی دارد چه شمعی در نمیگیرد
شبم دارد دماغ صبح اسیر انبار میدانم

از دل پاره چو اسباب تحمل چیدم
ترک گل کردم و بال و پر بلبل چیدم

خلق بی ساختگی بوی گلابش نشود
انقدر گل که ز گلزار توکل چیدم

ابر فیضی که ز سرچشمهٔ گوهر برخاست
دامنی بود که از سجر تحمل چیدم

خامشی شوخی مژگان غزالان شد اسیر
خاری از سایهٔ دیوار تنزل چیدم

شوق تو خرید ار چرا جان نفروشم
هستی چه متاعیست که ارزان نفروشم

حیرت بسلم میخرد از یاد نگاهی
چون سرمه حیرت بسلیمان نفروشم

بابی پر و بالان نکنم دعوی پرواز
خاشاک باین شعله سواران نفروشم

رفتم چه دعاها که بیاران نفرستم
داغ چه چمنها بخیابان نفروشم

غمنامهٔ دردت بمسیحا ننویسم
بی برگی داغت بگلستان نفروشم

بود روزی که پا زین گل برآرم
دما را از روزگار دل برآرم

فگنده لنگر و کشتی شکستم
چه گوهرها کزین ساحل برآرم

زریک خواب پریشان میتوانم
مرا هر عقدهٔ مشکل برآرم

تر و خشک جهان را می‌شناسم / می از مینا حق از باطل برآرم

چو موجم گریه صد جا میدواند / ندانم چون سر از منزل برآرم

شهید سرگرانی گشته‌ام آه / سر از خواب عدم مشکل برآرم

اسیر از سینه صافی میتوانم / هزار آئینه از یکدل برآرم

خیال تو آرایش سینه دارم / در آتش گلستان دیرینه دارم

شرابم بکف گل بسر یار در بر / بخود دعوی عیش پارینه دارم

شرابم تماشا کبابم تمنا / در و دی بستان پشمینه دارم

ورع دستگاهان بکیش کجایند / خمی نذر شبهای آدینه دارم

اسیر از دو عالم از آن میگریزم / که یاد کسی نقد گنجینه دارم

خیال چشم ترا عذرخواه میدانم / منم که توبه ز عصیان گناه میدانم

سزد که آب شود محشر از خجالت من / بغیر خود همه را بیگناه میدانم

جدا جدا همه با یک نگاه در جنگ اند / زبان آن مژه‌های سیاه میدانم

بر آن سر است که خورشید را برقص آرد / از آن شکستن طرف کلاه میدانم

گمان مبر که گذارد مرا بخواب عدم / ستم ظریفی روز سیاه میدانم

ز من مپرس دگر لذت تماشا چیست / بزم یار ادب را نگاه میدانم

در آشیانه عنقا نموده‌ام بیعت / ز دام و دانه همین اشک و آه میدانم

اسیر گلشن آشفتگی بس است مرا

نه گل نه سبزه نه زرین گیاه میدانم

آوارهٔ قلمرو بال هما شوم گر از غبار توسن کویت جدا شوم

از خاک میرسد بگلستان شگفتگی گر گل شوم بباد و پر بوریا شوم

گردم بباد رفت خوشا حال آئینه تا کی نفس گداختهٔ رانوها شوم

از بسکه خو بحسرت جاوید کرده ام
بیگانه میشوم بتو گر آشنا شوم

تا از دل و دین جدا نگشتیم با درد تو آشنا نگشتیم

بتخانه و مسجد و خرابات ما در طلبت کجا نگشتیم

ممنون شراب یاد اوئیم شرمنده ازین هوا نگشتیم

جان صبر چکیده هست ما را خجلت زدهٔ جفا نگشتیم

در چشم کسی نمیتوان رفت شادیم که توتیا نگشتیم

آئینه آفتاب بودیم ما ذرهٔ خودنما نگشتیم

بیهوشی و اسپینے زناله غافل ز تو بیوفا نگشتیم

مانند اسیر در دو عالم
از سایهٔ او جدا نگشتیم

دشمن و دوست مگو با همه در ساخته ایم ساغر حوصله را شیر و شکر ساخته ایم

چقدر سرو ببالد که در آید به نظر قدر رعنائی ترا قد نظر ساخته ایم

آسمان سبزهٔ شوخیست که بالیده تر است گلشنی را که ز ابر مژه تر ساخته ایم

آتشی نیست که بر خرمن هستی نزدیم اینقدر هست که با اشک شرر ساخته ایم

چمن الفت و آئینهٔ حیرت داریم
تنگ ما بلبل و سامان چقدر ساخته ایم

بازوی کوهکن و تیشهٔ الماس کجاست
بیستونی دگر از لخت جگر ساخته ایم

گل آئینه بخورشید کند ناز اسیر
نامش از یاد رخ باغ نظر ساخته ایم

مستم بیاله بر سر میخانه میزنم
سنگ صنم بشیشه و پیمانه میزنم

در آتشم بیاد رخ نوبهار کیست
برگل طپانچه از پر پروانه میزنم

رنگین بهارم از گل خوبی در آتشم
از بال شعله نقش پریخانه میزنم

گردم ز سایهٔ گل و خاشاک میرمد
حرفی ز آشنائی بیگانه میزنم

حرفی بگوش ساغر امید میکشم
دستی بدامن دل دیوانه میزنم

دارم دلی خرابی عالم دماغ کیست
جامی بیاد گریهٔ مستانه میزنم

غمی رنگین تر از گلزار دارم
دلی چون ساغر سرشار دارم

گریزانم چو برق از سایهٔ خویش
ز هر مو تیغ جوهر دار دارم

بهارم را محبت باغبان ست
گلی در سایهٔ هر خار دارم

چرا بلبل نباشد مو بمویم
گل باغ تو در گلزار دارم

خموشی تر زبان گفتار گستاخ
چگویم گفتگو بسیار دارم

ازین دیو اختلاطان میگریزم
بیا ماقوت رفتار دارم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم
مکتوب تازهٔ محبت نوشته ایم

ما را بنکهت چمنی رنگ و بو کجاست
چون لاله داغ آتش عشقی سرشته ایم

طوفان زابر گریهٔ ما جوش میزند
تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم

هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم
تا اختیار دل بغم دوست هشته ایم

گرچه سودای تو یک عمر بسر داشته ایم
بیخودم بیخود اگر از تو خبر داشته ایم

یافتم عمر ابد از نگهی باز پسین
حسرت روی تو آیا چقدر برداشته ایم

من و پروانگی بزم وصالت فریاد
کی چراغانی از افشاندن پر داشته ایم

بال پروانه شود جنبش هر مژگانم
شمع رخسار تو منظور نظر داشته ایم

مژه داری قدم از دیده برون نگذاری
گر بدانی چقدر پاس نظر داشته ایم

مائیم و یاد دوست غنیمت کجا بریم
عالم تمام اوست شکایت کجا بریم

عاشق شکارگاه سرشک روان ماست
زین بیش کارخانهٔ شهرت کجا بریم

گردیم آفتاب اگر بی رضای دوست
آن عزت تمام مذلت کجا بریم

عیب رضا شده ست دل خوش شناس ما
فکر زیاده جوئی قسمت کجا بریم

مائیم بی زبانی و مطلب تمام کن
دل همزبان کنیم عبارت کجا بریم

زخون دیده و لخت جگر رنگین نسبی دارم
نمیدانم چه میخواهم عجائب مطلبی دارم

طلب محو دعائی من اثر دیر آشنائی من
بخون غلطیدهٔ راه خجالت یاربی دارم

بساطی چیده اند از کفر و ایمان بر دماغ من
که بیزارند ذوقی ملتی یا مذهبی دارم

اسیر بیدلم خوی نزاکت برنمی تابم
شکست توبه جامم گشته مجنون شرابی ام

نمیگنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم
اجل شرمندگیها دارد از جانی که من دارم

نمیپرسی نمی خوانی نمیجوئی نمے آئی
کجا دانسته حال پریشانی که من دارم

مرا درد تو میسازد بآئینی که میباید
بسوزد روزگار از درد پنهانی که من دارم

نمیدانم چه خواهد داد در محشر جواب من
ستمگر زاول و آخر پشیمانی که من دارم

کو جنون کز خم سودا قدحی نوش کنم
عقل را بیخود ازین نشئه سرجوش کنم

هر نفس تا نکشم خجلت اظهار دگر
حرف او گویم و دانسته فراموش کنم

گر نه سیلی خور غیرت شوم از وصف کسی
انجمن را چو قدح تنگ لب خاموش کنم

تا گل زخم تو در باغ نمایم که مباد
غنچه را زخمی خمیازهٔ آغوش کنم

ای خوشا دولت بیدار که از صید اسیر
حلقه از خم فتراک تو در گوش کنم +

سیماب توشهٔ سفر خواب کرده ایم
این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم

شبها بیاد روی تو سیماب اشک را
از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم

غیر از تو دور و دعوی آزار میکند
غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

صید اشاره هلاک خدنگ وفای ماست
یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

ما صید امتحان چو آئیم چون اسیر
شمشیر را ز شرم شکیب آب کرده ایم

نظر گشودم و سر منزل ترا دیدم
بدل گذشتم و سنگین دل ترا دیدم

سراغ غیر گرفتم دو چار شمع شدم
بهار سوخته و محفل ترا دیدم

ز غیرتی که ندانم بخون رشک گشتم
بهر طرف که شدم بسمل ترا دیدم

دلت مزرعه و جان خوشه دانه شعله شرر
اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

کو فرصتی که شکوهٔ ناگفته سر کنم
جانرا کنم نثار و سخن مختصر کنم

خوی صبا گرفته دلم از هوای دام
کو آشنا کجاست که زیر و زبر کنم

یک مو نمانده بر تن من بی خیال او
شمشیر اگر کشد بچه رو ترک سر کنم

بینائی کجاست که در بزم او چو شمع
گاهی ز جیب تیره دلی سر بدر کنم

در حیرتم که با نظر نیک روزگار
گر خاک راه خلق شوم چون بسر کنم

کو طاقتی که از سر کویش چو بگذرم
غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم

آئینه داغ میشود از رشک من اسیر
روشن ز خط رو چو سواد نظر کنم

در نظر نقش نگارت میکشم
تا نفس دارم خمارت میکشم

میشوم خاک و گلستان میشوم
حلقه در گوش بهارت میکشم

سینه از داغت بر آتش میزنم
درد یاری در دیارت میکشم

در سر مستی ز ساغر بیخبر
حرف لعل میگسارت میکشم

بزم بیگانگیست مشق دوستی
از دل خود انتظارت میکشم

خاک میگردم براه وعدهٔ
انتقام از انتظارت میکشم

بر بصیر خویش می نازی اسیر
حلقه در گوش قرارت میکشم

هر شعله که بر نفس نوشتم
از نسخهٔ سینه چاک خواندم
شرمندهٔ اعتبار گشتیم

مکتوب سگلے بخس نوشتم
آتشکده را نفس نوشتم
مجموعهٔ خار و خس نوشتم

از ناله حدیثِ راز خواندم
تفسیر دل از نفس نوشتم

اگر شادم از غم رهائی ندارم
دل آئینه خو بود و در پیش مگندم
شکستی نمودم درست از شکستی
جنون گر نیم چون فلاطون نگشتم
همه دعوی دانش از سر فگندم
بنام آشنا یند بیگانه چند

سر و برگ آشفته رائی ندارم
ندارم سرِ خود نمائی ندارم
تمنای این مومیائی ندارم
خرد گر نیم چون رسائی ندارم
ترازوی روز آزمائی ندارم
نگویم بکس آشنائی ندارم

اسیر از دلش مهربانی ندیدم
باین جذبه آهن ربائی ندارم

آسمان را رحم می آید بسر گردانیم
محوِ دیدار ترا چشم تماشا در دلست
حلقهٔ دام بلا نقشِ پیِ فرزانه بود
مصرعهٔ زنجیر سطرِ دفترِ آزادگیست

دل بدرد آید قناعت را ز بی سامانیم
داغها دارد دل نظّاره از حیرانیم
اعتبار چهل شد خضر رهِ نادانیم
شد سوادِ عشق روشن از خطِ دیوانیم

چشم غیرت روشنست از سرمهٔ بختم اسیر
همچنان خاکِ رهِ یاران اصفاهانیم

زخم دل گر شده بیکار بمرهم ندهم
گل بپیچیده بسیرابی شبنم ندهم

حسن و عشق از دو طرف خوب بهم ساخته اند
دل ما غیر تو نستاند و ما هم ندهم

چشم صلح از تو نداریم مکش منت ناز
جنگ بی آشتی را بدو عالم ندهم

خو بغم بسکه گرفتیم اگر خاک شویم
کف خاکی به بهای دل بیغم ندهم

عشق آن ترک ستم پیشه غیورست اسیر
چون باو ملکِ دلِ خویش مسلم ندهم

از آتشِ رشک در گرفتیم
ما نامه ز نامه بر گرفتیم

بیجا صلی است حاصلِ ما
از بیدِ وفا ثمر گرفتیم

حبِ وطن و سفر مبارک
از شوق تو بال و پر گرفتیم

پیمانهٔ گریه بود خالی
جام از همه پیشتر گرفتیم

جز عکس تو در نظر نیامد
گر آئینه در نظر گرفتیم

منم که نقشهٔ می از خمار نشناسم
منم که جوشِ خزان از بهار نشناسم

چنان فریفته شوقم براه وعدهٔ او
که دل ز پا و سر انتظار نشناسم

نهاده ام سر آسودگی بپای گلی
که غنچه را ز چراغِ مزار نشناسم

ز شرم جلوهٔ شوخ تو نوبهار گداخت
عجب مدار که گل را ز خار نشناسم

بعالمی ندهم مصرعی اسیر نیم

که قیمت سخن آبدار نشناسم

بار امید و ناز قناعت نمیکشم / جور منت اثر ز محبت نمیکشم
در صیدگاه ناز تو بسمل نمیشوم / تا انتقام خویش ز فرصت نمیکشم
نی گنج آرزوئی و نی رنج حسرتی / قارون نمیشویم و ریاضت نمیکشم
حرفی رقم ز نسخهٔ عالم نمیکنم / در چشم خلق سرمهٔ عبرت نمیکشم
کی میشویم محرم خاک درش اسیر / تا توتیا ز گرد مروت نمیکشم

چون نظر کردهٔ آزار شوم / بیشتر از تو خبردار شوم
خوی بیگانگیت میدانم / شدهٔ یار من اغیار شوم
دل پریشان پریشان شده است / من گرفتار گرفتار شوم
نمک خندهٔ شیرین خوردم / بندهٔ تلخی گفتار شوم
که خبر میدهد از ناز اسیر / گر نه آئینهٔ اظهار شوم

گل داغم از رنگ و بو میگریزم / چو نومید از آرزو میگریزم
گریزانم از خویش کی میتوان دید / چو می بینمش پیش ازو میگریزم
به بیگانه کرده ایم آشنائی / که از خود ز سودای او میگریزم
گلستان بی آبرو غرق خون باد / من از حسن اظهار خو میگریزم
اسیرم دماغ شکایت ندارم / چو دل سر کند گفتگو میگریزم

گر گمان وصل آن نامهربان میداشتم | می سپردم جان و صد منت بجان میداشتم
اینقدر تاثیر می بودست عشق پاک را | کافرم گر لطف او با خود گمان میداشتم
گر ز حیرت مهر خاموشی نبودی بر لبم | میزدم آتش بعالم تا زبان میداشتم

ز آستانش پاک میگردد غبار غم اسیر
گر دران کو اختیار پاسبان میداشتم

مشغول یاد اوست دل پاره پاره ام | رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام
روزی که فال منصب دیوانگی زدیم | زنجیر سبحه گشت پی استخاره ام
تا شد ز گریه ام شفقی رنگ آسمان | چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام
تا از خیال روی تو دیوانه گشته ام | گل رشک میبرد بگریبان پاره ام

خورشید را چو عارض او گفته ام اسیر
شرمنده کرد دوری آن استعاره ام

کو جنون تا از می دیوانگی ساغر زنم | خنده تر دامنی بر موجه کوثر زنم
سرمه چشم هوس باد اکف خاکسترم | گر بدام شعله چون خاشاک بال و پر زنم
چند در زندان نام و ننگ باشم کو جنون | تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زنم
گوشه چشمی چو شمع از شعله دارم آرزو | گر برای قتل خود پروانه بر سر زنم

باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر
میروم گر زخم شمشیری گلی بر سر زنم

لب تر نکرده از می مستی پیاله ام | داغ تو کرده گل بگریبان چو لاله ام
ساقی ز یک پیاله خزانم بهار کرد | عمر دوباره داد شراب دوساله ام

شرمنده غنچه ام ز نسیمی نبوده است — هرگز گره ز دل نگشود دست لاله ام
از بس ز بیم خوی تو دزدیده ام نفس — یک پرده پست تر ز خموشیست ناله ام
در گلستان ز بادهٔ خون جگر اسیر — مانند لاله داغ بود هم پیاله ام

صد زبان گر بهر عذر مدعا پیدا کنم — مدعائی را که نشناسم کجا پیدا کنم
در محبت خضر را هم گشته بخت واژگون — خویش را گم میکنم شاید ترا پیدا کنم
میکنم پیوند با بیداد و خویشی با ستم — در دلت شاید بدین تقریب جا پیدا کنم
آشنائیهای رسمی را ثمر بیگانگیست — میشوم بیگانه شاید آشنا پیدا کنم
همتم دست طلب را بشکند در آستین — گر ید بیضا بتاثیر دعا پیدا کنم
در سر کویش بمژگان خاک می روبم اسیر — تا چو مهر آئینهٔ زان نقش پا پیدا کنم

تعمیر خموشی شده گویائی عشقم — شرمندهٔ احسان شکیبائی عشقم
از غنچهٔ رازم گل اظهار توان چید — دل ساخته لب تشنهٔ رسوائی عشقم
نشناخته ام جلوهٔ او را ز خیالش — چون دیده نظر کردهٔ بینائی عشقم
عمریست که حیرانم و از شرم نگاهش — نشمرده کس از خیل تماشائی عشقم
تا چند اسیر تو چو پروانه شوم داغ — از گرمی هنگامهٔ تنهائی عشقم

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم — خوشست لذت خواری باعتبار قسم
وفای عده ندیدست هرگز از تو دلم — بنا امیدی شبهای انتظار قسم

مرا ز فیض جنون کار نیست با گل و خار — به سینه صافی آئینه بهار قسم
سری که باشدم از خصم هم مصالحه نیست — بسر گذشتگی تیغ آبدار قسم

اسیر چشم و دل ما هوس پرست نشد
بچشم پاک و بدلهای بی غبار قسم

آتش از آن گرمی نگاه گرفتم — تا عرق فتنه ز آه گرفتم
سوخت سراپا ز آتش پنهان — بسکه چو مژگان بگریه راه گرفتم
رنگ طپیدن نداشت خون شهیدان — دامن پاک ترا گواه گرفتم
بسکه طپیدیم زیر پای سمندش — خون خود از خاک صیدگاه گرفتم

بر سر راهش اسیر بسکه نشستم
کام دل و دیده از نگاه گرفتم

پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم
آن نخل تازه ایم که از تند باد غم — سر تا قدم چو زلف پریشان شکسته ایم
حیرت دلیل کعبهٔ مقصود در رها — در پای سعی خار مغیلان شکسته ایم
ای عندلیب از چه شدی خصم جان ما — شاخ گلی مگر ز گلستان شکسته ایم

از ضعف طالع است که بر روی روزگار
پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته ایم

کی ز جور دشمنان رنجیده ام — از وفای دوستان رنجیده ام
دشمنست آب و هوای روزگار — از زمین تا آسمان رنجیده ام
گلشن از گلخن مصیبت خانه تر — از بهارش تا خزان رنجیده ام

دشمنی با نرگس و گل میکنم
بسکه از پیر و جوان نخبیده‌ام

ما درد بدرمان مسیحا نفروشیم   سامانِ لبِ خشک بدریا نفروشیم
گمنامیِ ما در طلبت خضر رهِ ما   شوقِ تو ببال و پر عنقا نفروشیم
ما تهمتِ نیک و بدِ مردم نسرائیم   دینی که بد اریم بدنیا نفروشیم
آن قدر شناسیم که در قحط خریدار   بدنامیِ یوسف بزلیخا نفروشیم

دادیم جهان را و دلِ تنگ گرفتیم
چیزی که خریدیم دگر وا نفروشیم

دلی بخاکِ رهِ انتظار می بندم   ز داغِ خویش چمن را نگار می بندم
هنوز نو سفر خواریم چه چاره کنم   بخویش تهمتی از اعتبار می بندم
بجانِ تیشه که دلبستگی نمیدانم   ز موجِ باده زبانِ خمار می بندم
هزار آبله در پای یک نفس دارم   زبانی از گلهٔ روزگار می بندم
کلیدِ باغِ دل میکشان نسیمِ گل است   طلسمِ توبه بنامِ بهار می بندم
بهار چون نشود نقشبندِ حیرانی   نگاه را ز نگاهِ نگار می بندم

سری که بود نیاش نثار کردم اسیر
دلی بحلقهٔ فتراکِ یار می بندم

خود را همی بخصم نه یکرنگ دیده ایم   ما صلحِ گل در آینهٔ جنگ دیده ایم
شمعِ مزارِ مرده دلان چشمِ یاد   آن تابشی که از میِ گلرنگ دیده ایم
از بس حجاب مانعِ دیدار بوده است   چیزی که دیده ایم از و جنگ دیده ایم

در دست ما اسیر گل جام غنچه ایست
گل را بیاد لعل که دلتنگ دیده ایم

گه اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشوم
هر چه آن دل می پرستد من دعاگو میشوم
رشک هم نالیدنی دارد بقدر دوستی
نارسائی بین که گاهی دشمن او میشوم
خویش را با هیچ سنجیدم فزودم خویش را
صرفه می بخشم بهر کس هم ترازو میشوم

دیده ام روشن سوادی حسن معنی شد اسیر
کی گرفتار طلسم رنگ با بو میشوم

دل را خزانه دار خیال تو کرده ایم
نامش چرا بریم حلال تو کرده ایم
نگسسته شام سلسلهٔ صبح مازهم +
تسخیر آفتاب بجمال تو کرده ایم
چون نالهٔ شکسته دلان نارسا مباد
پروازها که از پر و بال تو کرده ایم

دست اسیر و دامنت از گرد راه شوق
پرواز کرده ایم ببال تو کرده ایم

بالبش همزبانی کردم
مردم و زندگانی کردم
آرزوها بدل گره شده بود
دیدمش جان فشانی کردم
رفته بودم ز خاطر همه کس
بدل خود گرانی کردم
گرد راه فتادگی گشتم
با فلک همعنانی کردم
حرفی از دفتر جنون خواندم
دعوی نکته دانی کردم
گرد بستان بخاطر افشاندم
صید راز نهانی کردم +
یک صبوحی زدم بیاد کسی
صبح را باغبانی کردم

بی محابا زدم بر آتش اسیر
در ضعیف دل جوانی کردم

خیال چشم ترا گر بجولیش رام کنم — بیک نگه سبق مدعا تمام کنم
هزار شکر که عشقم یگانگی بست است — دو چار او چو شوم خویش را سلام کنم
چو عمر رفته که از جلوه اش نیاید باز — ز پا در آمده ام یاد آن خرام کنم

بیاد لعل لب آرزو فریبش اسیر
چنان ز شوق گدازم که می بجام کنم

خوار عشقم باعتبار قسم — خاک راهم بافتخار قسم
ناصح از جان من چه میخواهی — دل ندارم بجان یار قسم
بغبارم صبا خورد سوگند — بسر راه انتظار قسم

تا شدم خاکپای یار اسیر
بسرم می خورد بهار قسم

خوش آن نفس که غبار ره خاک کوی تو باشم — چو بوی گل همه پرواز جستجوی تو باشم
حدیث ناله چه پرسی سراغ گریه چه گیری — در آرزوی تو باشم در آرزوی تو باشم
ز گلشنم چه تماشا ز گلخنم چه تمنا — اسیر خوی تو گردم شهید خوی تو باشم
ز شرم حسن بجوش آمدست نخوت محبت — گهر فروش دو عالم ز آبروی تو باشم

چه میکشم چمن گل چه میکنم خط سنبل
فدای بوی تو گردم اسیر خوی تو باشم

عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم — گنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم

ما را نجاک رهگذری کرد روشناس
در زیر بار منت پیشانی خودیم +

طعن حسودیت پی آزار ما کم ست
در دیر هم گواه مسلمانی خودیم

اقبال آفتاب قناعت بلند شد
چون ذرّه زیر سایهٔ ویرانی خودیم

دامن چه میزنی بمیان در شکست ما
ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم

حیرت زبی‌زبانی ما روشناس شد
رسوای عالم از غم پنهانی خودایم

دل را اسیر شکوه از راه برده بود
ممنون بازگشت پشیمانی خودیم

نگران که بود رشک بحسرت دارم
لاف مهری که ز غم داغ محبت دارم

وصل اگر هست خموشی گره اظهار ست
بس خجالت که ز بیهودهٔ فرصت دارم

تشنهٔ گشتن خود ساخته آسودگیم
شخص بیتابی سیمابم و طاقت دارم

چون بیادت نفس سرد کنم آب شوم
بسکه از هستی خود بتو خجالت دارم

خوشه‌چین ذره ام از پرتو خورشید دلیت
صدف معنی ام اما چه طبیعت دارم

فکر دریوزه گران فهم کلامم نکت
طبع مستغنی خود ساخته منت دارم

آشنا فکر کسی با سخنم نیست اسیر
معنی پاک ز آلایش صورت دارم

ما نکته ز علم و ادب گوش کرده ایم
تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم

عقل آمده براه جنون دست ما گرفت
آمد بکار انچه فراموش کرده ایم

از ما تمیز نیک و بد آسمان مپرس
دانسته که بیخبری گوش کرده ایم

هر زخم سینه چاک گریبان شعله است
دل پاره اخگری ست که خسپوش کرده ایم

زاهد اگر ملک شده آگه ز راز نیست
ما در پیاله ماه شفق پوش کرده ایم

زان پیشتر که کینه فرامش کند اسیر
با خصم جام صافدلی نوش کرده ایم

سیلاب توشهٔ سفر خواب کرده ایم
این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم

صید اثر هلاک خدنگ دعای ماست
یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

شبها بیا در روی تو سیلاب اشک را
از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم

دور از تو تیر طعنهٔ آزار میزند
غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

با صید امتحان جفائیم چون اسیر
شمشیر را ز شرم شکست آب کرده ایم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم
مکتوب تازهٔ محبت نوشته ایم

طوفان ز ابر گریهٔ ما جوش میزند
تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم

در جبهه سجدهٔ بت و در دل خیال دوست
ظاهر برهمنیم و بباطن فرشته ایم

ما را به نکهت چمن رنگ و بو چه کار
چون لاله داغ آتش حسن تو گشته ایم

هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم
ما اختیار خود بغم دوست هشته ایم

گاه با مجنون و گاهی با صبا سر میکنم
خانه بر دوشم نمیدانم کجا سر میکنم

دلنشینم گشته گرد کوچهٔ افتادگی
خاکسارم در پناه نقش پا سر میکنم

غفلتم میسوزد اما نیستم بی یاد او
درمیان خنده گاهی گریه ها سر میکنم

تا قناعت کرده مشت استخوانم را غبار
روز و شب در سایهٔ بال هما سر میکنم

تشنهٔ خون بهارم کی کشم منت ز ابر / در سموم آباد بی آب و هوا سر میکنم
گر نبردم ره بجایی نیست از تقصیر خضر / منکه در هر گام راهی چون صبا سر میکنم
گشته ام بیگانه ز دو آشنا یار اسیر / منکه با بیگانگان هم آشنا سر میکنم

سراپا یکدلم درد تمنای کسی دارم / همه در دیده ام شغل تماشای کسی دارم
اگر گستاخم ای فرزانگان معذور داریدم / که بی پروائی دیدم چه پروائی کسی دارم
نگاهم کردهٔ گلزارها در آستین دارم / سواد بینیش از خاک کف پای کسی دارم
تمناکشتهٔ تیرش تغافل زخم شمشیرش / ندانم اینقدر دانم که سودای کسی دارم
غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند / مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

ز دست دل گهی در آتش گه در چمن باشم / مرا نگذاشت تا یکدم بحال خویشتن باشم
عنان دل بدست شوق دل در دست آبادست / شب هجر تو هم در غربت و هم در وطن باشم
ز استغنا بقتلم کردهٔ تقصیر و متهم / که چون وا بینی اول کشتهٔ تیغ تو من باشم
اسیر از اضطراب دل مبادا بوی راز آید / کناری گیرم از دل یا بسامان خویشتن باشم

حدیث لعل ترا گرچه مختصر دانم / غنیمت ست که از هیچ بیشتر دانم
بخواب راحتم آوارگی شود بالین / وطن گذاشته ام لذت سفر دانم
بزخم کاری دوری طپید نیم آری / که درد و داغ ترا کم ز بال و پر دانم
حرام طاقت من باد خواری جانان / اگر زیاد کسی را عزیزتر دانم

طپیدن دلم از خون او خبر دارد
گلیست عشق که بر بام رنگ و بو شود

جواب نامه ز پرواز نامه بر دانم
غم تو پرده نشین ست اینقدر دانم

اسیر در چمن عشق آن بهار شست
که بارهای دل خویش را ثمر دانم +

کاروان عشقم از اقلیم حیرت میرسم
آستان آرائی دارم زبان دوستان
جذبهٔ شوق وطن بی اختیارم میکشد
سنگ طفلان میکند پروانه استقبال من

بر قفای آهم که از تاراج طاقت میرسم
پای تا سر سجدهٔ شکرم بخدمت میرسم
صید خون گرمم بدامم پای الفت میرسم
روح مجنونم ز صحرائی محبت میرسم

دور باد از کینهٔ افلاک چشم بد اسیر
بعد ایامی که از قحط فراغت میرسم

اگر بیهوده گردم شهر از صحرا نمیدانم
سراپا پاسبان خویش بودم جلوه دیدم
بجای خنده میگریم ز شوق گریه میخندم

اگر ساغر پرستم قطره از دریا نمیدانم
چه کردم آنا نمیدانم که سر از پا نمیدانم
هنوز از ساده لوحی خویش را رسوا نمیدانم

غریم کشور دیر آشنائی را نگاهی کن
تغافل کو برنجد خون استغنا نمیدانم

گل زخم انتخاب خندهٔ گل در چمن دارم
عدم را خنده می آید ز شوخیهای تدبیرم
لبم با ناله میجوشد دلم با شعله میرقصد

پریشانی ندارد خاطر جمعی که من دارم
ز هر تحریک مژگان تو جاکی در کفن دارم
نمیدانم چه میگویم چه حالت اینکه من دارم

ببرگ گل نویسیم بعد ازین مکتوب جانم شی

دلم بر باد حسرت رفته با او یک سخن دارم

در وفاداری طلسم بیوفائی بسته ام
تا دوچار او شدم دل بر جدائی بسته ام

داغها دارد نهانی باکشا کشهای عشق
خویش را عمداً بزنجیر رهائی بسته ام

بسته ام چشم امید از خاکساریها بخلق
از شکست خویش دست مومیائی بسته ام

فارغم از اختلاط غیر دارم یاد دوست
دور کردم تهمتی بر آشنائی بسته ام

توبه کردم تا رسم در خاطر ساقی اسیر
پارسائی را بخود از نارسائی بسته ام

مصرع پیچیده راز زنجیر سودا خوانده ام
وصف حال خود از آن زلف چلیپا خوانده ام

دخل عالم هست خرج یک پریشانی ز اکفاف
دفتر ریگ روان با موج دریا خوانده ام

آنکه هر دل را بزنگی میبرد یک جلوه اوست
مردم از آئینه ما را سنگ خارا خوانده ام

چون خط جانان نخواندیم آیت شوخی اسیر
درس اوراق محبت را سراپا خوانده ایم

درد داغ نهانی دارم
منصب پاسبانی دارم

جان خود را عزیز میدارم
چکنم یار جانی دارم

گر خموشی رسد بفریادم
منت همزبانی دارم

خاک بر سر چرا نیفشانم
که همین جانفشانی دارم

خون دل میخورم اسیر کجاست
باده ارغوانی دارم

بگویش در لباس بوالهوس بسیار گردیدم
نمیدانم چرا شایسته آزار گردیدم

ز دل هم بر سر سودای او قطع نظر کردم
چگویم از خود و وز غیر خود بیزار گردیدم

گذشت آنجا که شور مستیم یاد نگاهی بود
می ز بی التفاتی شور شد هشیار گردیدم

ز صد سرچشمهٔ خاموشیم سیراب نتوان کرد
چو آتش سوختم تا تشنهٔ اظهار گردیدم

ندارم از تغافل شکوهٔ از سرگرانی هم
نگاهش خواب مستی داشت من بیدار گردیدم

بهر زخم دل بیکار عمری کارها دارم
نه پنداری که از ترک غمت بیکار گردیدم

نگاه پاک از گرد هوس هم دورتر میگشت
دو گام از خویش پیش افتادم و اغیار گردیدم

حیاء عیب دان بنگ خموشی کفر می بودست
همه تن دیده گشتم سر بسر گفتار گردیدم

اسیر از کعبه و بتخانه در خواهی نگاهی کن
که من پر منفعل از سبحه و زنار گردیدم

سر و برگ هر شمع با گل ندارم
دل صبر تاب تحمل ندارم

نه سودای آب می نه شوق نگاهی
ندارم دماغ تغافل ندارم

منم خاک ره گشتهٔ منزل رسیده
که از آسمان هم تنزل ندارم

چرا تنگدستی کند پایمالم
توکل مگر بر توکل ندارم

ز گلهای اظهار چو میگریزم
اسیر از من آرام بلبل ندارم

زیادش بسکه هشیارم بجوش خویشتن مستم
نمیدانم کجا می میخورد دیگر که من مستم

وجودم را عدم پیمانهٔ تکلیف می بخشد
دگر در پیرهن مخمور باشم در کفن مستم

عدم پیمانه با پیمانهٔ محشر که خواهی کرد
تغافل پیشه وقتی میشوی آگه که من مستم

بیاد جلوهٔ از شوق ره می باغها دارم
بپای سرو در رقصم بیاد یاسمن مستم

سر به سر چون چراغان خیالم پر دماغی بین / تنم پروانه اما از شراب سوختن مستم
گلستان کرده ام جانرا چراغان کرده ام دلرا / نگنجد بلبل و پروانه در جائیکه من مستم

ره سودای زلفش منزل آسودگی دارد
ببوی نافه سرگردم سراغی در چمن مستم

رفته ام از خود ندانم بیقرار کیستم / می طپم در خون شهید انتظار کیستم
گاه خونم میخورد گه خاکمالم میدهد / آسمان گویا نمیداند شکار کیستم
در حسابست از من سرگشته هر جا سر ایست / دیدهٔ خورشید میداند غبار کیستم

گشته ام بیگانه خود تا شوم باکس دو چار
جان و دل دادم نمیدانم نثار کیستم

چون توکل هر کجا رفتیم در استغنا زدیم / هر کرا دیدیم همچون سیل پشت پا زدیم
دیده و دل بتو دادو اشک و آه ما نداد / خویش را گاهی بر آتش گاه بر دریا زدیم
هر کجا رفتیم خضر راه ما غم بود غم / گر دو چار خورشد بی گشتیم بر تنها زدیم
درد سر میداد ما را بالش آسودگی / خواب راحت چون شرر در بستر خارا زدیم

بی نیازیم از تماشای گلستان چون اسیر
تا گل عشرت بسر از پنبهٔ مینا زدیم

با دل بهرزه دست و گریبان چرا شوم / چون نیست در میانه جدائی صفا شویم
قطع تعلق از دل بیعار میکنم / تا کی خجل ز سرزنش مدعا شویم
تا گل پیاله میزند امروز در چمن / بلبل بیا که ما و تو مست هوا شویم
بیگانگی ست لازمهٔ روشناس عشق / بر ما ادب حرام اگر آشنا شویم

کس یاد ما بجرم محبت نمیکند
یکچند هم برغم فلک بیوفا شویم

چون سر کنیم با نظر تنگ آسمان
گشتیم غنچه غم و بگذاشت وا شویم

گردی چرا چو خاک زمین گیر گشته
برخیز اسیر تا ز سر خلق وا شویم

خصم را زخمی شمشیر تغافل دارم
گل فتح ست اگر داغ تنزل دارم

از فریب نگهی صید تغافل شده ام
دل پروانه و بیتابی بلبل دارم

دارم آتشکده در سینه خود همچو سپند
هر کجا میروم اسباب تجمل دارم

صید گلشن نشود گر ره یارش اسیر
دل آشفته از رهگذر گل دارم

در دل از مستی فغان گم کرده ام
بلبلی در آشیان گم کرده ام

در سر کویش دل سرگشته را
از برائی امتحان گم کرده ام

گلستان را هم نمیدانم کجاست
من نه تنها آشیان گم کرده ام

پایمال جلوهٔ گردیده ام
دست و دل را درمیان گم کرده ام

بهر پاس راز پنهانی اسیر
رفته ام نام و نشان گم کرده ام

ز سوز عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم
دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم

دمی با خواب راحت دیدهٔ من آشنا گردد
که چون جوهر بغیر از تیغ او بالین ندانستم

صفا آئینه دل خصر راه سینه صافی شد
که هرگز در محبت جبهه بر چین ندانستم

نگردم فرق زخم تیغ و مرهم در گرفتاری

ز فیض باده لوح دوستی از کین نشستم

کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم
حباب رحمت چون شرر در بستر خارا کنم

بهر بلبل منع گلچین میکنم از پای سرو
گر چو قمری باگره قماری سری پیدا کنم

میبرم تا از غبار خاطر و سیلاب اشک
خنده بر سامان دشت و مایه دریا کنم

آرزو دارم که از اعجاز بخت واژگون
او نماید لطف و من مردانه استغنا کنم

گر نماید باده را مستی غم ساقی بجاست
آن نیم کز بهر ساقی ترک آن سودا کنم

کی گشاید گوشهٔ چشمی بسوی من اسیر
گر ز یک مهری بچشم اختر خود جا کنم

لبت بسهو نوازد گرم بیک دشنام
بمن ز سستی طالع نمیرسد پیغام

ز دست شکوه ندارم چه شد که عمر گذشت
وفای ما بقرار و جفای او بدوام

بجلوه آمدی و سوختم مبارکباد
مرا خزان حجاب و ترا بهار حرام

در بهشت برویم گشاده پنداری
گهی که داده ندانسته ام جواب سلام

چنان تغافل صیاد کرده خاموشم
که ناله ام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام

کناره جوست ز من مهر یار و خرسندم
که نیکنام گریزد ز صحبت بدنام

رهش به کلبهٔ تاریک ما نمی افتد
طلوع صبح نبودست در قلمرو شام

اسیر سلسلهٔ دام عشق میداند
که دور از تو بمن خسته زندگیست حرام

یاد چشمی را بافسون رام الفت می کنم
می نشینم گوشهٔ تنها فراغت می کنم

تنگ سر بازیست امید ترحم داشتن
جان فدای جور یار بیمروت می کنم

خاطر من مفلس و گنج روان عشق نیست — تکیه بر جمعیت گرد کدورت میکنم

مجمر صد زخم ناسورست چاک سینه ام — خواب خوش در بستر شور قیامت میکنم

از تغافل صد رهم گر خون بریزی چون اسیر
از دم تیغ تو احیای شهادت میکنم

حرفی از شعله خوبیت بزبان می آرم — شمع را همچو نی امشب بفغان می آرم

غیرتم بین که ز تاثیر محبت هردم — تا نبردم دلت از دیده نهان می آرم

گریه گرم و رخ زرد نظر کن که چو شمع — چمن شعله بگلگشت خزان می آرم

فهم آن بیهده گوئی نکنم همچو اسیر
اینقدر هست که حرفی بزبان می آرم

نگه در دیده مانند گلی در دام خس دارم — نفس در سینه همچون عندلیبی در قفس دارم

ز شکم برده هر جا پاره دل لاله میکارد — ندارم لاله زار از گریه دستی بر جرس دارم

بکس هرگز نیفتاد ست کارم عشق را نازم — بفریادم چه حاجت دادرس فریادرس دارم

چرا بی برگ مانند گلشن سودا اسیر از من
که همچون سنگ طفلان سوی باهشیرس دارم

ز چشم تر نمی آید تماشائی که من دانم — نگنجد در دل اندیشه سودائیکه من دانم

نسیم از گرد گلچین ست در راهی که من بودم — بهار از خاک رنگین ست در جائیکه من دانم

جدائی باعث محرومی عاشق نمیگردد — دلم آئینه روی دلارائیکه من دانم

تغافل پیشه چشمش با بیا راز میگوید — باظهاریکه دل فهمد بایمائیکه من دانم

ز گفتن میرمد صبر دل آشوبیکه من دارم — ز دیدن میگریزد چشم شهلائیکه من دانم

بهار از خاک شبنم میخزد گل پائی دامن
دعائی میکنم آمین از تاثیر میخواهم

در اقلیم نگاهی حسرت آرائیکه من دانم
سراپا دل شوم بهر تمنائیکه من دانم

اسیر از ساغرت بوی گل خورشید می آید
مگر یک قطره نوشیدی ز مینائیکه من دانم

چه سرخوشم که دانم دل کباب ازهم
چه بیخودم که ندانم گل و شراب ازهم

بهار جلوهٔ شوخی که گشته عالمگیر
بتان کرشمه نمایند انتخاب ازهم

بدامن مژه دستی زنم چه دانستم
که تیغ او نکند فرق خون و آب ازهم

شمیم برگ گل و گوشهٔ نقاب از من
فروغ آئینهٔ ماه و آفتاب ازهم

سواد شوخی طفلانه میشود روشن
برنگ گل بربایند اگر کتاب ازهم

چو آب میگذرند اهل دل ز یکدیگر
نه همچو کینه پرستان بآب و تاب ازهم

اسیر دلکدهٔ بی تکلفی از تو
رسوم ساختگیهای شیخ و شاب ازهم

فانوس شمع خلوت دیدار گشته ایم
آئینه خانهٔ دل بیدار گشته ایم

از فیض بادهٔ باطن ما صاف گشته است
شبها ز راز صبح خبردار گشته ایم

شمع زبان پرتو دل برگرفته است
خجلت گداز خلوت اظهار گشته ایم

ساقی پیاله که تماشای بیخودیست
مانند شیشه صورت گلزار گشته ایم

پیاله برکف و چشم تو در نظر دارم
دماغی از گل پیمانه تازه تر دارم

همیشه مستی من جام جم بکف دارد
خبر ندارم و از عالمی خبر دارم

زسینهٔ صافیٔ خود در حصارِ فولادم — زسنگ طعنهٔ بدخواه کی اثر دارم
بدامنِ مژه اشکم غبار میریزد — چه شد که مایهٔ صد بحر در جگر دارم
اسیر ناز بر افلاک میتوانم کرد — ببین که چشم سیاهی که در نظر دارم

خراب آباد بودم عشق را معمارِ خود کردم — شکست خاطرِ آسوده را دیوارِ خود کردم
کمالِ دشمنی آئینه نقص ست فهمیدم — دل خصمی بهر کس داشتم آزارِ خود کردم
شمار سبحهٔ ایمانیام کفر مشرب بود — نفس دزدیدنی را حلقهٔ زنّارِ خود کردم
نمیدانم چه خواهم کرد با سرشاریٔ حیرت — بیادِ چشم مستی ساغری در کارِ خود کردم
غرورِ طاقتم اندیشه آرا گشت پرسیدم — شکستِ توبه در کارِ استغفارِ خود کردم
برنگ آمیزیِ گلهای یکرنگی همینم بس — که هر برگ گلی آئینه دیدارِ خود کردم
اسیر پاکبازم خانه زاد مرد سربازی — دل و دین کفر و ایمان را فدای یارِ خود کردم

در زمینِ دلِ خود تخمِ رضا کاشته ایم — هر نفس دانه شکر لیست که برداشته ایم
با خیالت همه در خلوت یک حیرانی — دیده ام برگ گل و آئینه پنداشته ایم
بسجه رو طوطیِ آئینهٔ دیدار شویم — چقدر پاس پریشان نظری داشته ایم
نه نظر گیست نه دانم زگه گویا شده ام — که وجودِ دو جهان را عدم انگاشته ایم
برگ گل بال شفق سازم و پرواز کنم — خانه از راه تمنای تو برداشته ایم
همه حیرت شده ام عجز گواه است گواه — بیشتر از زمین ست و دلی پا بسری داشته ایم
بی نیاز دو جهان گشته ام از یادش اسیر

آرزو در دل غارت زده نگذاشته ایم

دلم گداخت بهر ساغری که آندارم ‌‌‌ چراغ میکدهٔ نذر میکشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آورد ‌‌‌ چو ماه یکشبه بر شیشه کمان دارم
چرا شکنجهٔ محنت کنم عزیزان را ‌‌‌ دعای بی اثری نذر دوستان دارم
مر بیزبانی من عالمی خبر دارد ‌‌‌ هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

دو خانه زاد ز خورشید و ماه بالاتر
ز کوی باده فروش اینقدر نشان دارم

اگر عاقل دگر دیوانه مستم ‌‌‌ اگر بلبل دگر پروانه مستم
دماغ خندهٔ عیشم رسا تر ‌‌‌ ز جام گریهٔ مستانه مستم
شراب بیخودی ساغر ندارد ‌‌‌ همینم بس که بی پیمانه مستم
گل بی شیشه و پیمانه شوخی ‌‌‌ ولی بے ساقی و پیمانه مستم

اسیر بیدلم عاشق تماشا
بیاد جلوهٔ مستانه مستم

صلحم نساخت باتو در جنگ میزنم ‌‌‌ یک شیشه خانه حوصله بر سنگ میزنم
گلهای راز گوش بر آواز بلبل اند ‌‌‌ خاموشیم رساست بر آهنگ میزنم
عکس تو ناز پرور و چشم زمانه سوز ‌‌‌ هر دم برنگ آئنه در زنگ میزنم

از بسکه رشک قافله ام پایمال کرد
منزل اگر شوم ره فرسنگ میزنم

بخون طپیده شکاری ز صیدگاه توام ‌‌‌ بجان رسیده غباری ز خاک راه توام

مرا به تیغ تغافل نمی توان کشتن — شهید پرسش مژگان عذرخواه توام
چه بخت اینکه گل گفتگو توانم چید — همین بس است که در سایهٔ نگاه توام
قلم نرفته به آشفتهٔ بهار وفا — بحشر نامه سفید از خط سیاه توام
اسیر باعث بیداد و نمیدانم — چه کردهٔ تو که شرمندهٔ گناه توام

از صید من آزرده شد تا چند آزارش کنم — یکچند هم بیتابی دانسته در کارش کنم
در ظلمت بخت سیه عالم باو روشن نشد — افروختم شمع وفا گر خود خبردارش کنم
شور محبت حسن را رنگین بهار دیگرست — خود را بر آتش میزنم تا شکر گلزارش کنم
بیگانه خوئی من جدا الفت پرستی میکند — هر دم ز یادم میرود تا یاد بسیارش کنم
زاهد بمستی دوستان چون عقد اخوت بسته است — دل گو که تحسینش کنم جان گو که ایثارش کنم
شبها بطوف کوی او بیدل روم همچون اسیر — کز اضطراب دل مبادا از خواب بیدارش کنم

لالهٔ داغم ز گلزار جگر جوشیده ام — آتشین موجم ز بحر چشم تر جوشیده ام
قطرهٔ باران نیسانم که در دریای عشق — گاه با طوفان و گاهی با خضر جوشیده ام
بر رگ جان خورده از مژگان خوبان نشتر — همچو خون خود به هر کس بیشتر جوشیده ام
نخل امیدم ندارد حاصلی جز سوختن — از نهال شمع مانند شرر جوشیده ام
کی شناسند آن خذف سرمایگان قدر اسیر — گوهرم در سینهٔ بحر هنر جوشیده ام

ز دودمان دل و دیده یادگار منم — براغ او که جگر گوشهٔ بهار منم

حساب جنبش مژگان فتنه از من پرس
نگارخانهٔ دل صاحب اعتبار منم

چگونه معذرت اضطراب دل خواهم
که آن سوار بهر جا رود غبار منم

بدل زیاد تو آئینه خانه دارم
فروغ خلوت شبهای انتظار منم

فسرده خوانِ من آن شعله را زپا ننشاند
بهر که تیغ کشد عشق شرمسار منم

اسیر عشقم و باج از ستاره میگیرم
همین بس است که محسود روزگار منم

بسکه خود را بستهٔ دام بلا میخواستم
محنت آسایش درد از دوا میخواستم

یاد آن ذوق شهادت کز هجوم بیخودی
زخم تیغ از سایهٔ بال هما میخواستم

ما و عشق دوست میگشتیم در صحرای دل
سر زمینی هم طرح کربلا میخواستم

دامنی ماندم زگرد توسنش همچون غبار
اینقدر همراهی از شوق رسا میخواستم

روزگاری شد که با عشق آشنائی میکنم
چون شرر در بحر آتش ناخدائی میکنم

گرد هر آئینه بهر انتقام جا بچشم
کی چو عکس از ساده لوحی خودنمائی میکنم

آرزوی قتل خویشم میبرد نزدیک او
شوق پندارد تلاش آشنائی میکنم

از محبت در سر کوی تو شبها چون اسیر
با وجود بی نیازیها گدائی میکنم

ستمکش چون دل خس پارهٔ آتش دلی دارم
تماشا باده پیما بیمحابا قاتلی دارم

برای سنگ طفلان از قفس پرواز میخواهم
رسا افتاده اقبالم جنون کاملی دارم

چنان مستانه میگریم که پنداری سری دارم
چنان بیگانه میخندی که پنداری دلی دارم

پرستارم بجای گریه گل خندد اگر داند
که در پیراهن هر تب شفای عاجلی دارم

چه درد است این چه غیبت این چه مست این چه غیبت این
نمیدانم چه میگویم عجائب حاصلی دارم

نه باشکم نه باآتم نه بادردم نه با داغم
بجای توشه ره دامنی پر خجلتی دارم

اگر غمهای او باشد وگر سودای او باشد
صلای میتوانم زد ولی پر حیرتی دارم

اسیر از کوه بالیدیم آخر دریایم شد
چه دانستم که با این ناامیدی قوتی دارم

مبین خوار اگر هستم وگر نیستم من
نظر کن که در آتش کیستم من

اگر ضامن یک جهان انتقامم
که خندید آیا که بگریستم من

همه حیرتم سر بسر انفعالم
نه غافل نه دیوانه ام چیستم من

مشو ای فلک هرزه بدنام قتلم
همین بسکه دور از رخی زیستم من

اسیر انقدر قابل گفتگو نیست
مکن رحمی انکار کن نیستم من

بوی گل جنون شده پامال گرد من
نقش فلک شسته ز اقبال گرد من

عمری براه شوق تو شبگیر کرده ام
پرواز میکند سحر از بال گرد من

گلبانگ کعبه زده شوقم که آفتاب
پر میزند چو سایه بدنبال گرد من

چون اشیان بلبل باغ خزان اسیر
پیداست دلشکستگی از حال گرد من

دریا نمیست از عرق انفعال من
صحرا غبار از دل شوریده حال من

از تربتم غبار نخیزد برستخیز
گردد اگر وبال جهانی وبال من

دارم شبی که حشر بگردش نمی‌رسد
غیر از دل شکسته و آهِ جگر گداز
آه از خجالت من و داد از ملالِ من
آسودگی چه صرفه دیدار وصالِ من

دارم اسیر ناله در دل شکسته
رحمی بجان من کن و رحمی بحال من

بدرد کهنه مداوا نمیتوان کردن
زخلق رنجش بیجا نمیتوان کردن
بچشم و دل نمایم خیال روی ترا
باب و آئینه سودا نمیتوان کردن
دری کشوده بدل کم نگاهیش کس
علاج شوخی ایما نمیتوان کردن
حساب ریگ بیابان گریه پایان نیست
شمار موجهٔ دریا نمیتوان کردن

برای آمدن نوخطی اسیر چمن
بگل چه رقعه که انشا نمیتوان کردن

یاد وحشت بهشت جنون سیر باغ من
روشن شده است از گل رویت چراغ من
پروانه آشیانه پرواز میکند
عاشق اگر شود بدل من چراغ من
رشکم بصیدگاه دل خود کشیده دم
بالیده داغ من که نگنجد بداغ من
از بال موج باده ز بزم پریده است
گردیده آشیانه عنقا ایاغ من

بیخود شود اسیر اگر نشنود کسی
زان گرد جلوه بوی گلاب سراغ من

زاهد بجان زبس که آزارِ ما مکن
بیجا من و میانجی دلدار ما مکن +
اقرار دیر و صومعه بشنو جوش می
دیگر بسیما و دعوی انکارِ ما مکن
ایمان ناقصی که ندارم بیا به همین
تسبیح را از رشتهٔ زنارِ ما مکن

من کفر محض و چشمهٔ حیوان دل من است
سر بسته گفتمت بکس اظهار ما مکن

دیوان محمد و علی و یازده امام
گفتم اسیر اینهمه آزار ما مکن

پرتو داغ خیالی را چراغ سینه کن
مشرقستانی بنا از سینهٔ بیکینه کن

پرتو بینش برون از عالم چشم و دل است
دوربینی دوربین آئینگی آئینه کن

هر چه می بینی و پنداری خیال روی اوست
آن خیال آئینه آئینه آئینه کن

چون اسیر از دست ایام تنگ گردی همچو باغ
بادهٔ بدمستی امسال از پارینه کن

در جست و جو غبار شود هرزه تاختن
آوارگیست پیشهٔ قد بر فراختن

عکس تو صید دام تماشا نمیشود
شرمندگیست حاصل آئینه ساختن

در کورهٔ خجالت حیرت فتاده ام
اکسیر میزند نفسم بر گداختن

گشتن دوچار عجز بود جرأت اسیر
چون آشنا بملک غریبی شناختن

بزرم معنی آرام باش و خواب مکن
بزرم شعله دل گریه چه اضطراب مکن

بگیر عبرتی از موج و شکست حباب
خراب تا نشوی خانهٔ خراب مکن

هوای آتش الفت بکار می آید
کمان سخت ستم را ز آفتاب مکن

نگاه تلخ رساتر ز خندهٔ شیرین
بریز خون دو عالم بکی حساب مکن

شکستن دل خود این شرط انصاف است
اسیر باده خور و میل این کباب مکن

چشم بیگانگی پناه بہ بین — مژۂ فتنہ دستگاہ بہ بین

پارۂ دل نثار دامن اشک — گریہ شد نالہ گاہ گاہ بہ بین

سرنوشتِ نیاز و ناز بخوان — سرگذشتِ گدا و شاہ بہ بین

دعوی عین حور بہا دارد — چکنم شرم عذر خواہ بہ بین

کمنہ دعوی تازہ دارم — محضرِ دل بخوان گواہ بہ بین

بسر خود بجانِ بادہ و گل
بہ اسیر وفا گناہ بہ بین

جلوہ سرگرد ست حیرت درکمین — در کمان رفتست طاقت درکمین

ایمن ست از دست بردِ روزگار — ہر کرا باشد محبت درکمین

میکند دزدیدہ سوی دل نگاہ — مرحبا صیاد الفت درکمین

روز بد انیست این ہرگز مباد — دیدہ را خواب فراغت درکمین

در دیار آہ ما دارند اسیر
شامہا صبح سعادت درکمین

نالہ را شہپر پروازکن — بر تماشای دو عالم ناز کن

بر نمے آید دلت گر با جگر — بر دلت بیچارہ بست انداز کن

راست میگوئی بیا عنقا بیا — از طپیدنہای دل پرواز کن

در گداز آرزو از زور ما
رحم بر وصل ترحم ساز کن

جلوہ ساز دل حسد اخواہی شدن — یا سہا مطلب روا خواہی شدن

خاکساریها فلک پرواز تر
یار با من آشنا خواهی شدن

شوخی اقبال چشمک میزند
گرد خواری توتیا خواهی شدن

توبه ام دارد شکستی در کمین
خوش شب آدینها خواهی شدن

صبح عهد سینه صافیهای ما
محشر آئینها خواهی شدن

از غبار کین بصاحب الفتان
خجلت آباد بنا خواهی شدن

گر خبر گیرد اسیر از راز من
کی ز من یکدم جدا خواهی شدن

بهانه را پر پرواز می توان کردن
بوضع هر دو جهان ناز میتوان کردن

غبار نیستی ام در کمین ایمائیست
هنوز از عدم آواز میتوان کردن

گل سحاب هوا را بدام سبزه کشید
شکار طایع ناساز میتوان کردن

اگر نوازش ما ناز بر نمی تابد
نظارهٔ غلط انداز میتوان کردن

کلید نالهٔ مستانه بی گشادی نیست
در سی بزودی دلی باز میتوان کردن

اگر نه شوخی و حارت نیاز جو باشد
بناز او حیعت در ناز میتوان کردن

کدام بلبل خوش نغمه را سرایم اسیر
طواف گلشن شیراز میتوان کردن

بیا بدر دلم ای وحشت آشنا بنشین
چو چشم خود بسرا پردهٔ حیا بنشین

زیاد چشم تو شیرین حکایتی دارم
برای خاطر من یکنفس بیا بنشین

سبکروی ثمر نوبهار آزادیست
بپای سرو روان یکدم ای صبا بنشین

کدام سعی که آوارگی پناه نشد
بشاهراه توکل چو نقش پا بنشین

گیرم که نور چشم حیا میتوان شدن   کی روشناس آن کف پا میتوان شدن

خاکم بباد رفت و زیادم نمیرود   پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن

کیفیتے به نشئه حیرت سنمے رسد   گر باده نیست مست ہوا میتوان شدن

مکتوب ماست مشت غباری که میرود   خاک رہ نسیم صبا میتوان شدن

جای که جورمی طلبد بوالہوس اسیر
راضی بصد ہزار جفا میتوان شدن

مروت تشنه آہو نگاہان   تغافل تیغ بند کجکلاہان

سر سودای رنجیدن ندارم   خجالت میکشم از کینه خواہان

بحیرت میتوان بخشید مارا   قلم باد از زبان عذر خواہان

شکارے میزند از یک سر تیر   نگاہش در صف مژگان سیاہان

نمیگوید سخن داد از مروت   نمیداند زبان عذر خواہان

خط و خالش بشور آورده مارا
نمک دارد نمک حسن سیاہان

حال زار مرا تماشا کن   اعتبار مرا تماشا کن

نگہش از نگہہ گریزان ست   چشم یار مرا تماشا کن

گلم از چشمه جزا سیراب   نوبہار مرا تماشا کن

مژه ہاے دراز می بینی   روزگار مرا تماشا کن

شعله با غم شرار نشناسم   گل و خار مرا تماشا کن

از غبارم غبار خاطر ہا   انتظار مرا تماشا کن

چقدر بر اسیر می‌خندم
افتخار مرا تماشا کن

گه استغنا گهی رو دیده ام من
جفا زان طفل بدخو دیده ام من

نه از صیاد میترسم نه از دام
نظر از چشم آهو دیده ام من

بترس از فکر کار خود مکن ای دل
که کار خویش نیکو دیده ام من

بباغ از رشک نه شبنم که گل را
باو زانو بزانو دیده ام من

محبت بر محبت میفزاید
اثرها از خط او دیده ام من

زنومیدی چرا ممنون نباشم
اسیر از چشم او نومیدیم من

رحمی بحالم از نگه عشوه ساز کن
خواهی کرشمه خواه ستم خواه ناز کن

اظهار عشق از چه توی اینقدر بس است
در پرده ناز سر کن و نازش نیاز کن

جز موج کس گره نگشود از دل حباب
زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن

ای آنکه دل ربوده از دلربای ما
تا حال ما نمانده ازو احتراز کن

چون صید چشم او شده‌ای بی‌نوا اسیر
فکری بحال جان تغافل گداز کن

دل را بیاد مهر و وفا آشنا مکن
غافل بسوی خویش نگر فکر ما مکن

چون غنچه نقد عمر تلف کن براه دل
یعنی که جز ببوی گلی دیده وا مکن

گیرم که صاف طینتی آئینه خو مباش
افشای راز چهره گشای صفا مکن

از بخت تیره سرمه بینش طلب چو شمع
چشم طمع سفیده مهر توتیا مکن

آگہ نئی زخوی فلک دیو سیر تست | خواہی اثر شکار تو گردد دعا مکن

تا چند نالہ تاب کے افغان جرس تہ
خود را اسیر بیہودہ ہرزہ درا مکن

ز اشکم چکد زخم کاری بہ بین | چہا میکشد دل شکاری بہ بین
غبارم سراپردۂ زارہا | کجا میکشد خاکساری بہ بین
صبا خاک بیزست خس گلفروش | نسب نامۂ قدر و خواری بہ بین

ز دوری چہ قرب آشنا شد اسیر
سر انجام بی اعتباری بہ بین

چراغ چشم رسول خدا امام حسین | چمن طراز دل مرتضا امام حسین
بکربلا شدہ دار الشفای خستہ دلان | کشیدہ ہست ز دشمن جفا امام حسین
ز دل سجای نفس تیر اگر کشم شاید | نداشت یکسر مو مدعا امام حسین
فضای گرد سمندش نبود گرد جہان | عنان سپردہ بدست قضا امام حسین
ز زخم تیشۂ خارا چہ میکشی فریاد | ببین کہ تیغ جفا کرد با امام حسین
خزان باغ گنہ را بہار مغفر تست | شگفتہ زخمی تیغ جفا امام حسین

نبود دور خور خطا بہ جحیم منظوری
وگرنہ خصم کجا و کجا امام حسین

گاہ بخش قطرہ دریا امیر المومنین | مطلب دنیا و ما فیہا امیر المومنین
جبہۂ دربان قدرش آفتاب قدسیان | آسمان عالم بالا امیر المومنین
مطلع صبح سعادت نور خورشید شرف | شہسوار شرب و بطحا امیر المومنین

دین و دنیا را بود دریوزه بی سامان اسیر
از علی عالی اعلی امیرالمومنین

خوش بهشتی هست روی او دیدن
دل گرفتار موی او دیدن

گل عمر ترا ببار آرد
چمن آرزوی او دیدن

خواب نادیده میکنم تعبیر
خویشتن را بکوی او دیدن

کام عمر دوباره می بخشد
می کشیدن بسوی او دیدن

چقدر بوسی آشنا دارد
بگل از دور بوی او دیدن

آب بآفتاب ریختن ست
شعله را مست خوی او دیدن

جوش حسن بهار بیهوشیست
می بجام و سبوی او دیدن

کیست ساقی که ما شگون داریم
ماه ساغر بروی او دیدن

با اسیرت نگر که خالی نیست
مستی های دوموی او دیدن

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران
چون میگذشت یارب بی من بهار هجران

سامان بزم عشرت در دودمان ما نیست
پرورده است ما را غم در کنار هجران

از محنت جدائی حرفی شنیده بودم
لیکن نگشته بودم هرگز دوچار هجران

چون میبرد بکویش از ما صبا غباری
شادیم از نیکه گشتیم ما خاکسار هجران

گر افسرده گر سرکش ست آه من
جگر گوشهٔ آتش ست آه من

کند با دلم شعله نسبت درست
نسب نامهٔ آتش ست آه من

بدست جگر گرد صید اثر
خدنگ اثر ترکش ست آه من

ز سودای او در بدر گشته ام
غریبست و خواری کش ست آه من

بیاد قدی میگدازم اسیر
عجب نیست گر سرکش ست آه من

به نهانخانهٔ وحدت گذری پیدا کن
پیرو دل شو و از خود خبری پیدا کن

میتوان سوخت بیک چشم زدن خرمن را
چون شرر گریهٔ آتش اثری پیدا کن

ریگ صحرای جنون مردمک سینهٔ ماست
پا دلیرانه منه یا نظری پیدا کن

از غم گریه باکشت جهان سوخته گیر
دانهٔ فیض ز اشک دگری پیدا کن

دهر یکسر بزم تسلی ست چه هجران چه وصال
از شب هجر سواد نظرے پیدا کن

دوزخ چکد ز سایهٔ ابر بهار من
آتش سلم خرید محبت ز خار من

آمد بیاد وعده که عمرم دهد بباد
تاوان عمر رفته گرفت انتظار من

عمری چو ناله همسفر آه بوده ایم
آتش چراغ علم نزند از غبار من

روشن سواد نسخهٔ آشفتگی شدم
باشد غبار خاطرم آئینه دار من

ساغر بنوش چهره برافروز گل بچین
بد مستی دماغ مبین در بهار من

در هجر اگر خیال جفایش نبود اسیر
چون میگذشت بی ستم آیا مدار من

خندهٔ شیشه رساند غم آواز بمن
راز گوید ز جنون زمزمهٔ ساز بمن

بسکه بیگانگی از چشم تو دیدست دلم
میفروشد ز خیال نکهت ناز بمن

سوخت صیاد سپندی از گره حلقه دام ... در قفس تا نرسد آفت پرواز بمن

هرگز آن چشم سیه گرم نه بیند سوی من ... گر نداند سته دلم را ندهد باز بمن

لعل ساقی سر خون ریختنم داد اسیر

لب پیمانه همیگفت شب این راز بمن

خوی آتش پیشه را تعلیم رسوائی مکن ... جلوه را همچون نگاه گرم هرجائی مکن

هستیم را آفت رنگی پریشان میکند ... هر سر موئی مرا مجنون صحرائی مکن

خاطر ما از غبار رشک میگیرد غبار ... گرد جولان سرمهٔ چشم تماشائی مکن

بیستون را شبنم اشکی بطوفان میدهد

کشتی ما را اسیر از گریه دریائی مکن

دیده را روشن سواد چشم مینائی مکن ... عقل را دیوانهٔ زنجیر دانائی مکن

پردهٔ فانوس دارد خلوت سوز درون ... عقل را بدنام کردی خوبه تنهائی مکن

شمع را تا سر نوشت صبح روشن شد گداخت ... دیدهٔ داری بکار خویش بینائی مکن

کاردان اوئی سهو کتاب غفلت ست ... عقل را بیهوده از تدبیر سودائی مکن

تخم نشتر در دل از افغان میفشان چون اسیر

چارهٔ درد محبت جز شکیبائی مکن

جان بده ناکام د کام آرزو حاصل مکن ... اینقدرها کار آسان را بخود مشکل مکن

جوهر دل تیره از آلایش هستی مساز ... خاک آن ویرانه با آب بقا هم گل مکن

موج بحر اضطرابی نام آسایش مبر ... آبرویت می برد اندیشهٔ باطل مکن

آشنا گر نیستی ساقی مکن بیگانگی ... باده در مینیست خون هم ازین دل مکن

بیش ازین از خاطر یاران مبر نام اسیر
دوستی سحر حلال ست ای فلک باطل مکن

قتل ارباب هوس نامزد ناز مکن
سوی آن قوم نگاهی غلط انداز مکن

گوش کم حوصله چون دیدهٔ دل محرم نیست
مگش از رشک و مرا لب بسخن باز مکن

برگ ریزان پر و بال بهار دگر ست
در چمن خاک شو ای بلبل و پرواز مکن

بی زبان باش تنک ظرف تر از شیشهٔ می
تا نگردد جگرت خون سخن آغاز مکن

خود پسند از همه خورشید بود بی نور ست
گر مسیحا شدهٔ دعوی اعجاز مکن

گوهر عشق عزیز ست نگهدار اسیر
گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

گر بمحشر لطف ساقی عذر خواه آید برون
کودکی کز غلبهٔ شرم گناه آید برون

دیده ام خوابی که تعبیرش سراسر حیرت ست
تا کجا تا جلوهٔ محشر پناه آید برون

پرسش دیوانم از جوش گناهان دور باد
دوزخ آن روزی که عاشق بیگناه آید برون

گریه میکردم چه دانستم که صیاد مرا
سبزهٔ محشر ز خاک صیدگاه آید برون

خنده بر خاکستر حرب شراره ما فزن
انقدر بنشین که آن مژگان سیاه آید برون

میطپد در خون خود از خجلت قاتل اسیر
کرده صد تقصیر و ترسد بیگناه آید برون

چو اخگر شعله پرورد ست مغز استخوان من
چه منت ها که دارد گرمی عشقت بجان من

در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند
چراغ شعله روشن میشود از دود مان من

چه سازم با هجوم آرزو کز بیم خوی او
محبت تا نگردد قاصد راز نهان من

امید آشنائی از وفا بیگانه دارم — کز استغنا خیالش هم نگردد همزبان من

چرا قدر اسیر خود ندانند چنین ابروی — که عمری کرده از تیغ تغافل امتحان من

زبس در عشق شد صرف خموشی روزگار من — نفس در خاک میریزد پس از مردن غبار من

بخاطر نگذرانم هرگز آن صیاد وحشی را — بدام اضطراب خویش می افتد شکار من

بدام آسمان گم کرده ام سر رشتهٔ خود را — سر از هر جا برآرم صد گره افتد بکار من

بدل از رشک غیرم نیست دیگر حیرتی باقی — که از باطن شکست آئینه رشک عذار من

ادب در عشق میگوید خضر راه امید است — نیاید دور گر دیبا بمن یکره بکار من

غبارم بعد مردن با نسیمی هم نیامیزد — پریشان اختلاطی و محبت نیست کار من

هوای ابر و گلگشت چمن ارزانی مستان — زفیض گریهٔ چشم تر بود باغ و بهار من

چه خواهم گفت با این بی نیازیها اسیر آخر — گرفتم صد ره آن بیرحم شد تنها دوچار من

محراب دعا ساخته ام آن صف مژگان — حیرت بدعا ساخته ام زان صف مژگان

حیرت تماشا چقدر رام برآید + — وحشت زده چون خیل غزالان صف مژگان

هر مو به تنم زمزمهٔ شوق برآورد — آماده زخم صف مژگان صف مژگان

گر ذوق چاک جگرم بال کشاید — چون سبزه بروید ز گلستان صف مژگان

دوچارم گر شود آهسته گوید سیر باغ است این — زدل چون بگذرد پرسید چه زخمست این چه داغ است این

نماید منفعل سیماب را آیا چه دل دارم — خجل خورشید محشر میشود یارب چه داغ است این

دلم را ساده لوحی بس بود اندیشهٔ پیمان
الهی چون شود جام جم است این یا ایاغ است این
نفس در برگ نسرین میطپد از یاد رخسارت
ز ما غم میش بیش گریه میر قصد دماغ است این
تماشا شوق دیدارش تماشا یاد رخسارش
ست آن بزم عشرت آن گل است آن سیر و باغ است این

اگر رو تیره روشن تر بود آئینهٔ عاشق
نگو شام جدائی سرمهٔ چشم چراغ است این

نگاه از مستمندان رو متو سیر دیدن
جان نیازمندان حرف لبت شنیدن
در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این
از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن
ما دل بنا امیدی بی مصلحت نداده ایم
همچون شرر گذر از دانه از دمیدن
در ترکتاز خوبان خاصیت دل ماست
ما را بدست دادن با یار آرمیدن

ما رند مشربان را خوشتر ز هر دو عالم
با گلرخی نشستن پیمانه کشیدن

سروی چنین و جلوهٔ رعنای اینچنین
از دیده کم مباد تماشای اینچنین
آن صلح و جنگ لطف و جفا داد و داد داد
ما از کجا و تاب جفاهای اینچنین
مستی و وصل و سایهٔ گل صبر چون کنم
حال اینچنین و یار چنین جای اینچنین

من بزبان تو مست حیا غیر بدگمان
تنها کجا شود غم رسوای اینچنین

می بین چنین و یک نگهی آشنا مکن
ترک جفا مکن بکن ای بیوفا مکن
ما خویش را بصافی باطن سپرده ایم
آزار خود نمیکنی آزار ما مکن
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو
شادی بقتل دشمن بستید و پا مکن

سررشته بدست محبت سپرده ایم / خواهی رها کن از کف و خواهی رها مکن

در کشتن اسیر مباهات میکنی
شرم از نشان نسبت آل عبا مکن

شعله بر پر ریزد بقتل خاطر ناشاد من / هر لبی تبخاله دارد از مبارکباد من

در دل از شوخی خیالش هم نمیگیرد قرار / دارد افسونی که هردم میرود از یاد من

بیستون گر معدن الماس باشد دور نیست / تیشه از لخت جگر دارد بکف فرهاد من

زور بازوی رسا دارد بافسونش چکار / دام را در خاک پنهان میکند صیاد من

گرد کلفت توتیا گردید در چشم اسیر
ماجرائی کرد تعمیر دل آباد من

ز خاک اهل دل بوی خدائی میتوان بردن / بهر دلبستگی مشکلگشائی میتوان بردن

دل خون گرم من آئینهٔ گبر و مسلمانست / ز خضر سینه صافی ره بجائی میتوان بردن

بیابان عدم یک منزل نزدیک عرفانست / ز راه بی نشانی پی بجائی میتوان بردن

بدام خاکساری همچو نقش پای سر دارم / بگردون از غبارم توتیائی میتوان بردن

ندارم باکه دارم آشنائی اینقدر دانم / که هر جا میروی از من جدائی میتوان بردن

مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او
گران بیگانه بوی آشنائی میتوان بردن

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من / که هر سو شعلهٔ گلدسته می بندد ایاغ من

عجب رسوائی سر زد بیگناهیم دارد / شود هر نقش پا آئینه راه سراغ من

صبا بیگانه بود از رنگ و بوی گلشن هستی / که همچون غنچه برگشت از نسیم گل دماغ من (۱۰۰

شب هجران چنان در کلبه‌ام دود تیرم پیچید — که چشم گریه آلود ست پنداری چراغ من
دلم در سینه ذوق مشرب دیوانگی دارد — نفس را میکشد در حلقهٔ زنجیر داغ من
اسیر از تاب روی کیست امشب خانه‌ام روشن — که گردد صبح چون پروانه برگرد چراغ من

لخت جگر از پاره آه نفس افشان — دامان گل و لاله بپای قفس افشان
افسردگی از هستی ما دود برآورد — ای شعله گلابی بگریبان خس افشان
معراج طلب هست بمطلب نرسیدن — از پاس طلب دامن تر دسترس افشان
تا چند اسیر از غم لعل تو گدازد — یک قطره ازین باده بکام هوس افشان

زاهد بجز آزار ما کاری مکن کاری مکن — تا سبحه داری بکف تسخیر زناری مکن
تسبیح کاری مذهبم زنار کاری مشربم — باطن پرست گلشنی در پرده اظهاری مکن
آه از تغافل دوستی داد از مروت دشمنی — فهمیده دشنامی بده دانسته آزاری مکن
تا چند منع میکشان دامن بجرم ما فشان — زاهد بروی ما نگر از توبه انکاری مکن

آشفته دلی دارم چون ساغر بدمستان — بی صرفه منه زاهد سر در سر بدمستان
رندانه گذر کردم بر غفلت و آگاهی — آن نسخه هشیاری وان دفتر بدمستان
زاهد بخدا بگذر از کردهٔ ما بگذر + — پرواز جنون دارد بال و پر بدمستان
آن بار نه همت را آن بار ملامت را — ناصح سگ هشیاران زاهد خر بدمستان

بوی گل مجسمم از گل آرزوی تو … می بردم بهر طرف شوخی جستجوی تو
عشق بعشق دائمی تیشه آفت فناست … نا خن سیل اگر کند دل نکنم ز کوی تو
بلبل پر همیزند حسن بهار الفت ست … صبح یگانگی دمد دل شده روبروی تو
طوطی صد زبان شود جام بلور از خطت … آئنه را قدح کند جام بهانه جوی تو

میکده صاف میکند گریه ز بنیان دل
حسن بهار میکند هر نفسم ز بوی تو

گل خود روشکار جلوهٔ او … سرو رعنا غبار جلوهٔ او
خرمن اشک و خوشهٔ آه است … حاصل انتظار جلوهٔ او
چه غبارم بهار عمر ابد … مردم از انتظار جلوهٔ او
گل بخار و لاله بیداغ … بشگفد از بهار جلوهٔ او
دل طاقت رمیده میر قصد … چون شرر در غبار جلوهٔ او
چون ز نم لاف حسرت جاوید … گر کنم جان نثار جلوهٔ او

گر نبودی اسیر چشم تو خاک
نگذشتی مدار جلوهٔ او

آئینه صبح سیر خرشش کرد آه ازو … کافر کشیده یک دو سه جام نگاه ازو
تا دوان عمر رفته و بیچارگی بس ست … مستی زما و گردش چشم سیاه ازو
یک غنچه ناشگفته نه بیند چمن بخواب … گل کرده تا شکستن طرف کلاه ازو
وحشت مسلم خریده دل از رمهٔ غزال … تا داده یک اشارهٔ چشم سیاه ازو

زاهد با شک باده کشان خم زده اسیر

شور شراب گریهٔ ما سر براه او

درگلستانیکه باشد قامت دلدار سرو
میگریزد در پناه سایهٔ دیوار سرو

گر کشائی در چمن بند قبا وقت خرام
بشنود از لاله گل حرف پهلودار سرو

در چمن تا جادهٔ راه خرام او شود
همچو مژگان میکشد گلبن بخاک از خار سرو

یک خیابان سبز شد هر جادهٔ دشت جنون
گریه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سرو

دیده تا در گلستان آن سرو نوخط را اسیر
بر پر خود می نویسد طوطی از منقار سرو

کردیم سیر کوی ما و بهار هر دو
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

کو نوبتی آشنائی کو نیش بیوفائی
از رشک هم نگشتیم یکجا دو چار هر دو

شد شعله گرد کلفت از بسکه سوخت دلها
خیزد ز تربت ما دود و غبار هر دو

ناز و نیاز را دل بسیار بر محک زد
بودند از نزاکت در یک عیار هر دو

در عالم حقیقت گر چشم دل کشائی
یک اضطراب دارند بحر و کنار هر دو

کرد پنهان جلوهٔ درکار سرو
برده دل از سرو جای یار سرو

رستخیز آن صف مژگان شوخ
میکند آئینه را گلزار سرو

کافرستانیست گلشن صبحدم
شوخی موج هوا زنار سرو

از خط و رخسار و قامت بردهٔ
تاب سنبل رنگ گل رفتار سرو

آب و رنگ لاله و گل میدهد
سایه پرورد است آتش کار سرو

جرگهٔ مژگان بلندان دل شکار
هست در باغ نظر دیوار سرو

از فریب جلوهٔ او در چمن
برده دل از غنچها عیار سرو
کرده بی او جلوهٔ شوخی بباغ
رفته بر پای صنوبر خار سرو
گر رود یک صبحدم بی او بباغ
میگزد او را هوا را بار سرو

یک خیابان گریه سر کردم اسیر
یوسفستان گشت ازو بیزار سرو

دلی دارم جنون سوداگر او
سیه چشمان عالم لشکر او
مکش زحمت نسیم صبحگاهی
نگنجد بوی گل در بستر او
مرا سرگشته چون می آفریدند
نیگشتم چرا گرد سر او
کبوتر گرم پروازی نیاموخت
به بستم نامه تا بر پیکر او
نه مجنونم نه عاقل میگذارد
فریب نرگس افسونگر او
دلم پیراهن چاکست چون گل
قبا تنگست از بس در بر او
نه پنهان میکند الماس پاشی
خورد خون جگر بیکار نگر او

اسیر از دین برآورد دست ما را
اشارتهای چشم کافر او

هر شراری زآتش پروانه دل بیتاب ازو
گشت خون در دیده بی آتش آب ازو
صیقل آیینهٔ دریا غبار عاشق ست
یاد میگیرد رموز سینه صافی آب ازو
زینت دیر نیه عاشق بغیر از داغ نیست
لاله زاری مینماید در دل مهتاب ازو
حلقهٔ زنجیر مجنون تو در صحرا گداخت
تا قیامت ماند نام چشمهٔ سیماب ازو

صیقل آیینه دریاست گرد ما اسیر

یاد میگیرد رموز سینه صافی آب ازو

نگه در دیده خون شد دیدنی کو
دل آتشخانه شد گل چیدنی کو

زخویش فتنه هر ساعت برنگی
ادب را جرأت پرسیدنی کو

سخنها دارم اما بی دماغم
دل گفتن غمم بشنیدنی کو

تنگ آمد دلم از تلخکامی
ستم کیشان شکر خندیدنی کو

اسیر از گردش چشم تو شد مست
قدح را فرصت گردیدنی کو

غنیم بجوش آمده تیغ نگاه کو ؛
موتیر میکشد ز تنم صیدگاه کو ؛

دل وصف عیش زخم خدنگی بسینه داشت
هر موج ما بناله در آمد گواه کو

نزدیک شد که وحشی آوارگی شوم
تدبیرهای چشم تغافل پناه کو

خورشید بینش از افق مدعا دمید
فرق دگر میان سفید و سیاه کو

شرمنده داردم ز گنه ترک می اسیر
آن گریه های نیم شبی عذر خواه کو

رو دیده ام ز گرمی بی اختیار تو
تأثیر عشق کرده مرا شرمسار تو

خضرم نوید وعدهٔ دیدار میدهد
آب بقاست خاک ره انتظار تو

برگ گل از بنفشهٔ ما رنگ و بو گرفت
تا دیده نوبهار خط مشکبار تو

روشن سواد صفحه گناه از چشم ماست
ریحان شکسته ایست ز خط غبار تو

دل داده ام ز دست مران از نظر مرا
کاری نکرده ام که نباید بکار تو

دیرینه محرم نگهی گرم بوده ایم
افتاده ایم از نظر اعتبار تو

زان پیشتر که ناز تو گردد دو چار من
رنجش نظر ز دیدهٔ بیدار کرده است

چون میگذشت بی ستم آیا مدار تو
وارستگی بخواب نه بنید شکار تو

یکدم تو برقرار نهٔ با اسیر خویش
بیچاره تا بکی نشود بیقرار تو

صبر و شکیب دیدهٔ جان و دلم ازو
بندم ز ناله دست فلک از شکست دل
از برق یک نگاه دو حاصل برم ز عمر
از بس نشسته در دل من یاد عارضی

غافل کسی که میشمرد غافلم ازو
ترسم که حل شود بغلط مشکلم ازو
گر دیده کام دیده و دل حاصلم ازو
روشن بود چو آئنه راز دلم ازو

آخر مرا بسیر بیابان برد اسیر
سیلاب اشک خویش که پا در گلم ازو

گریزان خودم از شرم بیتابی پناهی کو
بطالع دولت بیدار زخمی کاری دارم
چو در محشر ز خون کشتگان رحمت بجوش آید
نگردد همتم صید تجرد در گرفتاری

سزا یا حرف تقصیرم زبان عذر خواهی کو
ز گرد سرمه جوهر دار شمشیر نگاهی کو
مرا در بیگناهی بهتر از عصمت پناهی کو
کشم تا حلقهٔ در گوش عنقا صید گاهی کو

چه خواهی گفت با این سزا یا اسیر آخر
اگر پرسد ز فریاد خموشی عذر خواهی کو +

دارد بدل خیال تو مستور جلوهٔ
بالید چشم حیرت و خورشید سر تست
باغ هوای قامت دلکش ندید کس

از شوخیش زمی نگهی حور جلوهٔ
موسی که دیده آئنه طور جلوهٔ
بر سرو بسته اند بصد زور جلوهٔ

بخت سیاه آئینهٔ خال و خط نماست　　گر باشد از خیال تو منظور جلوهٔ
از قطره بحر جوش شد و از ذره آفتاب　　دارد بقدر بینش هر مور جلوهٔ

یک می اسیر نشئه بهبت و خمار داد
از جام جم نمود ز فغفور جلوهٔ

دارد نیاز پیش دلم شیشه آئینه　　جز راستی چگونه کند پیشه آئینه
از جلوه‌ها که صورت شیرین نموده است　　فرهاد را چرا نشود تیشه آئینه
بر روی مهر بسته در دل کشوده است　　خلوت نشین پاکی اندیشه آئینه

بیند اگر نجاک دل پاک ما اسیر
از شرم خود بسنگ زند شیشه آئینه

طفلست و بدخو دارد بهانه　　در عشق دارد ما را فسانه
مانند قمری سر سبز کردیم　　بی حلقهٔ دام از آشیانه
تیغش بخونم تا گشته رنگین　　گویا کشیدست آتش زبانه
هر کس بنوعی دارد فغانی　　ما را خموشی آمد ترانه +
ما جام و ساغر بی او نخواهیم　　مقصود ساقیست باقی بهانه
ما را دو چیزش سرگشته دارد　　آه از تغافل داد از بهانه
دل با خیالش در گفتگو بود　　آخر نشینم دیوانگانه
همچون کمانم در سینه تیرست　　تا تیر او را گشتم نشانه

دیوانگان را در بند کرده
زلف تو دارد زنجیر خانه

هر نقش قدم چشمهٔ خونست درین راه | خضر من سرگشته جنونست درین راه
رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور | دیدیم همین جلوه شگونست درین راه
از دل بطواف سر کوی تو رسیدیم | نقش پی ما داغ درونست درین راه
آنرا که بعث شوق بر دوست بمنزل | گر جادهٔ عقل تو برونست درین راه
این تشنه آواره که خوانند سرابش | این قافله را راه نمونست درین راه
نقش پی مجنون کندش راهنمائی | دیوانگی هر که فزونست درین راه

گلی از باغ وفا آمده | خود خسی خار نما آمده
هر کجا پای نهی گل روید | گر بدانی ز کجا آمده
ذرهٔ ذات تو خورشید نماست | بحر هم قطره نما آمده
سایهٔ سرو تو خارستانیست | خرمن نشو و نما آمده
خبر خودی چیست بگو شاهد وقت | تو که از پیش خدا آمده
نور آئینه بخود پنهانست | قبلهٔ قبله نما آمده
کی دلت تاب نگاهی دارد | آفت آئینها آمده
خار و گل نام خدا میگویند | این سهی قد ز کجا آمده
مستی و شوخی و عالم سوزی | چه بگوییم که چها آمده
بر دل و دیده نشین از ره ناز | گر بکاشانهٔ ما آمده
در ازل وعدهٔ صلحم دادی | اینقدر دیر چرا آمده
شرم بادت که بگلزار جهان | از پی کسب هوا آمده

جز خطا نیست سر و کارت اسیر
نگہ از بہر خطا آمدۂ +

تا بسویش میکنم غافل نگاه
بر نگاہم میشود مائل نگاہ +
در گلستان سیر صحرا میکنم
بسکہ شرمم میشود حائل نگاه
تہمت انجو بش نگاہان تہمتست
دل نمیماند ز اہل دل نگاہ
صیقل آئینۂ تا کی شوی
میکنی بر خویش ہم مشکل نگاہ

شد چراغان رویش از می تا اسیر
شمع در فانوس انجمن نگاه

احوالِ ما اگرچہ مکرر شنیدۂ
سوگند میخوریم کہ کمتر شنیدۂ
ہر چند ہر دلے بخر و بیزبانیم
نشنیدہ نیست ہر چہ مکرر شنیدۂ
رمزی ندیدۂ ز کتابِ دلت چہ سود
ہر کس کہ خواندہ مصرعی از بر شنیدۂ
بربالِ نامہ بستہ دلم نامۂ ترا
آوازِ بلبلان ز کبوتر شنیدۂ

در حیرتم ز شوق سبکسیر دل اسیر
پرواز باند اشتن پر شنیدۂ

گاہی اگر بنالۂ من گوش دادۂ
ہوشم بغارتِ لب خاموش دادۂ
آب و گلی سرشت دل عندلیب چیست
جز شبنم گلی کہ بہم ہوش دادۂ
می خوردۂ بدیدن آئینہ رفتۂ
کاری بیاد ماہ شفق پوش دادۂ
حیرت گناہ دیدہ ندانم گناہ چیست
خمیازہ ہا کہ طرح بآغوش دادہ

دل میکنیم خوش کہ دلش نام کردۂ

این سنگ آهنی که بهم جوش داده

شیشه در میکده گشت آئینه
خم سکندر شد و خشت آئینه

باده نوشید و گلستان ساغر
روی خود دید و بهشت آئینه

سرکشی کم سخنی سنگدلی
هرچه دید از تو نوشت آئینه

چشم بد دور تماشا دارد
از خط سبز بهشت آئینه

شده تا رام تو مانند غزال
رمد از صورت زشت آئینه

میگذارد که دهد یارش اسیر
بدل امید بهشت آئینه

طرف کلاه از مژه بالا شکسته
صد ناوک بلا بدل ما شکسته

می شوخ و سبزه دلکش و ساقی بهانه جو
ما و دلی و توبه صد جا شکسته

رعناتر از بهاری و زیباتر از نگاه
بازار سرو ها صف گلها شکسته

گلزار بی نیازی باغ توکل ست
گوید بدیده همچو دل ما شکسته

بیباکی از تو شعله و چالاکی از تو ببر
پامال جلوه های تو هر جا شکسته

باغ نظاره در گل و سنبل گرفته
می خورده و زلف چلیپا شکسته

خارش مبین اسیر که پرورده غم ست
گوهر ندیده همچو دل ما شکسته

خانه پرداز صبر ما شده
بخدا سخت بیوفا شده

تا نفس میکشی درین وادی
شده گرد و بر هوا شده

سرگران گشته نمی آئی
گرچه بیگانه آشنا شده

ما و بیگانه آشنائیها
پارهٔ دشمن جدا شدهٔ

قدر توفیق اسیر میدانی
گر ز دل یکقدم جدا شدهٔ

ملک حیا بشرم نگاهی گرفته
هند بلا بچشم سیاهی گرفته

کس از بهانهٔ تو مسلم نبوده است
جرمی نکردهٔ بگناهی گرفته

شد نرگس مست گواه که سویم ندیدهٔ
نادیدهٔ ندیده گواهی گرفته

تا اینقدر بلا بدلم مهربان شود
گویا بر آسمان سر راهی گرفته

داغم که قدر عشق ندانسته اسیر
آئینهٔ بقیمت آهی گرفته

همه تن آئینهٔ دست بر آئینه منه
سوی خود بین و عبث در نظر آئینه منه

خبر از خویش نداری سخنی میشنوی
پر بکف ای ز خدا بیخبر آئینه منه

در تماشای ز حسرت شش جهت آئینه گرند
پیش ازین منت دیدار بر آئینه منه

سعی کن تا دل بیدار بدست آید اسیر
دیده گر هست بدیوار و در آئینه منه

خبر ز سور نداری سرودنای که چه
برای درد نفهمیده وای وای که چه

دلم چه کرد که گلزار درد و داغ تو شد
بساط شاهی و ویرانه گدای که چه

خمار نشه بغیر از خیال م خوابی نیست
بمیر صاف بزم جهان زلای که چه

بخود قرار ستم دادهٔ که من دانم
ز بیقرار شکیبم سر برس هایی که چه

غبار کلبهٔ ام از ذره وحشت افزاید
دل و دیده ز آسایشی برای که چه

چه کسب دولت الیشوخ آن نگاه از جبیست | بگو بگو بجنداوندی خدای که چه

خروش گریه دل رام صید تاثیرست
تنک شرابی وافشانی های های که چه

دارم ز کاوش مژه ات جان تازه | وز چاک سینه طرح گریبان تازه
شد حشر واز غرور بداد م نمیرسے | آن ماجرا فتاد بدیوان تازه
دیرینه عندلیب گل داغ کینه ایم | گر میخورم فریب گلستان تازه
آتش پرست عشقم و از عمر کفر و دین | دارم ز هر نگاه تو ایمان تازه

در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او
گل کرده است زخم نمایان تازه

چشمست ونور دیده خیالت در آئنه | مورست و باغ خلد وصالت در آئنه
نظاره نقشبند پریخانه گشته است | تا دیده جلوهٔ خط و خالت در آئنه
طوطی نگشتی آئنه گر آه ازین شعور | یک عمر سوده شد پر و بالت در آئنه
غافل شدی ز چیزی و رفتی زیاد خویش | با چشم خود چه بود جدالت در آئنه

پیمانه گیر و سیر چمن کن که صبحدم
بر روی خویش واشده فالت در آئنه

نکند گرچه کسی گوش بفریاد کسے | هیچ کافر نکشد منت امداد کسے
خواب آسایش عاشق مدار دیده خاک | گر به بیند که نگاهت شده صیاد کسے
رفتم از خاطرش اما نفسی الیمن نیست | نتوان کرد فراموشیم از یاد کسے
هر چه میگوئی ازان عربده جو می آید | آه ازان دم که بافسون مدار زیاد کسے

پیش ازین هم چه کند صنعت آئینه گران
درس بینش نتوان خواند بامداد کسی

شعله داد از نفسی خرمن هستی بر باد
نکند رو بخرابی دل آباد کسی

یک سخن سر ورق دفتر ایجاد بس است
تا قیامت نشود هیچکس استاد کسی

هست اقلیم محبت ستم آباد اسیر
هیچکس شکوه نکرده ست ز بیداد کسی

ز رخسارش حیا تبخانهٔ چین است پنداری
ز رفتارش زمین دامان گلچین است پنداری

گل نومیدی از خاکم غبار آلود می روید
هنوز آن بیمروت بر سر کین است پنداری

نه می کیفیتی نی می پرستی رونقی دارد
نگاه تلخ او در خواب شیرین است پنداری

باین بیحاصلی باغ و بهاری در نظر دارم
که هر مژگان بچشمم دست گلچین است پنداری

گر شود فتنهٔ چشم تو می ناب کسی
نتوان بست بافسون اجل خواب کسی

اضطراب نفس از مشت غبارم پیداست
خواب راحت چه کند با دل بیتاب کسی

شبنم از طرف نگاهی شده آئینهٔ صبح
سیر گل میکنم از پرتو مهتاب کسی

کرده از نسبت ابروی تو تا سجدهٔ خویش
چه کند سجده بسوی سر محراب کسی

شب ما سرمه کش دیدهٔ بینایان است
صبح بیدار نکرده ز شکر خواب کسی

دلت خندان تر از گل جیبم گریبانم چه میپرسی
گرفتارم چه میگوئی پریشانم چه میپرسی

گدازد سینه بر آتش بهار از سایهٔ خارم
گل افسانه چیدی از گلستانم چه میپرسی

نفس در سینه میرقصد بیاد شمع رخساری
صف پروانه و جوش چراغانم چه میپرسی

سپند حیرتم در سینهٔ داماں شرر دانم
کف خاکسترم بین سعی مژگانم چه میبرسی

دیدهٔ ما خاک جولانِ تو بودی کاشکی حیرتم هر دم بحیرت میفزودی کاشکی
عالمی را سوختن بخشید اکسیر وفا آتش سودای ما میشبت دودی کاشکی
ساغر می در کف آئینهٔ گیتی نماست پارهٔ احوال ما را می نمودی کاشکی
صید فتراکی نگشتم زندگی باد احرام جای دل در سینه پیکانِ تو بودی کاشکی
صبح در بزم تو میسوزد سپند آفتاب سینهٔ صافم ز دل میسوخت عودی کاشکی
چند باشد زندگی در چشم بیماری نمک خواب مرگم بی تو یکشب میربودی کاشکی
چاکهای سینه ام دریا بروی دل کشود خاطرم از خنده های گل کشودی کاشکی

بلبل و پروانه نرد جان نثاری باختند
نیم جانی داشتم می آزمودی کاشکی

هیچ دانی که چیا خوش چشمی از برای دل ما خوش چشمی
نرگستان شده چشم از نکهت چقدر نام خدا خوش چشمی
سرمه در چشم نگاهی انگشتی گر بدانی که چها خوش چشمی

از خیال نگهش کرد اسیر
ساغر میکده ها خوش چشمی

نمیدانم زبانِ عذر خواهی گرفتارِ توام خواهی نخواهی
اگر صیقلگر لطفت نباشد چه خواهم کرد با این روسیاهی
قناعت میدهد داد دل من درین کشور گدائی بادشاهی

چنان چشمم بر ویش گشته حیران | که نشناسد سفیدی از سیاهی

اسیر این انتخاب خاطر ماست
برای ما نگهدارش الٰهی

ای عمر فتنه شوخی مژگان کیستی | ای جان جلوه سرو گلستان کیستی
چشمم سیاهست از قره صفها کشیده است | با این سپاه رخنه گر جان کیستی
نامم مبر بسوز و غبارم بباد ده | دیگر ز من مپرس پشیمان کیستی
از نور دیده گرم ترآئی بچشم من | ای گل بباد رفته جولان کیستی

ما نغمه سنج آن گل رخساره ایم اسیر
بلبل تو هم بگو که غزلخوان کیستی

بسویم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی | باین روزم نشاندی بیوفا انداختی رفتی
چه رنگی گشتم از تاراج شوخی آفرین بادا | زدی بستی وکشتی سوختی پرداختی رفتی
چه رست این چه انصافست ظلم اختراع ست این | زدی صیدی بخاک ره فگندی تاختی رفتی

مروت اینچنین عاجز نوازی اینچنین باید
زپا افتادهٔ دیدی وقد افراختی رفتی

باستقبال مژگان سیاهی | نگاهم میدود هردم براهی
زخجلت چون برآیم روز محشر | ندارم در خور بخشش گناهی
چه میکردیم با چندین خجالت | نبودی گر زبان عذر خواهی
دل آئینه روز و شب ما | نمیدانیم خورشیدی و ماهی
شود گر خاکسار ما صف آرا | غباری بشکند قلب سپاهی

بذوقِ صیدِ فتراکِ تو گشتم / که شد هر قطرهٔ خونم عیدگاهی
فروشم دامنِ پاکِ دو عالم / خرم چشمی و دل عاشق نگاهی
چو عمداً بپرسد از نامم بگویم / اسیر بیزبانِ بیگناهی

دردِ دل زان بیشتر دارم که تدبیرش کنی / دل از آن دیوانه‌تر دارم که زنجیرش کنی
بعدِ مردن برنیارد استخوانم پر ز خاک / بالِ پرواز هما را گر پرِ تیرش کنی
میشوی ایمن ز دست انداز سیلابِ فنا / گر سرِ خود را حباب جوی شمشیرش کنی
مژدهٔ مرهم دهد زخمِ جفای آسمان / گر بتحریکِ ستم تیر از پی تیرش کنی
عالمِ دل روی ویرانی نمی‌بیند بخواب / گر چو مهر از یک نگاه گرم تعمیرش کنی
چند گوئی پیش جانان بی ز عشق خود اسیر / سخت می‌ترسم کزین افسانه دلگیرش کنی

دل را چگونه منع محبت کند کسی / گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
مستی ز باده خندهٔ گل خرمی ز باغ / در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
گشتم غبار و از سر کویش نمیروم / دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
ما خود دگر بدشمنی خویش بسته‌ایم / در حق ما دگر چه مروت کند کسی
این زندگی کرایهٔ مردن نمیکند / بهر کدام عمر وصیت کند کسی
گیرم که عهد امن و امان گشته روزگار / کو گوشه‌ای که خواب براحت کند کسی
غمگین مباش اسیر که هر چند تیره است / شادم ترا چو صبح سعادت کند کسی

در آتش دارم از هر عضو بندے گره‌بندِ هر کسے دارد سپندے

بدام سایهٔ سروم گرفتار ز استغنا بلندِ قد بلندے

رهائی سرنوشتِ طالعم نیست چونی می افتم از بندی به بندے

جدا هر ذره از من در شتاب است غبارم گرد جولانِ سمندے

تغافل سوز گر دیدم نگاہے تبلجی جان سپردم نوشخندے

تکلف چیست زندانی لقائی تواضع چیست دارم ریشخندے

اسیر حیرتم دارد شب و روز
دلِ صاحب کمال خودپسندے

قوت جان راحت دل فیض سحر پنداری رنگ گل آب گهر نور نظر پنداری

گل رعنای چمن پرور عیشِ ابد است لذتِ دیگر و مشتاق دگر پنداری

شوخیِ جنبش مژگانِ غزالان دارد میزند بال ز چشمِ تو مگر پنداری

مطلبم دولتِ دیدار کسی بود اسیر
زد گلی از چمن صبح نبسر پنداری

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی تیزیِ عربدهٔ هر نفس خام کشی

گلگل افروختنت را چمنی در سر هست چه گلابی که ز برگِ گل آرام کشی

حیرت آنست که لذت چش مضمون نشوی گوش را گر همه در حلقهٔ او دام کشی

لذتی بهتر از آن نیست که پنهان از خلق ترک مطلب کنی و خجلت آرام کشی

من همین محو شدم محو شدم محو شدم تو همین جام کشی جام کشی جام کشی

ای خوش آن بخت که در مجلس آن شوخ اسیر

از لب ساغر می بادهٔ پیغام کشی

دل را ببزم ناله فروشان چه میبری
این شعله را بسیر نیستان چه میبری

نامحرم ست گوش سر راهِ انتظار
هر لحظه نام وعده پشیمان چه میبری

از صد هزار ناله یکی بر نکردهٔ +
با این سواد عرض گلستان چه میبری

سرمشق روزگار بود گرد رفتگان
خود ناشناس نام بزرگان چه میبری

شعری بگو اسیر که صائب کند پسند
طوطی بهند و موجه بعمّان چه میبری

خوش آن طوفان که از دریای مستی دل کنم خالی
پر از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی

پُرست از گریه چشم انتظارم سوخت در طوفان
که در جنبش ازین دریا دلان غافل کنم خالی

ز موج شوخیی بحر جنونم تیغ میجوشد
گناه خویش را از مردم غافل کنم خالی

درین گلشن ندیدم گوشه باغ لب جوئی
دلی از خواب خوش در سایهٔ قاتل کنم خالی

طلبگار اسیرم بادهٔ صاف جنون دارم
مگر میخانه با دیوانهٔ کامل کنم خالی

دو سه گام اگر پی دل برهش دویده باشی
ز حیا گذشته باشی بهبار سیده باشی

مزه کباب آهو نمک خلاصی او
که ز گرمی مروت قدحی چشیده باشی

اگر از نسیم باغی نشمیدهٔ شمیمی
ز ریاض مهربانی چه گلی که چیده باشی

چقدر غبار گشتم ز رسوم آشنائی
دل بی تکلف آیا تو حیا کشیده باشی

تو که از لب خموشی نشنیدهٔ سروشی
ز کتاب آشنائی سخنی شنیده باشی

ره وحشی محبت ز نشان پا گریزد
چه هنر نموده باشی که بسر دویده باشی

اگر رتِ کتابِ الفت بنظر رسیده باشد
ورقی شمرده باشی وخطی کشیده باشی

نه بجلوه همزبانی نه بخنده گلفشانی
بگل امید مانی که چمن ندیده باشی

برهت غبار گشتم نه زحال من بپرسی
ز اسیر بیزبانی سخنی شنیده باشی

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

بسکه باز از تغافل گرم دارد میخرد
سرگرانی از نگاه آشنا بیگانگی

گوشه چشم تغافل حلقه دام وفا
با دعا خواهد دل ما از خدا بیگانگی

تا بکی پرسی چها دیدی وازیادت رود
بیمروت بیوفا دیر آشنا بیگانگی

روشناس کشتها گلزارها بیجا صلی
آشنای کو چها بازارها بیگانگی

از نگاهت صاحب گنج چون تجا رون تهدست
تا قیامت هم نگردد بینوا بیگانگی

پاس حوشت بیش ازین هرگز نمی آید زما
بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیگانگی

وحشت معنی ندارد تاب فتراک کمند
میرمد از دام الفاظ رسا بیگانگی

هر جلوه که در دیده ما کرد سلامی
هر ناله که از خاطر ما رفته پیامی

بی گمشدگی رهبر آشفته دماغان
بی کثرت وحدت نه بگوئی که کدامی

در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد
در وادی مقصد نه مقیمی نه مقامی

باد انمک حسرت جاوید حلالم
در چهره چه پیدائی و در قدچه تمامی

رفتم زخود اما تو برفتی زخیالم
غمهای تو افگنده بسودا دوامی

آتشکده ام شبنم افسردگیم نیست
چون من نتوان یافت بصد میکده جامی

مژگان بدلم چون قلم گریه نویسید — نامم چکنند چو مسلهٔ گم شده نامی
آن قافله شرمندگی خضر چه دانند — هر گم شده بیدای و هر مرحله گامی

بیچاره اسیر تو که دیدست درین باغ
هر گردی ز دری و نسیمی و مشامی

بیدلی گر تو گیر دسر راهی گاهی — گفتگو بیش کش نازنگاهی گاهی
نشوی غره زر آزردن بیوری بنفاق — بیکسی میشکند قلب سپاهی گاهی
نمک خوان قیامت مزه مغفرتست — آب رخسار و رخ خال نگاهی گاهی
گفتم از زهر تو نوشم نمک لذت نوشد — بشکر خنده نمک ریخت که گاهی گاهی

سوخت اختر چه اسیر از تو تمنا دارد
شوق آتش لب پر حوصله کاهی گاهی

سبقی خوان که نه استاد نه مکتب خواهد — عشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهد
گل بالین ز شرار مژه شبنم زده کن — لاله صبح اگر در چمن شب خواهد
آرزو نقص بود نقص هنرناک که هست — ترک امید هم از خاطر مطلب خواهد
غزل نصیب بد و نیک تو تمنای دست — کرده در و عمده این عشق که منصب خواهد
غفلت آئینه چو شد سرمه دیدن کورست — از دل سوخته خاصیت کوکب خواهد

نیست بی میکده یک جلوه درین باغ اسیر
دیده بکشای اگر جام لبالب خواهد

اگر در خواب خود را دیده باشی — چه گلها از دل ما چیده باشی
بخود صد پیرهن بالیده باشی — اگر بر روی گل خندیده باشی

دلم آئینه دار سینه صافیست | اگر رنجیده رنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گردیده باشی

شنیده ایم ندانیم از کجا سخنی | که گوش کس نشنید از زبان ما سخنی
حدیث ما ز شنیدن کشد به نشنیدن | غنیمتست که گفتیم بر ملا سخنی
ببرد دل نرسیدن رسیدنی دارد | بگوش یار بگوئیم آشنا سخنی
کلید خانه کذبست بر زبان انجا | باین وسیله بگوئیم ز مدعا سخنی
بیا بغمازهٔ آب گریه وقف دلست | مباد سبز شود از حدیث ما سخنی
رسیده است نگاه حیا بگوشه چشم | کشیدهٔ ز کجا باز تا کجا سخنی
گره زدست مه تار زلف کین حجابست | ربوده است ز هر مصرع رسا سخنی

اسیر زمزمهٔ دل شنیدنی دارد
بیا که با تو بگوئیم ز مدعا سخنی

دانسته میروم که خریدار خود شوی | یاد دلم کنی و گرفتار خود شوی
هر دم برنگ آفت دل میشوی بباد | آتش پرست گرمی بازار خود شوی
از خویش بیخبر ز خدا بیخبر مباش | غافل بخود نگر که خبردار خود شوی
این شیشه پاره های دل ماندیدست | آئینهٔ بجز که پرستار خود شوی
خندیدهٔ بحرص گرانبار دیگران | ترسم دو چار قافله سالار خود شوی
طبیعت طراز نیستی آئینه گر مشو | تا کی خجل ز عالمی از کار خود شوی

با نیک و بد چکار ترا ابوالفضول اسیر

بهتر که خاک رهگذر یار خود شوی

داریم بر تو احترامی
دیدیم جوابت از سلامی

گر باده سبو سبو نباشد
دریاب مرا به نیم جامی

ناکامی دهر قسمت ماست
ماییم که دیده ایم کامی

ای دل ز دلش وفا چه پرسی
در سوختگی هنوز خامی

صد درس جنون اسیر خواندی
داغم که هنوز ناتمامی

صفی بر هم زند هر گرد جولانش بیغمائی
درین میدان بجز عاشق که میگیرد سراپائی

بصحرای جنون از یاد کویش الفتی دارم
که بینم گرد بادش را بیاد سرو بالائی

ز سرعت تا بزانو سوده میگردم بیک گامش
اگر میداشتم در راه ترک آرزو پائی

باین دلبستگی لاف تجرد تازگی دارد
مگس را کرده ام بر خوان جاهش بال عنقائی

بنام دیگران هم گر نویسم مصرع حرفی
بخواند دوربین انداز که این را دیده ام جائی

نگاهت گر بدیوان دل افتاد ست میدانی
بهر پیچیدگی رمزی بهر مضمون ایمائی

اسیر بی زبانم بیدلم بیطاقتم مستم
نگاهی خندهٔ حرفی نویدی حرف ایمائی

گر نگنجد بلبش گاه تکلم طرفی
نگهش دارد از انداز تبسم طرفی

حلقهٔ زلف سیه نیست کم از روشن چشم
دارد از عالم پرکاری انجم طرفی

نوش و نیش از نمک مشرب ما میجویند
می پرستی طرفی طعنهٔ عالم طرفی

یک دهن خندهٔ گریان بچمن نفروشم
گلستانها طرفی نیم تبسم طرفی

دارد از خجلت قاتل دل آسوده اسیر
نبود شکوه او را ز تظلم طرفی

بخار گشته ام از سیر گلستان راضی
زناز گل به تنگ چشمی خنان راضی

دلم گداخته منت ست میگردم
ز دوستان بستمهای دشمنان راضی

ز رشک آینه میسوختیم رنجیده
گداختیم که گردی تبر حجان راضی

بشکر آنکه تو سائل نه و سائل تو
بده ز روی شنعت گر شود بجان راضی

بجرم عشق دلی مینمودش که مپرس
نشد چه فائده از من تبر حجان راضی

گر سراسر حیرت ما نیستے
نیستی مرد تماشا نیستے

جبهه را آئینه بنقش بدو نو
گر ز دل آئینه پیرا نیستے

شعله دارم که دل فانوس اوست
هر زه اسے پروانه رسوا نیستے

غوطه در بحر خجالت میزنی
در دل هر قطره دریا نیستے

ابر شد گرد سراغ ما اسیر
مرد این دریا و صحرا نیستی

بی می یاد کسے گریه چراغان تا کے
بی کباب جگر و داغ نمکدان تا کے

بگشا مهر من از نسخه زلفت فالے
هست کار من بیچاره پریشان تا کے

مردم از دیگرے احوال دلم میپرسی
روی من دیدن از آئینه یاران تا کے

قرب مل داری و تن پروریت ستدره است
خواب در سایه دیوار گلستان تا کے

میخوری زهر چو لکنت بزبان آید اسیر

طعن خجلت زدل زود پریشان تا کی

اولین ناله ره پردهٔ رسوا بزنی
گر شوی فور نظر خالِ تماشا بزنی

موبمو بیم به پریشان اثری میگویید
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا بزنی

بی سرانجامی محشر زغبارم پیداست
غیر تم سوخت دگر بر صفت اِیما بزنی

تا نه ندگل بسر رحمت جاوید اسیر
سنگ بر سینه برای غم فردا نزنی

هر دمم از بزم چه اندیشهٔ رفتن داری
حسرت انیست که در پرده دیدن داری

بزم یک دیده حیرت شده فارغ بنشین
کی باین عشوه بده حاجت بر میدن داری

نیست حالی ز تو هیچ انجمنی داد از تو
گل نا چیده بهر میکده خرمن داری

می بخور گل بکشا خاطر شکم جمعست
هر چه داری همه با چشم و دل من داری

ما اسیریم تو سرکن هنر خصمی زاهد
تو که شمشیر جدل از رگ گردن داری

دل سروانه خرامی شاد کردی
مبارک بندهٔ آزاد کردی

تماشای دلت میخواست خود را
گهی صید و گهی صیاد کردی

طبید نهانی دل در کار خسرو
صدای تیشهٔ فرهاد کردی

ز قربان کی نشانی بود با عید
مرادیدی مبارکباد کردی

اسیر از جان و دل شرمندهٔ تست
چه شد گر جور اگر بیداد کردی

بنگمین تجلم زنگه کردن کسی
گلزار بی خزان سخن چیدن کسی

میجوشد آب و رنگ حیا از بهار من — دل بسته ام بغنچهٔ خندیدن کسی
آئینه داری دل عالم نظاره کن — از ما مپرس دیدن و نادیدن کسی
داریم از زبان خموشی هزار حرف — آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی
دارد خط مسلم از ریشخند چرخ — هر کس که شاد میشود از مردن کسی
الفت بخون طپیدهٔ دام تغافلست — وحشی نگشته زخمی رنجیدن کسی

جز من که باغبان تو گل شدم اسیر
هرگز نگشته تنگدلی گلشن کسی

در خواب دیده ایم بهار شگفتگی — تا صبح میکنیم شکار شگفتگی
آب بقا ز حسرت جاوید میچکد — یارب گل همیشه بهار شگفتگی
از خاطر شگفتهٔ عاشق گرفته است — گل آب و رنگ نقش و نگار شگفتگی
گلکاری شگفتگی حرف ها مپرس — آئینه کرده ایم نثار شگفتگی
از فیض دل مقابل صبح میکنیم — هر جا که میشویم دوچار شگفتگی
از غنچهٔ خندهٔ ته دل خوشنماتر است — گردیده ام غریب و دیار شگفتگی
سامان ابر داد دل من نمیدهد — راضی اگر شوم به بهار شگفتگی

میخانهٔ بهار شود غنچهٔ اسیر
خمیازه گر شود ز خمار شگفتگی

چندین روا مدار که رسوا شود کسی — محو تو چند داغ مدارا شود کسی
مردم ز انتظار تو ظالم روا مدار — غافل شهید زخم تمنا شود کسی
کردیم ترک مطلب و دل را شناختیم — تا چند سینه چاک مدارا شود کسی

هرچند باغبانِ گل و شبنم ست اسیر
در خاطرت کجا چمن آرا شود کسی

از طاقت من رنجش بیجا نه بپرسی — شاید که بگویم من تو عمدا نه بپرسی
ناخوانده بزم آیم و ناگفته گریزم — یکبار ز من باعث اینها نه بپرسی
صد مسئله حیرت که یکی خوب ندیدست — پرسیدهٔ از آئینه از ما نه بپرسی
قاصد زدن و نامه دریدن گل شوخی — بیجا چه بلا داشت بایانه بپرسی

بیخوابی دیوانهٔ اسیر تو ز حد رفت
افسانهٔ خاموشی رسوا نه بپرسی

با چشم تر و سینهٔ صد چاک چه داری — بدخوئی دل با گل و خاشاک چه داری
از شوخی مژگان سیاه تو که فریاد — پیداست بحال من غمناک چه داری
یک جام چراغان شد و یک جلوه گلستان — با ساقی و با جرعهٔ ناپاک چه داری

انصاف نفهمیده و مروت نشنیده
با جان اسیر اینهمه بیباک چه داری

تا خدنگی بر دل حسرت کش ما نشکنی — طرف مژگان را مباد از تا به بالا نشکنی
کعبه در سیر ست اگر مسجد اگر بتخانه است — کی کشی خواری اگر خاری بدلها نشکنی
دشمنی اول بخود تیغ ندامت میکشد — خاطر موری که بینی نشکنی تا نشکنی
تا شکن زیب کلاه ست و طراز خنده است — بستهٔ عهدی تو با ما تا دل ما نشکنی
گل جدا سنبل جدا تاراج گلشن میکند — دست داری در حنا زلف چلیپا نشکنی

از مکافات جهان بر سیرها گردیدیم اسیر

خاطر ما هم برای خاطر ما بشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی
میرسانی نامه را تا فکر بال و پر کنی

خشتم در خاطر شکستن گل بدامان کرده است
خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی

بیزبان از خجلت چشم خجالت فارغ است
لال باشی به که نا دانسته حرفی سر کنی

میتوانی هر نفس تعویذ مطلبها نوشت
خامه فولادی اگر از بیزبانی سر کنی

حرف ناسنجیده را دل میکند کامل عیار
میتوانی زین محک تا رایج خود زر کنی

لوح محفوظ چه عبرتها شود آئینه ات
از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی

فرصت نیکی ز خاطر میبرد چون خواب نیست
صید دلها میکنی این نکته گر باور کنی

روز و شب تکرار نیکیهای مردم میکنی
می نویسی نسخهٔ تا نیم سطر از بر کنی

گر بعبرت چشم خواب آلوده بگشائی اسیر
صفحهٔ آئینه را تاریخ اسکندر کنی

چرا نه اینهمه بیگانهٔ وفا باشی
که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی

بعیب هر که نظر میکشائی آئینه است
چه لازم ست بصد رنگ خودنما باشی

چنان بدیدهٔ این مردم آشنا سر کن
که چرخ گر کندت چشم توتیا باشی

عنان کشیدهٔ پرواز خاکساری باش
که گر غبار شوی سایهٔ هما باشی

اگر خیال کنی رشک بیوفائی اسیر
بخواب خویش نیائی اگر حیا باشی

هر کار جهان خواب چه هر اندیشه خیالی
آتش زده صد رنگ درین بیشه خیالی

دهقان جنون دانه زنجیر دل افشاند
هر خوشه محالی شد و هر ریشه خیالی

فرہاد گلے ہم بسر سنگ نمی زد
میکرد اگر ز خشم دم تیشہ خیالے

چون ناله اسیر لب خاموش و فنا باش
زنهار مکن غیر یک اندیشه خیالے

دل بسته فتراک جنون پیشه چرائی
حیرت زدهٔ محشر اندیشه چرائی

گر سنگدلی لازمهٔ جوہر اصلیست
آئینه توانی چو شدن تیشه چرائی

ہر مو شده از شور نیستان خموشی
ای ناله نے آتش این بیشه چرائی

کس نیست به پرسد ز اسیر تو که سر مست
با خرقه پر باده ورع پیشه چرائی

گه رنگ خزان گه چمن آرای بہارے
آئینه طراز گل و مشاطهٔ خارے

ہر خندهٔ گل بوی ترا غالیه سائے
ہر برگ گلی روی ترا آئینه دارے

ز گرمی سودای تو در عالم ہستی
ہر عضو مرا ساخته مشغول بکارے

در دیده نگاہم خس و گلزار طرازی
در سینه دلم ذره و خورشید بکارے

گر سینهٔ دریا صدف راز تو گردد
ہر موج شود شعله و ہر قطره شرارے

نوروز چمن میرسد و عید بیابان
جشنی شده بر پای گل و سایهٔ خارے

ہمه ناز و نیاز می بینے
شوخی و امتیاز می بینے

سوخت دل مغز استخوان مرا
شمع خلوت گداز می بینے

با نگه آشنا نمے گردد
چشم الفت نواز می بینے

در میان سهی قدان خود را
چقدر سرفراز می بینے

عالم از طرهٔ تو سنبل کار
باغ عمرِ دراز می بینے

زور بازوے نازها دیدی
امتحان نیاز می بینے

مژه در گرد فتنه پنهان ست
گوشهٔ چشم راز می بینے

کشور اشک و آهِ ماست اسیر
به نشیب و فراز مے بینے

نی سوختهٔ الفت دردم دوائی
داغم همه ناسور جدا نیست جدائی

آسان ننود لاف هواداری فتراک
خون در رگِ ما میطپد از بیم جدائی

ما را نه شناسد کسی ما کس نشناسیم
فارغ شده ایم از غم خویش و جدائی

آوازهٔ شهرت عرض همت ما هاست
آن مرحله را طی نه کند حاتم طائی

تا گرد ره گرم روان برق نژاد است
بگذر قدمی از خود اگر همره مائی

هر کس کند م منع ل آما چه توانگرد
داند نسب عشق مرا حسن جدائی

از میکده تا جلبیت بگردن همه کس را
کین شهر درین مملکت از ابر هوائی

خراب گشته ز ویرانه که میبر سے
شکایت از دلِ دیوانه که میبر سے

ز شیخ و شاب نسب نامه که میبر سے
حدیث عاقل و دیوانه که میبر سے

اگر چراغ بنا شد گلاب کی باشد
دگر ز بلبل و پروانه که میبر سے

دلے درست نداری ز من چه میخواهی
بخواب رفتهٔ افسانه که میبر سے

چگونه باده ورع در صلاح بدمستی
نظام رونق میخانه که میبر سے

بجان خویش ندانم چه ماجرا داری

ز آشنائی بیگانه که میپرسے

بطوفان اشکے بغونمای آہے — بغارت دہم محشری از نگاہی
زدام عدم میکند رم نگاہم — چہا میکند چشم او از نگاہے
بحق تمنا بجان تماشا — ندارم گناہے ندارم گناہے

چو دست و گریبان تقصیر گردد
من و دامن خجلت عذر خواہی

وفا فیہا غیر جذب الوفا شے — خوشا حال مجنون خوشا وادی حے
گذشتیم شبہای آدینہ از جام — نصیحت تماشان دیرینہ ہی ہے
چہ قاصد کہ تا خامۂ میکنم سر — دلم صد خبر میرساند پیاپے
گل تازہ و سرو گلذار رو خند — خوشا نغمۂ دف خوشا نالۂ نے

بلای شب جمعہ و گشتہ از سر
خماریم ساقی بدہ می بدہ مے

خویش آئینہ دار خود رائی — گریہا خندۂ تماشائی
بیقراری دل غبار انگیخت — خاک در دیدۂ شکیبائی
غم دل ما کہ مے تواند چید — گل راز بہار رسوائی
ناز بیہودۂ نیاز غمیم — گریہ شوخی و نالہ رسوائی

بیش ازین بیتو زندگی ستم ست
میروم گرچہ زود می آئی

۴۴۴ زبید در محبت حال اہل دل چہ میپرسی — سراغ آب گوہر از یم ساحل چہ میپرسی

زدود را فتادگی ره میتوان بردن بکوی او
عرض گمراهیست گر نیست از منزل چه میپرسی

ز مغز عقل دارد پنبهٔ غفلت بگوش دل
خراش نالهٔ زنجیر از عاقل چه میپرسی

همین آئینه تاب دیدن روتیو می آرد
حدیث خوبی خود از من بیدل چه میپرسی

اگر در خواب خود را دیده باشی
چه گلها از دل ما چیده باشی

بخود صد پیرهن بالیده باشد
اگر بر روے گل خندیده باشی

دلم آئینه دار سینه صافیست
اگر رنجیدهٔ رنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گردیده باشی

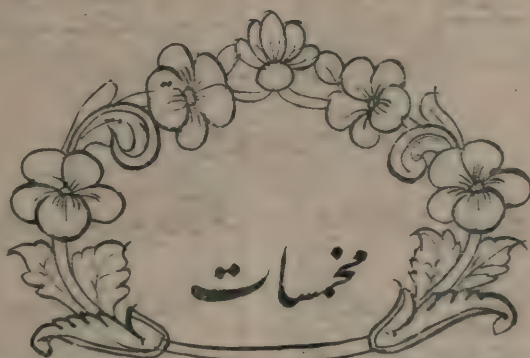
دل گشتهٔ آرزو ست میگوی
بیمغزی و حرف پوست میگوی

غافل دلت از زبان خجلت
بفیاندہ دوست دوست میگوی

وحشت نکشیده سرمهٔ چشمت
گل محرم رنگ و بوست میگوی

سجادهٔ گریه می فگندی
رحمت یم ابر وست میگوی

با دشمن نفس آشتی کن +
فردا چه جواب دوست میگوی



مخمسات

گر پسندند بتان دیدهٔ حیرانی را   ور ز آئینه کشایند گلستانی را
بی محبت چکنم قالب بیجانی را   ساز آباد خدایا دل ویرانی را
تا دهد مهر بتان بیع مسلمانی را

بسکه پامال ندامت شدم از عقل فضول   گشت گردم ز جنون زاویه پیرای قبول
ای نم رشحهٔ ابر کرمت بحر شمول   میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول
تو که دُر ساختهٔ قطره بارانی را

شمع خاموشیم از گرمی خطابم مفروز   شعله حیرتم از شرم جوابم مفروز
یعنی از شوخی نیرنگ شرابم مفروز   چهرهٔ لاله رخان بهر عتابم مفروز
برمن آتشکده مپسند گلستانی را

ای دو عالم به بهت چشم و دل حیرانی   خضر در وادی سودا تیو سرگردانی
ناتوانم مددی خسته دلم درمانی   تو که تن را سر و سر را ندهی سامانی
سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

ایکه بی حکم عطای تو ز دیوان نجات
خواهد از خضر سخای تو اسیر آبحیات
بسکندر نه نوشتند ز آئینه برات
آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات
حد و صفت نبود هیچ مسلمانی را

ایضاً

ساغرکشان ز لعل لبت گفتگو کنند
نازک دلان ز نکهت زلفت غلو کنند
شاید لطافت سخنت آبرو کنند
کنعانیان اگر گل روی تو بو کنند
کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

از جوشش هوای چمن دلکشای خم
بی اختیار گشته خمارم گدای خم
پیداست عکس باده ز آئینهای خم
دی روز توبه کردم و امشب بپای خم
آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

از جوشش گریه سیر چراغان الفتم
آمد بکار سوز و گداز محبتم
از داغ اگرچه لاله صحرای وحشتم
عشقم چنان گداخت که موران تربتم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

از گریه ام بتان چگل حلقه میزنند
از چارهٔ اسیر خجل حلقه میزنند
نازک دلان مهر گسل حلقه میزنند
غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند
شانی بگو که عمکده را رفت و رو کنند

ایضاً

بلبل باغ دلم شوق تو پرواز من ست
گرچه کم حوصلگی پیش تو غماز من ست
عرق جوشش گل از شعلهٔ آواز من ست
آنچنانم که فلک گم شدهٔ راز من ست

صیقل موج هوا خانه بر انداز منست

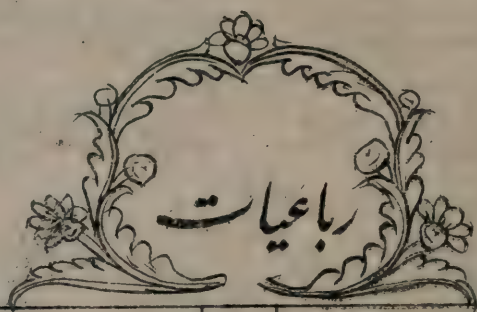
تخم گل در نظر از باغ کسی میکارم
از گلستان وفا چشم شگفتن دارم
ساده لوحم چقدر اشک هوا می بارم
بسکه دل بستهٔ صیاد شدم پندارم
حلقهٔ دام جگر گوشهٔ پرواز منست

گریه در سوختن گلشن من میکوشد
تلخکامی به ثمر چیدن من میکوشد
هر قدر درد بدل خوردن من میکوشد
ضعف در پرده ببالیدن من میکوشد
حرف آئینه مگوئید که غماز منست

در هوای تو غبار هوس از یادم رفت
بادزن شد پر طوطی مگس از یادم رفت
جلوه کردی و هر ملتمس از یادم رفت
تا بخود دیده کشودم نفس از یادم رفت
چقدر خون شده دل گوش بر آواز منست

میتوان سیر چمن کرد بانداز دلم
تا ز خندیدن گل بشنوی آواز دلم
هوشش دیوانه رمیدست ز پرواز دلم
میشود حال پری آئینهٔ راز دلم
تا خیال تو درین خانه سخن ساز منست

قطره دریاست بظاهر ز نسب دست تهیست
ذره خورشید بصورت ز لقب دست تهیست
نه اسیر از سر و سامان حسب دست تهیست
همت اندیشه ام از علم و ادب دست تهیست
هر که از خود گذرد شعله ممتاز منست



غم کرده زیاض جان مه‌سال مرا
آئینه ندارد دل خوشحال مرا
صیاد زبسکه دوستم میدارد
بستست درآغوش قفس بال مرا

ولہ

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم
فارغبال از غم تمنا گشتیم
یکچند بوادی جنون افتادیم
القصه بسعی خویش رسوا گشتیم

ولہ

ز اسباب تعلق کم و بیشم ندهی
جز داغ دل و سینهٔ ریشم ندهی
از منت نوش سفله نیشم ندهی
شرمندگی از همت خویشم ندهی

ولہ

گردون خشتی ز پایهٔ رفعت اوست
دریائی از ترشح رحمت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جایش
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

ولہ

گر عکس لب تو بر می ناب افتد
در دیدهٔ نمناک خیال قد تو

هشیاری را کتان بمهتاب افتد
چون سایهٔ سرویست که در آب افتد

ولہ

شد وقت که می خوری دگر پیشه کنم
ساقی خونم ز زهد در جوش آمد

دل را فارغ ز ننگ اندیشه کنم
برخیز که خون توبه در شیشه کنم

ولہ

ای باده کشان مژده که باز آمد عید
شد وقت که در مجلس مستان هر صبح

در گلشن امید گل عیش دمید
صد طعنه بخورشید زند جام نبید

ولہ

هر ناله که میکنی دوائی دارے
خضر خودی و راه نمائی دارے

هر جا که روے راه بجائی دارے
از حق نگذر عجب خدائی دارے

ولہ

دل را بغمت جمال نیرنگے نیست
از بهر شکست شیشهٔ خاطر ما

کس را بتو جز رنگ حنا رنگی نیست
مهر تو باغیار کم از سنگے نیست

ولہ

ای دل چه فسردهٔ غمی پیدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی

ای غنچهٔ داغ شبنمے پیدا کن
از صافی سینه خاتمی پیدا کن

ولہ

ای برده گرو خوی تو از خوے شراب

از عکس رخ تو لاله گون روی شراب

تنگست زبس دهانت از باده خوری	بیرون نرود هرگز از و بوی شراب

ولہ

تا گشت سر کوی بتان منزل من	حل گشت به یمن عشق هر مشکل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که من	پیمانه پر بادهٔ حسرت دل من

ولہ

در عشق که قید نامی و ننگی نیست	جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم	در سینه ما جای دل تنگی نیست

ولہ

پیوسته خدای را اطاعت میکن	اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید	با نان جوین خود قناعت میکن

ولہ

یارب دل فارغ وستنے آگه ده	دستی ز گریبان امل کوته ده
یکبار مجرّدم کن از قید همه	نزدیک خود از رهی که دانی ره ده

ولہ

از لذت درد آنکه دوائی دارد +	کی چشم بلطف مومیائی دارد
شرمش باد از نمک ناسوری	زخمی که بمرهم آشنائی دارد

ولہ

ما را در عشق همدمی جز غم نیست	در سینهٔ تنگ ما نفس محرم نیست
گر زلف تو با خطت بهم پیوسته	اسباب جنون بهر دل ما کم نیست

ولہ

در عشق تو گر کشتهٔ شمشیر شوم
امید دارم اگر ز خواهشت پیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد
تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

ولہ

در مدرسها درس غلط فهمیدم
از معنی ها نقط فقط فهمیدم
در دعوی نغز من ماکه خواهد خندید
هر سطرے راز هر نقط فهمیدم

ولہ

آنم که ز من ناله فلک پیما شد
دوزخ ز شرار سینه ام پیدا شد
از چشم ترم قطرهٔ اشکی شب هجر
بر خاک فتاد و نام او دریا شد

ولہ

در کعبهٔ وصل او که صد مرحله داشت
از دوری راه پای سعی آبله داشت
بستیم لب از شکایتش چون دیدیم
کز دست جفاش خبر هم گله داشت

ولہ

گرچه دل روشن مرا دیدی هست
در بیم نه دانست که امیدی هست
در کلبه خویش تا ندیدم رویت
روشن نشد این مرا که خورشیدی هست

ولہ

گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد
کار همه کس مشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی صبر صد نوح
مانند حباب سرنگون خواهد شد

ولہ

شوخی از ناز زهرخندی میزد ‌‌ تیر سی بر جان مستمندی میزد
چشمش هرچند آشتی میطلبد ‌‌ ابرویش تغافل بلندی میزد

ولہ

میگریم و دیده غافلست از رازم ‌‌ مینالم و ناله نشنود آوازم
دیریست که زندانی دشتِ سفرم ‌‌ عمریست که صیدِ قفس پروازم

ولہ

هرچند که سر بسر گناه آوردیم ‌‌ در سایهٔ رحمتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلالِ کرمت ‌‌ چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

ولہ

از من شب هجر را مپرسید حساب ‌‌ دریای غمم کدام آرام و چه خواب
در دل بود آرام حبابی بر موج ‌‌ در دیده خیال خواب نقشی بر آب

ولہ

آگاهی چیست سیر دنیا کردن ‌‌ در مملکتِ وجود رسوا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان ‌‌ از سرمه سایه دیده بینا کردن

ولہ

از فیضِ خیالت چمنِ سینه شگفت ‌‌ از دیدنِ رویت گلِ آئینه شگفت
چون صبح لب از خنده جاوید نبست ‌‌ هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

ولہ

می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا ‌‌ با توبهٔ من داشت نمک جنگ هوا

منزلگه ابری چو غرابم خوانی   در شیشه پری کرده نیرنگ هوا

ولە

دی روز در آماجگه شیر نژاد   از تیر و کمان داد دلیری میداد
هر تیر که بر نشانه زد از سر شوق   خم گشت کمان و بوسه بر دست نهاد

ولە

در دست تو جلوه کند تیر و کمان   مژگان روزی بچشم خصم از مژگان
یک راست کسی ندیده در زیر سپهر   جز تیر تو کو ست دلنشین خصمان

ولە

از هر نظری بوالهوسی در پیش ست   از هر نفسی تیره شبی در پیش ست
از هر قدمی بی ادبی در پیش ست   ما غافل و راهی عجبی در پیش ست

ولە

آن دیدن را که با تجلی کاریست   گر گل بنظر جلوه در آید خاریست
در بزم تو ام حجاب تنها بس نیست   هر پرتو شمع سایه دیواریست

ولە

در دهر بغیر دل دانا پوچ ست   سرمایه بحر و گنج دریا پوچ ست
گر بازی سخت گنجها می پرسی   اول ز حباب دست دریا پوچ ست

ولە

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است   دل را همه جا یاد تو خضر راه است
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه است   خورشید گواه است و سحر آگاه است

ولہ

در دیده از دولت خبری می گیرم
دوری چه شد انیکه در برت می گیرم
عکس تو بمن رو کند از جذبهٔ عشق
آئینه اگر برابرت می گیرم

ولہ

خواهی نشوی بچنگ هر سفله اسیر
صیاد ملال را نگردی نخچیر
مانند کمان بگوشهٔ سر می بر
از خانه قدم منه به بیرون چون تیر

ولہ

ای دل در بند عشقبازی تا چند
وی خون شده لاف بی نیازی تا چند
بودن هدف تیر ملامت تا چند
بیچاره بخون خویش بازی تا چند

ولہ

ای سوختهٔ عشق تو جان آتش
وی گرم ز شکوه زبان آتش
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت
هندوست نشسته درمیان آتش

ولہ

افغان که ز دل برای سوز آوردیم
نی ناوک آه سینه سوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر
روزی بشب و شبی بروز آوردیم

ولہ

مخمور مے گذاف سے باید بود
لبریز شکست لاف سے باید بود
چون آب که در لعل و سفالست عزیز
با هر بد و نیک صاف میباید بود

ولہ

بلبل ببیند بباغ گردیدنِ تو — از دل سازد جلال گلچیدنِ تو
گردید ز بسکه محو خندیدنِ تو — آئینه نمک زار شد از دیدنِ تو

وله

اشکم شده کاروان این کهنه رباط — با جوهری حیده بویرانه بساط
می بلبل تست خوست که از شوق بهار — در بیضه شیشه میزند بال نشاط

وله

گشتیم بخوانِ شاعری صبح دو چار — هر نکته ز رنگینیٔ طبعش گلزار +
خندید چو پرسیدم ازو شهر و دیار — گفتم که تخلصِ شما گفت بهار

وله

ای ذات و صفات تو مبرّا ز عیوب — یک نام ز اسمای تو علّام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد — نه نوح بود نام مرا نه ایوب

وله

دانی ز چه یک نامِ حق آمد غفار — یعنی که بمجرمانِ عاصی رحم آر
گر جا بلے از جبل نکردے گنہے — پس عفو ہمیشہ می نشستے بیکار

وله

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن — وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روے آتشین رخسارے — گردیده چراغ دیدهٔ ما روشن

وله

قزوین که بود گرد و غبارش سرگین — پیوسته کنند تا تتارش سرگین

چون کوزہ بپا کاہ دہد قرنوسینے سوزندہ چو شمع بر مزارش سرگین

ولہ

دل را عشق ست زینتِ کاشانہ بی سبزہ و گل باغ و بہار افسانہ
دامے بی صید و پوستی بی مغز ست صحرا کہ ندارد نمکِ دیوانہ

ولہ

گر دل بصفا دہی خبر مے باید گر دیدہ بآئینہ نظر مے باید
گر آہ اگر نالہ اثر مے باید ہر شور ترا شورِ دگر مے باید

ولہ

آئینہ پرست سایۂ آن کویم دیوانہ آن شعبدۂ ابرویم
فارغ ز دعاے ہر دو عالم شدہ ام تا دردِ تو گشتہ است ہم پہلویم

ولہ

پیوستہ ز ہجران جگرم میسوزد آتش بدرونِ مجمرم مے سوزد
از کثرتِ اشک ہمچو قلیان شب و روز در آبم و آتش بسرم مے سوزد

ولہ

شاہا بادا از خطر ایمن سفرت توفیق رفیق باد جا کہ ظفرت
اقبال روان ہمچو غلامان از پیش دولت چو دعای من دوان بر اثرت

ولہ

صاحب دردے بحالِ دردم نرسد دل سوختۂ بآہ سردم نرسد
آوارہ چنان شدم کہ در راہِ طلب گمنامئی من بگردِ گردم نرسد

وله

جبریل که برگزیدهٔ لطف خداست
بلبل صفت از مدح علی نغمه سراست
دانی ز چه رو سه حرف آمد نامش
یعنی که چهار یار هنگامهٔ ماست

وله

از بسکه دلم ز آتش هجران سوزد
سر رشتهٔ کفر و دین و ایمان سوزد
میسوزم و حال من بکس روشن نیست
چون شمع که در مجلس کوران سوزد

وله

از ماست که چشم بی نیازی تر ست
بینائی را غبار من اکسیر ست
یک لحظه نبوده ایم بی قید جنون
روز و شب ما دو حلقهٔ زنجیر ست

وله

دل قبلهٔ از طرف کلاهی دارد
جان تبکدهٔ سجده پناهی دارد
عیدست بدیوانه مبارک باشد
قربان نگاه از سر راهی دارد

وله

با گریهٔ من وسعت صحرا شوخ ست
روز محشر مگر تماشا شوخ ست
دارد صدفی گوهر و آنهم نایاب
این دستهٔ کلید موج دریا شوخ ست

وله

حرص آتش دیگر ست سرتاپایش
گز آب گهر ست سرتاپایش
گرداب که فرزند رشید دریاست
خمیازهٔ گوهر ست سرتاپایش

وله

صحرا که باین آب و علف می پیچد
دریا که باین شورش کف می پیچد
یکدل ز خیال عرضه خالی نیست
گرداب هم از رشک صدف می پیچد

ولہ

مجلس ز رمی دوساله گردد روشن
چشمِ طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گلے قدح بے می ناب
از آب چراغ لاله گردد روشن

ولہ

در وادی غربت که بمن زندانیست
هر خارِ بیابان مژهٔ گریانیست
هر موج سراب زنده رودِ نظرست
هر نقش بہیم سوادِ شهرستانیست

ولہ

شب کز قدمت کلبهٔ من روشن بود
شب بود بدیگران و روزِ من بود
از پرتو خورشیدِ وصالت تا صبح
مهتاب غبار خاطرِ روزن بود

ولہ

ای درد چو بیدرد ز حالم غافل
برگردن او چه بستهٔ مهر ز دل +
بر سر دہمت جا اگر انصاف دہی
درگردن حق که دید دستِ باطل

ولہ

شوخی که نظر ز آشنائی پوشد
از سر تا پا حس خدائی پوشد
از خون که رنگ کربلا خواهد ریخت
شد مست و قبای کربلائی پوشد

ولہ

دارم جلنے که ناوک غم راہ سنے
در سینه دلی بجرِ بلا را صدفے

چشمی روش گریه با بر آموزی — آهی که بسوزد آسمان را بتفی

ولہ

از کوی تو ای نگار زاری بردیم — آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایهٔ شادمانی آخر ز درت — رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

ولہ

از گرمی سینه ام نفس میسوزد — بر نالهٔ من دل جرس میسوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

ولہ

چون یادی از آن چشم فسون ساز کنم — می زیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی — چون نشه ببال باده پرواز کنم

ولہ

ای نیش بدل زن فلک سفله نواز — وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جودت چو ازل دیر انجام — ای نوبت مهرت چو ابد دور و دراز

ولہ

گردم گل سودای که خواهد گردید — آهم صف غمهای که خواهد گردید
در رشته کشم گوهر اشک از مژگان — تسبیح تمنای که خواهد گردید

ولہ

در هجر ز بسکه چشم من میگرید — هر کس بنیم در انجمن میگرید
خورشید ز بس دلش بمن میسوزد — افلاک بحال زار من میگرید

ولہ

امشب عیشے بمدعا خواہم کرد — لب بالب ساغر آشنا خواہم کرد
فردا کہ بدوز خم بر بندای زاہد — کی دامنت از دست رہا خواہم کرد

ولہ

من کیستم آسودۂ فارغبالی — نہ فکر غمی نہ خاطر خوشحالی
سودازدۂ بیشہ گردی مردی — سرگشتۂ بیدلے پریشان حالی

ولہ

ایدل شب ہجر اضطراب تو چہ شد — وی جان حزین حال خراب تو چہ شد
امشب کہ شراب عشرتم خون بست — ای لخت جگر بگو کباب تو چہ شد

ولہ

گہ طعنہ زنی کہ سخت آگاہی تو — گاہی گوئی ز حق نہ آگاہی تو
من دانم و جرم و سجدۂ رحمت او — ناصح از جان من چہ میخواہی تو

ولہ

دیدیم بیک نشہ شراب ہمہ را — یکدل کردیم شیخ و شاب ہمہ را
خواندیم زیک لفظ کتاب ہمہ را — دادیم زیک حرف جواب ہمہ را

ولہ

میگریم و دیدہ غافلست از رازم — می نالم و نالہ نشنود آوازم
دیریست کہ زندانی دست سفرم — عمریست کہ صید قفس پروازم

بسیار ز رجانب وفاکیشان — شرمنده شدم ز آشنائیها
از بخت سیه امیدها دارم — در تارکیهاست روشنائیها

ولہ

صبح شد ساقی بده جام می دیرینه را — تا برافروزیم زین آتش چراغ سینه را
فصل گل تا از لب ساغر بگیرم کام دل — از میان مغبچه بیرون کش شب آدینه را

ولہ

ز عندلیب چه پرسی نشان خانهٔ ما — کسی نبرده صبا هم به آشیانهٔ ما
بهار رفت بچیدیم جز گل حسرت — ز آب گریه مگر سبز گشت دانهٔ ما

ولہ

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما — دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما
در تمنای تو ناز صد گلستان میکشیم — خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما
گرچه از چشمش نگاه شوخ هم در آتش است — التفاتی هر چه باداباد میخواهیم ما
از نگاهی منصب آتش پرستی یافتیم — ای گرفتاران مبارکباد میخواهیم ما

ولہ

با آفتاب برابر مساز یار مرا — که همنشین خزان میکنی بهار مرا
بخاک رهگذرت جا گرفته‌ام که نسیم — به دامن تو رساند مگر غبار مرا

ولہ

مگذر از بقعه که بتخانه لافست آنجا — رو بمیخانه که جوش دل صافست آنجا
زاهد در مجلس جهال حصار خطرست — توبه بشکن که می صاف مصافست آنجا

بیاکه فال جنون کرده‌ایم جنگ ترا
بنرخ گوهر دل میخریم سنگ ترا

نشان راست چرا از دلم نمیپرسی
که برده است بچشم نشان خدنگ ترا

ولہ

دلیل بادیه دیوانگی بس ست مرا
همین نشانهٔ فرزانگی بس ست مرا

زخویشتن بدیار جنون گریزانم
که آشنائی بیگانگی بس ست مرا

کجاست غم که کشد رخت من بکوی جنون
بعقل نسبت همخانگی بس ست مرا

ولہ

الفت نمیکنند بکس اهل دیده‌ها
گلچین نمیشوند جراحت گزیده‌ها

ممنون خصم غالب خویشیم که خضر اوست
پای کم ست گام بمنزل رسیده‌ها

ولہ

ای نگاهت از شوخی محشر تغافلها
عارضت ز تاب می خانه سوز بلبلها

دیده حیرتستان شد نذر لاله رخساران
سینه سنبلستان شد وقف جعد کاکلها

ولہ

کرده‌ام مرغ سبکروحی امید و بیم را
اضطرابم در بغل دارد گل تسلیم را

شوخی پرواز او بال گرفتاری خوشست
میکنم در کنج عزلت سیر هفت اقلیم را

ولہ

برام اطاعتیم و کشاکش کمند ما
صید دلیم و گردن تسلیم بند ما

گلدسته بند شعلهٔ دستار گشته‌ایم
دارد سپند غنچه در آتش گزند ما

دلبستگی بالفت جاوید داده‌ایم
عمر دراز خضر محبت کمند ما

خویش بهانه جو و نگه تشنهٔ التفات　　ناکام آرزو و دل مشکل پسند ما

ولہ

عهد تمکین با دل دیوانه بستن کار ما　　خاطر خود را ز هر اندیشه خستن کار ما
هر نفس بست و کشادی هست در دام خیال　　کار دل افتادن و در دام جستن کار ما
گل اگر در پیرهن باشد جنون را سبزه است　　نیست خار حرف در خاطر شکستن کار ما

ولہ

اگر دانم که عشقت گرمتر خواهد تب خود را　　نسازم آشنای استجابت یا رب خود را
دو عالم مطلب از یاد دو عالم میرود فردا　　اگر آرم بیاد خویش ترک مطلب خود را
ز هر صبح دلم خورشید عالمتاب میتابد　　بدست تیره روزی داده ام تا کوکب خود را

ولہ

کردهٔ لبریز مے جام مرا　　دیدهٔ فال سر انجام مرا
میرود از خاطر تو انتظار　　گر نه بیسی بر زبان نام مرا

ولہ

دهقان که ز نابیش خرد حاصل ما را　　از شبنم و گل ساخته آب گل ما را
در قافله گریهٔ مستانهٔ ما هست　　خضری که بجایی برساند دل ما را

ولہ

بدل دزدد نگاهت سینها را　　بگل گیرد رخت آئینها را
بهار سینه صافی بخزان تر　　ز گل روبد غبار کینها را
بیا زاهد که مست سجده یابی　　بپای خم شب آدینها را

اسیر دور گردم سے توانم | که نامحرم کنم ویرانه‌ها را

ولہ

خوش بهاریست قدح نوشیها | بوی گل نشئه بیهوشیها
گریه‌ای کو فرصت حیرت میداد | می شمردم همه خاموشیها
لب کشود از سخن از یادم رفت | چه بهشتی ست فراموشیها
چقدر درد دل از یادم رفت | حاصلی داشت فراموشیها

ولہ

زلف ساقی گر نبندد از گره در کار ما | سبحه گردد شیرسار زهد از زنار ما
برگ باغ بی ثمر آئینه آئینه شد | شهپر طوطی شود خار سر دیوار ما

ولہ

گرد فتادگی شده بال همای ما | منت نمیکشد ز کسی مدعای ما
با چاکهای سینه بمحشر نمیکشم | تا رنگ و بوی گل نشود خونبهای ما
حیرت ندیده گل گلزار وحشت ست | ای غافل از نگاه تغافل نمای ما

ولہ

گر بما فاش شود معنی نادانی ما | دشت را بحر کند اشک پشیمانی ما

ولہ

قبله عالم مسجانه خم ابروها | گردش نرگس مستانه رم آهوها
سیر گلشن کن اگر تشنه دیدار خودی | آب از چشمه آئینه رود در جوها
جمله آواره شوقند چه خورشید چه ماه | سوده در راه تو پای همه تا زانوها

دعوی این بس که در گوشش همه سودا شده ایم | حلقه در گوش کمانِ تو خمِ ابروئیم

ولہ

سینه صافند همه عاقل و دیوانهٔ ما | زهد و مستی و حیا بند ز پیمانهٔ ما
خشت این میکده نقشی ز خرابی دارد | جلوهٔ سیل غباریست ز ویرانهٔ ما
از خیال لب لعل تو بشور آمده ایم | خندهٔ گل نمک گریهٔ مستانهٔ ما

ولہ

اضطراب دل من گفت آمد تنهائی ترا | بیخودی هم کرد سرگوشی سخنهائی ترا
شعله گر صد رنگ افروزد همان افسرده است | وقت مستی دیده ام افروختنهائی ترا

ولہ

جنون دانسته گستاخ تماشا میکند ما را | که میداند حجابِ عشق رسوا میکند ما را
بذوق بیخودی با بوی گل عزم سفر دارم | نیاید گر بهار از پی که پیدا میکند ما را
اگر دل زیر بار غم نباشد بیم رسوائیست | سبکروحی خجل از کوه و صحرا میکند ما را

ولہ

الهی آشنا کن ساقی بیگانه ما را | که از زهر نگاهی پر کند پیمانه ما را
دل از امیدواری آمد در فغان سودای عشقی کو | که در زنجیر خاموشی کند دیوانه ما را
حدیث درد عشق ما بنامِ دیگران گویند | باین تقریب شاید بشنود افسانه ما را

ولہ

بعالمی نه همه ذوق می پرستی را | شکسته دل نکنم گر بهای هستی را
ببوی عشق ز بس صاحب اعتبار شدیم | بما سپرده غم اسبابِ تنگدستی را

ولہ

گشته سودای غمش هم درد و هم درمان مرا
میتراود آب خضر از آتش پنهان مرا

ساخت او دل حلقهٔ زنجیر از چشم غزال
چون بصحرا برد سودائی تو از زندان مرا

گرد فلک از اخترم بر سر گل سرگشتگی
بسکه دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

ولہ

مکن در بزم روشن وصف آن شیرین شمائل را
که رشک آتش زند در رشتهٔ جان شمع محفل را

شهید سرخروئی بزم سربازی تواند شد
که طوق گردن تسلیم سازد زخم قاتل را

بکش از صورت صحبت پرستان دامن الفت
خریداری مجو بهتر ز حسن آئینهٔ دل را

ولہ

ز پرده های خموشی شنو فغان مرا
بغیر غنچه نفهمد کسی زبان مرا

نمیشود نفسی غافل از دلم صیاد
قفس بزیر نگین داده آشیان مرا

ولہ

در محبت از جنون ارشاد میخواهیم ما
دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما

در تمنای تو ناز صد گلستان میکشیم
غنچه از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما

ولہ

من و بزمی که بمژگان نرسد خواب آنجا
شود آرام می ساغر سیماب آنجا

عندلیب چمنی گشته دلم کز غم اشک
شعلهٔ داغ بود لاله سیراب آنجا

شده غرقهٔ بحری که ز اعجاز خطر
زلف معشوق بود پیچش گرداب آنجا

عشق میکار نشیند که ز اعجاز نظر
تشنهٔ خون نمک گشته سفید آب آنجا

ولہ

نسیم بی نیازی کرده تا روشن چراغم را
هوای ناامیدی برده از سر گشت باغم را

نگاهش میبرد بی اختیارم وحشت بیجائی
پریشان کرده زلف سایهٔ سرو دماغم را

ولہ

با شکوه همزبان نبود گفتگوی ما
پیچیده همچو گریه نفس در گلوی ما

ما آبروی خویش بعالم نمیدهیم
بیهوده گریه ریخت بخاک آبروی ما

ما را دلیل بادیه سرگشتگی بس است
منت ز خضر هم نکشد آبروی ما

ای دل غمین مباش که در وادی طلب
آوارگی دوا سیه کند جستجوی ما

ولہ

نظارهٔ خطش از هوش میبرد ما را
بسیر باغ بناگوش میبرد ما را

چه اوج جا که گرفتیم تا غبار شدیم
نسیم کوی تو بر دوش میبرد ما را

ولہ

شد فزون بی زخمه شکست خاطر دلگیر ما
کو خرابی تا کند بار دگر تعمیر ما

در بیابان جنون خضریم گر سودای عشق
موج آب زندگی شد حلقهٔ زنجیر ما

ولہ

کردم از غیر خیال دوست خالی سینه را
از غبار آرزو شستم دل بی کینه را

آسمان از دل از رشک عشرتم خالی نشد
تا زند بر شیشه ام سنگ شب آدینه را

ولہ

نبی سرهالی دادم سر انجام سبز خود را
بدست چند شکست دل سپردم ساغر خود را

چنان سیر چمن شد در گرفتاری فراموشم　　که هرگز از قفس نشناختم بال و پر خود را

ولہ

بهر پاس عشق خاموشی نشد دمساز ما　　پر بلند افتاده بود این پردهٔ آواز ما
آنقدر وسعت ندارد زود رسوا میشود　　آسمان را نیست تاب شوخی پرواز ما

ولہ

بی رخت شکوه ز رنجت سیهی نیست مرا　　لاف طاقت زده ام کم گنهی نیست مرا
دیده گر جلوه گهی گلشن امید شود　　همچو نرگس سر و برگ نگهی نیست مرا
حلقهٔ دام درین سلسله محراب دعاست　　ورنه در هر دو جهان سجده گهی نیست مرا
میزند سوز دلم طعنه بآرام سپند　　به از آتشکده آرام گهی نیست مرا

ولہ

از بسکه غمت گداخت ما را　　نتوان که ز ما شناخت ما را
صد زخم جگر گداز خوردیم　　لعلش نمکین نواخت ما را

ولہ

صبح بیدار نسازد نظر پاک مرا　　آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا
راز او خجلت رسوائی محشر نکشد　　نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

ولہ

منکه گشتم خاک ره پروای افلاکم چرا　　منکه کردم ترک سر از دردسر باکم چرا
رشک دل با دیده کم از اختلاط غیر نیست　　کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا

ولہ

بهار صحبت گلدسته باغ نظر دارم بیا — انتظار از بیشتر از بیشتر دارم بیا
بی تماشای خت گلدسته بند حیرتم — جان بلب چون در جگر گل در نظر دارم بیا
صبح محشر را نمک سود جراحت میکنیم — با دهانت یکدو حرف مختصر دارم بیا

ولہ

گر یار در دلست عبث آرزو چرا — گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا
ساقی بهیست میکدهٔ دل ز سجر غم — الفت شکار شیشه و جام و سبو چرا
در دوستی شکستن دل زینت است — بیدار و زخم دل را از گل رفو چرا

ولہ

عکس مهتاب کشیده است پریخانه در آب — شده از موج عیان محشر دیوانه در آب
گر خیال تو چراغ دل گوهر گردد — خیزد از موج شراره پر پروانه در آب
خانه پرداخته مجنون غم سیلابش نیست — کشتی اوست سبکباری ویرانه در آب

ولہ

بسکه دارد سر همچشمی گلشن مهتاب — کرده بر خاک سر کوی تو مسکن مهتاب
شب ز درد دلم افلاک چنان سوخته است — که نشسته است بخاکستر گلشن مهتاب
هر گل روی زمین آئینه دار دگر است — برگ گل کرد ز عکس تو بدامن مهتاب

ولہ

مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب — سوی خود بین و دل اهل وفا را دریاب
آه سرد از توجه پنهان نفسی سوخته است — یکره آن شعلهٔ خورشید نما را دریاب
این نه خزانیست که از رشحهٔ گل سرسبز است — تا بکف آئینه داری دل ما را دریاب

هر نسیمی که وزد نامهٔ فارغ بالیست	خار صحرای جنون باش و هوا را دریاب

ولہ

می پرستی میدهد یادم نوای عندلیب	قلقل میناست در گوشم صدای عندلیب
یاد او در خاطرم گل سینه گلزار وفا	بیقراریهای دل پروازهای عندلیب
عشق با معشوق یاران مصاحب کافرست	آشنای گل نگردد آشنای عندلیب
پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند	کاش من یک صبح می بودم بجای عندلیب

ولہ

چراغم روشنست از روی آتشپارهٔ امشب	برغم دیده از دل میکنم نظارهٔ امشب

ولہ

بیقراریهای عشق آئینه دار خوی دوست	همچو گل میخندد از سیمای عاشق روی دوست
دیده بر روی شگفتن همچو گل وا میکند	کاش دل هم یک گره می بود از ابروی دوست
روز روشن از پر پروانه میسازد چراغ	گر نباشد غیرت عاشق نقاب روی دوست
شوخی جوهر ندارد خواب در شمشیر ناز	مینماید راز عاشق از خم ابروی دوست

ولہ

شهید دوستی گشتن فن ماست	هر کس دوست گشتن دشمن ماست
دلیرت در جفا جز من که کرده است	تو خون میریزی و در گردن ماست

ولہ

قفل کتابخانه حیرت دل منست	صندوق رازهای محبت دل منست
صید نگاه گرم ز دام رمیده کیست	آئینه دار وحشت الفت دل منست

ولہ

دل براحت ندهم پاس محبت اینست مژه برهم نزنم خواب فراغت اینست
سینه صافست غباری که ز را هم برجاست اثر ساده دلیهای عداوت اینست

هوا را سرفرازی میدهد نخل خرامانت تذروستان شود روی زمین از موج جولانت
ز حیرت سرگرانی کم نگه آیا چه میدانی که نرگس دان کند باغ نگه را چشم خندانت

ولہ

منزل آوارگی نام و نشان مانداشت ذره تا خورشید مغز استخوان مانداشت
تا ستون میساخت بازوی طپیدن میشکست ناتوانیهای دل زور کمان مانداشت

ولہ

حال دل را تنم از ضعف زبان گویاست ز آتش ز جگر تشنگی خس پیداست
تنم از ضعف غباری که نیاید بنظر صورت هستیم از آینهٔ دل برجاست

ولہ

گل خانه زاد خاک ره انتظار کیست پرواز عندلیب ببال غبار کیست
خورشید زرخریدهٔ دود چراغ من شامم زمین عشق کم از روزگار کیست

ولہ

تماشای تو سیر گل و گلشن ستم ست تا توان رفت بقربانی مردن ستم ست
بردل ما که ز خون گرمی یاران شکنند آتش افروختن کینهٔ دشمن ستم ست

ولہ

بیاض ساده دیوانگی کتاب منست — دل شکستهٔ من ساغر شراب منست
نه خوب دانم و نه زشت نقید ردانم — که هر چه هست بغیر از من انتخاب منست

ولہ

دوری گل بال مرغان قفس را غارتست — بینوائی همت بیدست رس را غارتست
دل کمان زور مطلبهای عالم را شکست — گر کشد آهسته تر گاهی نفس را غارتست

ولہ

تا دلت اهل شکار سیر و صحرا گشته است — سبز گردیدن بکام دانهٔ ما گشته است
گوهر شاداب دارد چشم خواب آلودهٔ — گه لب ساقی و گاهی موج صهبا گشته است

ولہ

سرگشتگی نشستنم از یاد برده است — بیهوده گردیم گره از باد برده است
در بیضهٔ شکست محبت دل مرا — از آشیان بخدمت صیاد برده است

ولہ

پی گم گشتگی ستارهٔ ماست — بال عنقا کلید چارهٔ ماست
در دل آن چشم مست میگذرد — آه دل مستی گذارهٔ ماست

ولہ

ایکه میپرسی که آرامت چه شد آرام چیست — شعله آرام دلم گردید حرف خام چیست
گرد جولان سمندی صید هوشم کرده است — آن گرفتارم که نشناسم قفس یا دام چیست

ولہ

نشان زخم که جوئی سوار بسیار است — سر سراغ که داری غبار بسیار است

یکیست صید تغافل اگر نمیدانی	بامتحان نظری کن شکار بسیارست

ولہ

هر طرف فتنهٔ از گرد سواری برخاست	مژده ای دیده که از دور غباری برخاست
تو بخونریزی و من از پی تسلیم شدن	هر کرا دست ودلی بود بکاری برخاست

ولہ

سرنوشتم چون تماشا چین ابروی کسیست	بازگشتم چون تماشا باگل روی کسیست
در محبت دل بحرف آشنائی بسته ام	حلقهٔ زنجیر با دیوانگان بوی کسیست

ولہ

چرائی سرگران تقصیر ما چیست	بکش در آتش افگن مدعا چیست
گذشت از یک تغافل روزگارم	نمیدانم نگاه آشنا چیست

ولہ

نقل بزم ما حدیثی زان لب شیرین خوشست	جلوهٔ برگ گلی در دامن گلچین خوشست
بلبل و قمری نیم چشمم بگل یا سرو نیست	از تماشای بهارم جلوهٔ رنگین خوشست

ولہ

خط او دام هوش گردیدست	لاله ریحان فروش گردیدست
از نگاه فسردهٔ زاهد	شعله سنجاب پوش گردیدست

ولہ

خوابهای بی اثر تا تیر فریاد منست	بیزبانی گلستان خاطر شاد منست
حلقهٔ دامش بهم از چشم غزالان میکند	شرم لیلی سخت دامنگیر صیاد منست

ولہ

خستهٔ هجر تو با ناله و افغان نه نشست — بستهٔ زلف تو یک لحظه پریشان نه نشست
غنچه بی یاد لبت بر رخ بلبل نه شگفت — لاله بی داغ وفایت بگلستان نه نشست

ولہ

تا همتم براه طلب پا نهاده است — پا بر سر هزار تمنا نهاده است
مجنون ندیده بالش راحت بخواب هم — گاهی سری بدامن صحرا نهاده است

ولہ

آنکه برات چمن برگ گل و سنبل نوشت — چون بدل ما رسید حرف تغافل نوشت
سبزهٔ خط چون دمید از رخ او نوبهار — نسخهٔ دیوانگی بر ورق گل نوشت

ولہ

دارم نظر برگ گل از تربت مجنون — شادابیم از تربیت شبنم فیض ست
در کعبهٔ دل گفت و شنو راه ندارد — کی گوش و زبان همسفر و محرم فیض ست

ولہ

شوق روزی که پی چاک گریبان میگشت — عمرها بود که مجنون تو عریان میگشت
باد معماریٔ مجنون که ز خاکستر دل — رنگ هر خانه که میریخت بیابان میگشت

ولہ

دلی دارم که هیچش یاد ما نیست — ز بس مشغول غمهای نهانیست
ز فیض عشق شیرین کوهکن را — شرار تیشه گنج خسروانیست
طلب کردست جانرا از من امروز — خدنگ آن کمان ابرو نشانیست

اسیر عشق را در پیش جانان   کجا یارای حرف همزبانیست

ولہ

ببالد دیده حیرانی پناه است   بنازد دل محبت دستگاه است
باین بیگانگی الفت شعار است   باین شیر افگنی آهو نگاه است
چه قربانها بے گلگون پوش دارد   سر کوی محبت عیدگاه است

ولہ

عقل از دیوانگی ارشاد میباید گرفت   بی تکلف مشربی را یاد میباید گرفت
قاتلی دارد که بسملش را نمیداند هنوز   بیدماغی از دل ما یاد میباید گرفت

ولہ

امشب از پرتو روی تو گلستان اینجاست   آرزو با ستمت دست و گریبان اینجاست
هر که وابستهٔ آن زلف چو زنجیرم دید   گفت سر حلقهٔ زنار پرستان اینجاست
دل طلبگار لبش بود که ناگه خالش   خضر ره شد که لب چشمهٔ حیوان اینجاست

ولہ

طراوت چمن از خون‌فشانیهاست   بهار عشرت ایام دل جوانیهاست
زبان بفهم وفائی چه میتوان کردن   بهوش باش که در پرده همزبانیهاست

ولہ

در آتش عشق تو خرد خام نخست است   امید ز سودائی تو ناکام نخست است
مجنون ترا در طلب کعبهٔ مقصود   انجام بیابان فنا گام نخست است
از یک نگه گرم فتادیم بآتش   آئینه بیهوشی ما جام نخست است

رخسار جانسوز تو در بزم تجلی — شمعیست که پروانهٔ او شام شکست

ولہ

توبه کردم آسمان میخانه ساخت — از شکست شیشه ام پیمانه ساخت
شمع را همدرد بلبل کرد عشق — برگ گل چیده و پر پروانه ساخت
میتوان از صید وحشی ساقیان — دامگاه گریهٔ مستانه ساخت

ولہ

دل بیار رزا فسردن حالش پیداست — صید آزاد ز نقش پر و بالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال — لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست
خس نقاب آمده آتشکدهٔ خلوتگه راز — هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست
همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر — از شب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

ولہ

بعد ازین در بزم او دانسته آهی لازمست — تا کند اندیشهٔ قتلم گناهی لازمست
گرچه استغناست ناحق کشتگان را خونبها — چشم خوبان را نگاه عذرخواهی لازمست

ولہ

پاس ادب یاد تو بسیار ضرورست — پرهیز نگاه از در و دیوار ضرورست
عشق آفت و من مست و جنون صله پرداز — در مشرب رسوائیم اظهار ضرورست

ولہ

هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست — گر حور آیدش بنظر بی قصور نیست
داد دل از نهفتن رازی توان گرفت — در کار عشق ناله و آهی ضرور نیست

ولہ

هر زد دوا فروش طبیب دل من است … بیتابی سمند شکیب دل من است
هر کس بقدر حوصلهٔ خویش میبرد … کیفیت نگاه نصیب دل من است

ولہ

خط یار اگرچه سر زد نگه ستمگرش هست … چه غم ار خمار دارد می ناز در سرش هست
بکدام جان بیازد بکدام سر نبخشد … چه کند کسی بیکدل که هزار دلبرش هست

ولہ

سجدهٔ غفلت من قبله نما ساخته است … کار ناساخته ام را چه خدا ساخته است
درهم از پیچ و خم طرهٔ امید مباش … ای خوش آن کار که دشوار نما ساخته است
محو تردستی استاد ازل میگردی … گر بدانی که درین پرده چها ساخته است
بدل هیچکسی کار نداریم اسیر … دل ما از گل تسلیم و رضا ساخته است

ولہ

صفحهٔ افلاک سرلوح کتاب غفلت است … نسخهٔ ایام طومار حساب غفلت است
میتوان گلهای رنگین چید از بزم جهان … ذره تا خورشید سرمست شراب غفلت است

ولہ

مژدهٔ عمر جنون بوی بهار آمده است … نمک مجلس مستان بکار آمده است
نشئهٔ فیض صبوحی زدگان بوی گلست … گرد جولان کسی صبح شکار آمده است
طره آمیخته با عقد گهر بر رویش … گلبن حلقهٔ زنجیر ببار آمده است

ولہ

بزم خاموشیست مطرب را نوای دیگرست — حسن بیهوشیست مستان را صفای دیگرست
پردهٔ بیگانگی آئینه دار صورتست — هر که نشناسی بمعنی آشنای دیگرست

ولہ

گلی که رنگ فروشد بشعله می نوشیست — مئی که حوصله نخشد بشیشه بیهوشیست
زچهرهٔ مه و خورشید میتوان فهمید — چنان مسخر تیغ زبان خاموشیست

ولہ

تا عارض نسرین تو رشک گل باغست — بس بلبل دلسوخته گرد تو داغست
جان نیست دریغ از تو اگر بهر لطفی — سربازی پروانه ز گرمی چراغست

ولہ

تماشاگاه دل چشم سیاه است — که هر زخم نگاهش عیدگاه است
زحیرم بی زبانی بر تن من — سر هر مو زبان عذر خواه است

ولہ

سیر باغ او خیال خاطر شاد خودست — صید گاهش سایهٔ سرو چمن زاد خودست
سر نوشتم آیتی در شان خوبیهای اوست — خاطرم جمع ست اگر گاهی مرا یاد خودست

ولہ

ناله در بزم دل سوخته ام ساز آموخت — بیخودی از نفسم شوخی پرواز آموخت
نکند تکیه در آغوش گل جیب سمن — جلوهٔ دید غبارم چقدر ناز آموخت

ولہ

جلوهٔ حسن تو بس در صورت معنی گرفت — میتوان از گریهٔ مجنون رم آهن لیلی گرفت

پرتو آئینه دارد حلقهٔ دام وفا	گریهٔ ما عالمی از فیض یکرنگی گرفت
هر کجا گیرد مروت دامنت خونم بریز	میتوان از کشتنم اکسیر بیرحمی گرفت
قطره تا موج محیط بی نیازی گوهرست	میتوان سامانی از هر پارهٔ کشتی گرفت

ولہ

در شب آدینه بزم حال میباید گرفت	صبح شنبه جام مالامال میباید گرفت
نوبهاری میرسد خوش جلوه در طاوس هست	می پرستان عید استقبال میباید گرفت
گه برای دوستان گاهی برای دشمنان	هر چه آید بر زبان فال میباید گرفت

ولہ

فیض نومیدی از امید مروت بیش ست	اجر ناکامی ز اندازهٔ حسرت بیش ست
شوخی می سر رسوائی مستان دارد	هر کرا حوصله بیش ست خجالت بیش ست
هر چه ننوشته ام از کوتهی مضمون پرس	شکوهٔ هجر ز طومار شکایت بیش ست
جرم ناکردهٔ ما را به ستم می بخشید	گل این باغ ز دامان شفاعت بیش ست

ولہ

چون گل آشفته و چون شعله سوار آمده است	صبح رویش ز شب خون بهار آمده است
در لحد بخیهٔ رسوائی مجنون گهرست	چاکش از دل بگریبان بهار آمده است
تیر مژگان مژه ها را صفت پرواز کشید	گرد راهش ز چراغان شرار آمده است

ولہ

بوی گل بهار شگفتن بکام کیست	شمشاد بندهٔ تو رعونت غلام کیست
مستی ندیده ام که سراغی نکرده ام	یاران طلسم توبه شکستن بنام کیست

بی جلوه خوشخرامی و بی خنده خوش نمک … سرو و گل از تو بلبل و قمری بنام کیست

ولہ

مژگان او بدام نگاهم گرفته است … هر جا که میروم سر راهم گرفته است

آیم بکار دل همه گر روز محشر است … خونها که خورده است گواهم گرفته است

عشقم خجل ز مسجد و میخانه کرده است … گاهی براه گه بنگاهم گرفته است

ولہ

عالم شکار فتنهٔ چشم سیاه اوست … هر جا که میروم سر تیز نگاه اوست

سرهای غنچه بسته بفتراک نوبهار … صیاد ما که سایهٔ گل در پناه اوست

ولہ

خرابه گرد فلک احتشام آه منست … رشید سلسلهٔ صبح و شام آه منست

بجستجوی سواری غبار خواهم شد … کسی که میرسد اول بگام آه منست

چه صیدها که بفتراک یار خواهم بست … اثر حریص شکار است و دام آه منست

طلسمهاست که ناز و نیاز می بندد … حلال خندهٔ یار و حرام آه منست

ولہ

گرد جولان تو چشم را بهاری کرده است … اشک رنگینم جهان را لاله زاری کرده است

دانهٔ خورشید پنهان میکند در دام ابر … باز صیاد هوا فکر شکاری کرده است

ولہ

از قدم جلوه یار کام گرفت … هر قدم حیرتی بدام گرفت

رند مشرب پرست را نازم … در شب روزه رفت و جام گرفت

ولہ

ساقی نشناسیم دل از دست کدام است — در دور که هشیار که و مست کدام است
شد بستر افسردگیم زخم تغافل — مرهمکدهٔ لطف اگر هست کدام است
جان بر لب و آمادهٔ تدبیر شکار است — صیدی که ز دهست بفنون جست کدام است
سرکش‌تر و بیباک‌تر از شوخی طفلی — آن شیشه که در دست تو نشکست کدام است

ولہ

بیگانگی ز شکوهٔ شام و سحر گذشت — تا چند میتوان ز دلی بیخبر گذشت
از آه و ناله معذرت آسمان نخواه — پرواز ما ز حوصلهٔ بال و پر گذشت

ولہ

هر غنچهٔ نشگفته نظرباز نگاهی ست — هر لالهٔ دلسوخته سرچشمهٔ آهی ست
تبخاله برنگینی صحرای جنون نیست — هر سایهٔ خاری شکن طرف کلاهی ست
سامان وطن در گرو برگ سفر کن — مگذار بجا شعله صفت گر همه کاهی ست
در هجر تو از گریه چه خونها که نخوردم — هر یک دو قدم در ره این قافله چاهی ست

ولہ

دلیل شوق برهزن است در پیماست — خوشا دلی که بدشمن است در پیماست
بجان توبهٔ ما میخورد بهار قسم — شگفتگی بشگفتن درست پیماست

ولہ

شوخی حسن تو گه نقش و گهی نقاش گشت — راز پنهان دو عالم از دل ما فاش گشت
دخل عالم نیست خرج چشم گریان را کفاف — بارها در دور اشکم آسمان قلاش گشت

اعتبارم کمتر از ویرانه شد آه آه زانکه نتوانم گهی بر گردان آن سر فاش گشت

ولہ

یاد او کردم ز دل تا چشم حیران گل شگفت یاد او کردم ز لب تا گوش مستان گل شگفت
بسکه بر خیز تماشای تو بودم زیر تیغ از گل هر قطره خونم در گلستان گل شگفت

ولہ

خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است پنبهٔ داغ دل خون تشنه داغ سینه است
صبح و شامم از گل داغ محبت روشن است روز خورشید دلست و شب چراغ سینه است
از خیالت باغبان گلشن خویشست اسیر سیرگاهش از گل زخم تو باغ سینه است

ولہ

بسکه مژگان کجت عربده ناک افتادست هر طرف مینگرم سینه چاک افتادست
شش جهت مشت غباری شده پرواز گرفت برق جولان که در خرمن خاک افتادست

ولہ

ز جلوهٔ تو زمین چون نگار رنگین ست بخاطری که تو باشی غبار رنگین ست
گل از طپانچه برت سرخرو کند خود را ز خون خویش گل شرمسار رنگین ست

ولہ

بسکه نظاره ز تاب رخ خانان افروخت میتوان شمع درین بزم ز مژگان افروخت
در میان تو و خورشید نگنجد نسبت شعلهٔ تیغ تو از خون شهیدان افروخت

ولہ

جلوهٔ سرو روان قافلهٔ بیهوشیست گردش چشم سیه مکتب بازی گوشیست

باده از دست تو مستی نکند داد از تو — اولین قطرهٔ این جام می بیهوشیست

ولہ

دامانِ فتنه گل بیابان شکن شکست — در یاب توبه را که خمار چمن شکست

از بوی نافه خونِ دلم جوش میزند — از بوی طرهٔ که دماغ ختن شکست

ولہ

جلوهٔ باغ نظرِ چهرهٔ گلستانِ دلست — طرهٔ بی سر و سامان سر و سامانِ دلست

دیده در پرده کند شمع تماشا روشن — شب قدر که تمنا تو مهمانِ دلست

انیقدر حیله ندانم ز که آموخته است — میخورد خون دل ما قسمش جانِ دلست

جلوهٔ هر نفسم شیشهٔ آتشبازیست — سینه پروانه شود جوش چراغانِ دلست

ولہ

کشتِ جهان ز نشو و نما پاک مانده است — آن دانه صرف برده که در خاک مانده است

در صیدگاه او ز غبارم نشان نماند — خونم هنوز در رگِ فتراک مانده است

مانند موج محشری از بحر رحمتست — هرگز شهید تیغ تو در خاک مانده است

ولہ

نگاهش از سر مژگان بجنگ است — خدا صبری دهد جوش فرنگست

دلِ ما هم دلی دارد کم از کیست — چو صدق آئینه گردد شیشه سنگست

سر سر مستی دارم بگردون — تنم در ساغر داغ پلنگست

ولہ

دردِ می دردِ می با ایاغت نرسیده است — بوی گل داغ بدماغت نرسیده است

عاشق ز کجا جلوه کجا این چه خیال است پیداست کزین باده دماغت نرسیده است
سبز است ز خون دل ما حاصلت ای چرخ انگیست که یک میوهٔ باغت نرسیده است

ولہ

راست رو را غمی از عربدهٔ دشمن نیست ره چو باریک بود وسعت برگشتن نیست
راه حرفست که دارد ز تو دورم فریاد ورنه در بزم تو نزدیکتری از من نیست

ولہ

افسون غم ز خاطر من میتوان گرفت رنگ شگفتگی ز چمن میتوان گرفت
دارد شهید زندگیم بتیو آسمان خون مرا ز کشتن من میتوان گرفت

ولہ

دائم ز تمنای تو دل در نظر ماست ابری که نم از چشم کشد شعله تر ماست
بی خاطر آشفته نرفتیم بجائی چون گل دل صد پارهٔ ما بال و پر ماست
در قدر فزودیم بقدر هنر خویش قدر هنر خویش شکستن هنر ماست
هر چند اسیر از قفس آزاد نگردیم پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

ولہ

سرو دلجوی قیامت اعتدالی داشتست بادهٔ لب لعل شیرین از خیالی داشتست
بادشاه عشق از دل باج آزادی گرفت این ده ویران عجب بال و منالی داشتست

ولہ

بازم از مژگان شوخی خار خار عاشقیست در درون سینه ام از انتظار عاشقیست
سبزهٔ خط گر دمید از گلشن جنت چه غم بیقراران رخت را نو بهار عاشقیست

وله

با غمها از سایهٔ ابر بهاری دیده است
دیدهٔ ما صرفها در گریه باری دیده است

گردبادش در نظر آید بناهای مرا
بسکه بی‌غیرت در جهان بی‌اعتباری دیده است

چشم خواب‌آلوده این دانه آب گوهر است
عشق هر فیضی ز کسبِ خاکساری دیده است

وله

رخ تو نسخهٔ خوبی ز لاله‌زار گرفت
کلید گلشن حسن از کفِ بهار گرفت

شکسته است دلم از غم زمانه چنان
که آرزو نتواند در او قرار گرفت

وله

جز آه و ناله از دلِ دیوانه برنخاست
غیر از صدای خنده ز دیوانه برنخاست

غم از دلم بناخن سعی کسی نرفت
هرگز غبار آینه از شانه برنخاست

زاهد فسرده است وگرنه کدام دل
در بزم روشن است که دیوانه برنخاست

وله

جفاجویی سپند آتشِ او است
اجل مزدور خوی سرکشِ او است

چه دید از سرگرانی کار ما ساخت
تغافل تیر روی ترکشِ او است

بچشم آشنا می‌آید از دور
مگر خورشید گرد ابرشِ او است

وله

یک شب که اشک تشنهٔ افشای راز نیست
بیدرد را گمان که دلم در گداز نیست

چون عشق گرم شد نشناسد جوان ز پیر
گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست

وله

کی در صفا چو تیغ تواش سینه روشنست	بی جوهری ز جوهر آئینه روشن است
نعم نیست گر ببرش تو گاهی کنند نگاه	چون آفتاب کوری آئینه روشن است
از فیض آب گوهر پیکان تیر تو	در بحر عشق چون صدفم سینه روشنست
زاهد خیال شیشه می کرد و کور شد	آه مرا که در شب آدینه روشنست

ولہ

دردی که ننگ چاره نخواهد دوای ماست	تعمیم و زود کشتن ما خونبهای ماست
در عاشقی باوج توکل رسیده ایم	از فیض فقر بال هما بوریای ماست
در کشتی حباب کشیدیم رخت خویش	آسوده خاطریم خطر ناخدای ماست
در بزم بیخودان تو قانون دیگر است	لب بسته ایم و ساز خموشی نوای ماست

ولہ

میتواند خویش زد تا آسمان آخر جهد جست	میتواند شکست تیری در کمان آخر دلست
میتواند آسمان را چون پر پروانه سوخت	میتواند زد زمین را بر زمان آخر دلست

ولہ

نی همین از دوری احباب داغم کرده است	آسمان از مهر هلال در ایاغم کرده است
نوبهاری رفته است از گلشن عالم برون	گریه باران در و دیوار داغم کرده است
غنچهٔ باغ فراقش هر دم از شوخی اسیر	جای بو بیهوشی وارد در دماغم کرده است

ولہ

حرف شمع رخ او دوش درین خانه گذشت	آتش رشک چو آب از سر پروانه گذشت
شکوه کفرست از او ورنه بیان میکردم	کاشنایی ز من امروز چو بیگانه گذشت

تیره آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود — تلخ آن عمر که بی گردش پیمانه گذشت

ولہ

انچه دل را می نوازد درد بیدرمان اوست — انچه جان را زنده دارد آتش پنهان اوست
دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد — دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست
هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز — گر به بزم وصل یوسف جا کند زندان اوست
عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر — شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

ولہ

ظلمت شب پردگی راز کیست — نور سحر آئینه پرداز کیست
ناله جان سوز ندارد اسیر — سوختم این شعله آواز کیست

ولہ

مست می آمد و آئینه بدست — مژه دارد گل خورشید پرست
شوخی مشرب خود را نازم — هر که از دام تمنای تو جست
مرد در عالم معنے هم مرد — چقدر توبه ناکرده شکست

ولہ

بی رخت نظاره در چشمم چراغ مرده است — آید از دل چون سخن بر لب گل پژمرده است
صیدگاه سایه مژگان چه شوخ افتاده است — هر سر مو بر تن من صید ناوک خورده است

ولہ

شمع و چراغ مجلس مستان نی و می است — جام و کدوی باده پرستان جم و کی است
گویا دو دست باش سر خود نگاهدار — چون عینک آنکه چشم حسودیش در پی است

مردانه گر ز وادی سر بگذرد کسی	هر نقش پای همت او حاتم طی ست
وله	
بسکه در نبردمش نگه هر مشق حیرت گشته است	راز دل ممنون تاثیر محبت گشته است
چون تجلی بخشدم زخمی که از مژگان او	تا دل آئینه بیتاب جراحت گشته است
وله	
در حقیقت عاشق و معشوق را دلها یکیست	شیشه را از روی نسبت اصل با خارا یکیست
هست شام هجر ما آئینهٔ صبح وصال	نور و ظلمت پیش چشم مردم دانا یکیست
ناوکش چون بر دلی آید ز صد دل خون چکد	عالمی را در گرفتاری ز بس دلها یکیست
وله	
دلی که گل ز کف مدعا نمیگیرد	چه باجها که ز شاه و گدا نمیگیرد
شکست توبهٔ ما عید می پرستانش	کدام دست که رنگ حنا نمیگیرد
بهار آئینه با کائنات یکرنگ ست	دلت چرا خبر از حال ما نمیگیرد
وله	
رنگی که حسن از دل نومید می برد	دنیا پرست حسرت جاوید می برد
هر کس بقدر بار سبکبار میشود	عشق از برای آئینه دید می برد
زاهد که دوزخ از دلش افسرده خاطر است	نام بهشت را بچه امید می برد
سامان نشتر از دل ما کم نمیشود	این قطره نم ز چشمهٔ خورشید می برد
وله	
دل ز تاراج نگاه شعله بازش میرسد	گفتن افسانه سوز و گدازش میرسد

طفلی و شوخی و بیباکی و معشوق رسا
هرچه خواهد میتواند کرد نازش میرسد
چشم و زلفش اختیار عالمی دارد اسیر
کشتن ما بستن اهل نیازش میرسد

وله

از بسکه سینه ام نفس آتشین کشد
شد شعله هرکه بر دل من آستین کشد
چون ذره ما و شوخی فتراک آفتاب
نتوان چو سایه منت دام زمین کشد

وله

بعد مردن هم پیام ما بما خواهد رسید
در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید
دستگیری کی کند ساغر چو کار از دست رفت
جرعهٔ لطف تو بعد از ما بما خواهد رسید
در نظر هر سایهٔ خاری سواد نامه ایست
تا بما از رفتن قاصد چها خواهد رسید

وله

دوستی پیش دلت ارزان باد
خانهٔ خاطرت آبادان باد

وله

غمت بر جهت وصلت بجنگ میماند
تغافلت بسپاه فرنگ میماند

وله

اشکم بشمع و گل سبق راز میدهد
شوقم بخار و خس پر پرواز میدهد
شب جام لاله رنگ سحر مشرق لبست
آئینه را خیال که پروانه میدهد
برق نگاه کیست چراغان محفلم
پروانه جان بشوخی پرواز میدهد

وله

دردی که میکشد جان منت بخویش دارد
نامی که میبرد دل مصحف به پیش دارد

وله

اشکم بگلشن دل صد پاره میرود   حسرت بباغبانی نظّاره میرود
برق نگاه گرم تو آئینه را گداخت   آتش بچشم روشنی خاره میرود
درگلشنی که دود بجوشد ز رنگ گل   خون فسرده از رگ فوّاره میرود

وله

دل ما ساغر مهر و شراب کین نمیخواهد   بغیر از گریهٔ تلخ و لب شیرین نمیخواهد
سراپا زیر بار منت نومیدئی خویشم   دل راحت پرستم بستر و بالین نمیخواهد

وله

سر که شوریده نشد زیب کلاهش ندهند   دل که دیوانه نشد خلعت آهش ندهند
عاشق از دوزخ تا بنده ندارد باکی   ترسد از ننگ مکافات گناهش ندهند
جذبهٔ لطف نهانست مسیحای وفا   جان دهد عاشق اگر دل بنگاهش ندهند

وله

نسیم برگ نسرین هلال عید می آید   شمیم نوبهار مستی جاوید می آید
بهار گریهٔ گرمم چراغان اثر دارد   مگر امشب ببزمم آن گل امید می آید
چمن از نرگس و گل چشم مخموریست پنداری   که شوخیهای مژگانش ز برگ بید می آید

وله

صف مژگان تو دل را چمن سینه کند   نگه گرم تو جان در تن آئینه کند

وله

آشنائی نه چراغیست که خاموش شود   دوستی نیست حنائی که فراموش شود

ولہ

بسکه بیگانگی از خاطر آن گل گذرد — تا خیالش ز دل ما بتغافل گذرد
نتوان داشت بهم بخیر دران انجمنم — که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

ولہ

الفت ز حد گذشت جنون پیر میشود — بیگانه است اگرچه شکر شیر میشود
زندانی تحمل خویشند خار و گل — هر کس بقدر حوصله دلگیر میشود

ولہ

عشق یک پرده ازان عاشق پر نور شود — تا بچشم بد اگر کس نگرد کور شود
حلقهٔ دام گرفتاری ما آزادیست — سایهٔ سرو مبادا ز سر ما دور شود

ولہ

محبت گه مرا از دوری ناچار میسوزد — گهی در بزم وصل از تاب آن رخسار میسوزد
چو داغ لاله در آتش نماید محشر چشمم — ز بس نظاره ام از حسرت بسیار میسوزد

ولہ

تا ترا آرایش میخانه ما دیده اند — عهد را در گردش پیمانهٔ ما دیده اند
شب که شمع آه بی تاثیر روشن کرده ایم — صبح را پروانهٔ پروانهٔ ما کرده اند

ولہ

عصمت بر کاردانیهای اهل هوش میخندد — قضا چون در نبرد آید بجوشن پوش میخندد
برنگ موج پر وار کناری در بغل دارم — که بجز از شرطهٔ بادش بصد آغوش میخندد
به بین از جبهه یاقوت سیمای صلحت روشن — فزاید قیمت آنرا که زلب خاموش میخندد

ولہ

چو کامل شد جنون گرداب ساحل نمیداند — سراپا دردم ناآرام و داغ از دل نمیداند

سر و کارم ازین رو با جنون بیحیا بهیست — که نام وادی خونخوار را منزل نمیداند

اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی — جنون هشیار را از مست لایعقل نمیداند

ولہ

چون مست بادهٔ ستم آن سنگدل شود — ترسم ز صبر جوهر کشان منفعل شود

آباد خانهٔ دلم از گرد کلفت ست — ترسم غبار خاطرم از گریه گل شود

ولہ

ز تیغش خامه سر بیتوانکرد — بخونم مشق جوهر میتوانکرد

ولہ

اسیر عشق را جان ستم پرور دمیباید — بدرمان دشمنی سهلست تا دردی میباید

ز سیلاب سرشکم خانهٔ نظاره ویران شد — ولی تعمیرش از راه نوشت گرد میباید

ولہ

دیده هرگز ناامید از دیدن جانان نبود — خار هجران هم ز شوخی کمتر از مژگان نبود

ولہ

دور از تو قدح شکوهٔ صراحی گله دارد — از حیرت لعلت دل جام آبله دارد

تنها بدلم چشم تو راضی نشد از من — دل نیست که سر در پی این قافله دارد

ولہ

یاد چشمت چو پی غارت جان می آید — خواب آرام بتاراج فغان می آید

محرم شرح جدائی نبود هستی ما   ناله ام سوی تو با قاصد جان می آید
گل کس از غنچهٔ تصویر ندیدست اسیر   راز بیگانهٔ دل کی بزبان می آید

ولہ

بدل اضطراب دعا میرساند   مگر روز وصل خدا میرساند
زهر نالهٔ دل جدا شرمسارم   که پیغام از دل بما میرساند
نگاه ضعیفست اسیر نهال   که در چشمه سار حیا میرساند

ولہ

ز چشم فتنه آت محشر غم پنهانی دارد   بذوق جلوه ات افلاک پرافشانی دارد
چه سازم عشوهٔ خونریزی از یاد نگاهش رفت   مگر از چشم مستی سرمهٔ حیرانی دارد
دل ما دست از دامان مژگانش نخواهد داشت   نظر از چشم او میخواهد و قربانی دارد

ولہ

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد   آوارهٔ تو منت الفت نمیکشد
نه خار خار هستی و نه ذوق مستی   دارم دلی که منت حسرت نمیکشد
گفتن حکایتی و خموشی روایتی   دردیست درد عشق که طاقت نمیکشد

ولہ

گر آفتاب مهر تو از سینه میرود   آب صفا ز چشمهٔ آئینه میرود
گر خاک روزگار بباد فنا رود   باور مکن که از دل او کینه میرود

ولہ

ز جلوه گل بگریبان خار می ریزد   ز سایهٔ مژه خون شکار می ریزد

هزار عذر بیک خلعت و عده دارد آه   چه چاکها بسر انتظار پیرهن ریزد
زبسکه شمع ز خوی تو جان سپرده است   شرارش از مژه بی اختیار می ریزد

ولہ

آسودگی خاطر ناشاد مپرسید   دل صید طپیدن شد و صیاد مپرسید
دل نقطهٔ حرفیست که در حرف نگنجد   جز یک سخن از مکتب ایجاد مپرسید
آسایش غفلت همه را پنبهٔ گوش است   بیطاقتی بنده و آزاد مپرسید

ولہ

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد   نگاهم روشناس دولت دیدار خواهد شد
ازو جز کشتن خود حاجت دیگر نمیخواهم   زبان را آرزوی گر ز صحبت گفتار خواهد شد
حجاب عشق از نسیان لب اظهار می بندد   میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

ولہ

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از خاک میجوشد   ز کار رشتهٔ من تازه خون تاک میجوشد
بهر جا پرتو شمع خیالت گشته نورافشان   دل پروانه باشد گر سپند از خاک میجوشد

ولہ

صبحست و فیض گریهٔ مستانه میرود   خون هوس ز کیسهٔ پیمانه میرود
گل گل شگفته نام خدا دو چشم بد   می آید از چمن به پریخانه میرود
خواب عدم خیال و فریب علم محال   کی از غم تو درد بافسانه میرود

ولہ

چه سازم در غم چشم تو با روز سیاه خود   که هر دم ساغر زهرم چشاند چون نگاه خود

برم بیکسی شبها بیاد آتشین روئی   شوم پروانه و خود را زنم بر شمع آه خود

ولہ

در مجلس غم راه ندارد دل عاشق   ماتم زده در انجمن سور نگردد
شد مست اسیر از می بیرحمی ساقی   آئینه چنانست که مخمور نگردد

ولہ

سودای کاکل هوسی داغ کسی مباد   داغ فسردگی گل باغ کسی مباد
کردی ستم بغیر و من از رشک سوختم   روشن چراغ کس ز چراغ کسی مباد

ولہ

چشمت امشب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود   یک نگاه مست او تکلیف صد میخانه بود
لطف پنهان داغ پرورد تغافل بوده است   یاد ایامی که با من چشم او بیگانه بود
شد فزون آسایش ما از خرابیهای دل   صندل درد سر ما گرد این ویرانه بود

ولہ

کلفت ز خاطرم رگ پندار میبرد   رنگ از دلم پیاله سرشار میبرد
بی گریه دست و پا تپو آموخت از شراب   بیهوده عرض کوشش بسیار میبرد
نازک دلان برای شگون میبرند اسیر   مفت دلی که حیرتش از کار میبرد

ولہ

گر شراب از یاد لعلش دم زند   دُرد ساغر خنده بر شبنم زند
ترکتازی گرد جولانش مپرس   می تواند عالمی برهم زند
سخت بازافتاد بخت واژگون   داد ما دانسته نقش کم زند

دلم از کوی یار می آید — هرچه بینی بکار می آید
همه عالم شکار جلوهٔ او — اول انتظار می آید

ولہ

بیدل چه سر اید بخیالی که ندارد — شوخی چه کند با پر و بالی که ندارد
رسوا است بخود تهمت بیکاری عاشق — کو در دو جهان فکر محالی که ندارد
دیوانه ندیدیم چو بی عار اسیرت — خوشحال نشستست بجالی که ندارد

ولہ

گلشن آرای خیالم حسن محبوب تو باد — لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد
از کتاب دل گشودم فال قاصد میرسد — پیچ و تابم مژدهٔ دیدار مکتوب تو باد

ولہ

عشق حیرانست حسرت دل بیغما میدهد — دیده بدنام ست دل داد تماشا میدهد
برق تازان وادی وحشت ز سر بیموده اند — نقش هر گامی نشان داغ سودا میدهد
دیدهٔ بکشا که از گلزار رشت بگذری — لاله اش یاد از کف خاکستر ما میدهد

ولہ

گل بر افروخت چراغان و می ناب کنید — صبح را ساقی بزم شب مهتاب کنید
عشرت از لاله و گل بستر راحت انداخت — سبزه و خار چمن را مژهٔ خواب کنید
دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد — سخنم گوش زد شوخی سیلاب کنید

ولہ

شمع رخسارش اگر از تاب می گل گل شود — برقها پروانه گردد باغها بلبل شود

بسکه شبها در خیال طرّه پیچیده ام
خاک چون گردم غبارم دستهٔ سنبل شود

ولہ

دوش ساز ناله ام آهنگ بود
با زمین و آسمان در جنگ بود
در گلستان دیدمش نشناختم
در برش پیراهن گل تنگ بود

ولہ

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشد
گر شود گلشن ز خونم رنگ دامن میکشد
زشت را خجلت گذاری بهتر از آئینه نیست
سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشد

ولہ

سرو از چمنت پای به زنجیر بر آید
آزادی ما تا چه قدر دیر بر آید
رنجش بگشایش مده آن دست کمان را
تیر تو چه پیوا ز تن زنجیر بر آید
جای اثر ساز وفا سینه خراشیست
کز تار نفس نالهٔ زنجیر بر آید

ولہ

اگر آهی کشم افشا گر صد راز میگردد
اگر مژگان زنم برهم پر پرواز میگردد
دلم صیدیست فتراکش نفس در سینه دزدیدن
بجولانگاه آن ترک شکار انداز میگردد

ولہ

جذب نگهت جام می از تاک بر آرد
گیرائی چشمت مژه از خاک بر آرد
روح شهدا منصب پروانه بگیرند
روزی که شهید تو سر از خاک بر آرد

ولہ

یاد مستی قطع پیوند دل از جان میکند
نکهت این باغ کار تیغ بران میکند

حاصل ما دانهٔ دلتنگی خرمن نکرد　　برق عالم سوز را اینجا کار باران میکند
گرد ما در مجمر خورشید میسوزد سپند　　گر به خاک ما سمندی گرد جولان میکند

وله

دور قدح بکوکب امید میرسد　　عاشق ببار و ذره بخورشید میرسد
نسرین ماه عید رسید از گل شفق　　صبح بهار مستی جاوید میرسد
بیحاصلی ز فیض قناعت توانگر است　　هر جا که هست سایهٔ این بید میرسد

وله

گلشن آن دیده که دیدار ترا می بیند　　خرم آن آئینه رخسار ترا می بیند
خبر از فاخته بی سر و سامانش نیست　　سرو حیران شده رفتار ترا می بیند

وله

زلفت ز کمر گذشته باشد　　از شب چقدر گذشته باشد
زاهد که گذشته از دو عالم　　از خود چقدر گذشته باشد

وله

جائی که شوق حوصله پرواز میشود　　گرد فتادگی پر پرواز میشود
ناز و نیاز هر دو کماندار حیرت اند　　تیر نظاره پر غلط انداز میشود
منت گذار ورطهٔ امداد کی شود　　کار گذشته که خدا ساز میشود

وله

بوالهوس لاف محبت زد و آزار کشید　　کور دل صورت آئینه زد و دیوار کشید
قطرهٔ خون شد و در دیده حسرت جا کرد　　هر گلابی که دلم زان گل رخسار کشید

ولہ

بیستون روزی بیاد خاطر شادم رسید   ناله کردم بگوش آوازه فریادم رسید
خاطر صیاد نازک بود و من بی احتیاط   تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید
زحمت آسودگی از یاد دامم برده بود   تا گرفتم دامن پرواز صیادم رسید

ولہ

مرا از صحبت زاهد غم دیرینه باز آید   دل ساغر پرستم در شب آدینه باز آید
زبس پرهیز نگاه یار کارش میرود از دست   نگاهی کن که جانی در تن آئینه باز آید

ولہ

چشم ما پاک بود پاک حیا مے داند   دل ما صاف بود صاف وفا میداند
کعبه و دیر وطن گشت غریبیم هنوز   نو بر سجده نکردیم خدا میداند
نمک غم باسیر ستمت باد حرام   که سر خویش ز تیغ تو جدا میداند

ولہ

گر بختم که بگرد ره تو کس نرسد   گداختم که بآئینه ات نفس نرسد
بهار سوختگی را طراوت دگر ست   اگرچه گل چمن آرا بود بکس نرسد
بشاهراه وفا نام شکوه کس نشنید   چه شد که ناله بدرد سر جرس نرسد

ولہ

کو قاصدی که نام بباد صبا برد   تا گردم از قلمرو بال هما برد
هر کس بروی ما در چاک قفس گشود   پیش دریش تبسم گل التجا برد
یکچند هم بغم فلک بیوفا شدم   شاید باین وسیله کسی نام ما برد

ولہ

آتش عشق نہ تنہا دل و دین میسوزد گر فتد سایۂ عاشق بزمین میسوزد
شکر شبگیر سر کوتیو در سر دارد بیک آہم نفس از بہر ہمین میسوزد

ولہ

گر دو روز کام مجو در عشق بی آرام بود ہمچو داغ خویش در آتش نشینی خام بود
آگہ از حال دلم بی منت اظہار شد بی زبانیہا میان ما و او پیغام بود

ولہ

دلم در آتش حسرت چراغ میسوزد کہ باخیال کہ شبہا دماغ میسوزد
درین بہار کسی را مسلم است جنون کہ از فتیلۂ زنجیر داغ میسوزد

ولہ

عشق تو چراغ دل ہر خام نگردد صید پست خیالت کہ بکس رام نگردد
خواہم کہ برافتد ز جہان رسم وفا ہم تا ہیچ زبان محرم آن نام نگردد
بیدل شد اسیر و اثر عشق تو باقیست کیفیت می در گرو جام نگردد

ولہ

ز اشکم غنچہ ہر جا گلابی رنگ میگیرد بخود کار شگفتن تا قیامت تنگ میگیرد
کسی فیض شہادت بیشتر از من نخواہد یافت اگر قاتل بجرم عذر خواہی لنگ میگیرد

ولہ

عشق اول بر دل غم پرور آتش میزند شعلہ چون بیدار شد بر بستر آتش میزند
پیش گرمیہای آہ ما چراغ مردہ ایست برق بیحاصل کہ بر خشک و تر آتش میزند

ولہ

رنگ شکسته از گل رویش عیان مباد
پژمردگی شگفته ازان گلستان مباد
پیغام خویش جز بخیالش نمیدهم
غیری باین وسیله باو همزبان مباد

ولہ

دلم از بس درون سینهٔ غمناک میلرزد
به پهلویم کند گر آشنائی چاک میلرزد
خمار التفات ساقیم دارم که از خویش
بدستم ساغر می همچو برگ تاک میلرزد
شکیبم اضطرابی داده دریای شهادت را
که چون موج سر شوریده ام فتراک میلرزد

ولہ

کدامین جلوه یارب اختیاری در چمن دارد
که ما را در طلسم سایهٔ سرو سمن دارد
ز تاراج غمش راهی بدلها کرده ام پیدا
نگاهش سرگران با هر که میگردد بمن دارد

ولہ

مرا از نقش پا پیمانه دادند
فریب جلوهٔ مستانه دادند
بهشت ارزانی مطلب پرستان
بر ندان گوشهٔ میخانه دادند

ولہ

سخت با ما سر وفا دارد
ناامیدی چه اثرها دارد
اگر انصاف دسترس باشد
عاشق زنده خونبها دارد
هر چه سے بینم از تو خالی نیست
سبزه شوخست و گل صفا دارد

ولہ

جان سختی دلم را بیداد می شناسد
قدر ستم کشان را فریاد می شناسد

مشت غبار عاشق در دام اضطرابست — گشتیم خاک و ما را صیاد می‌شناسد

ولہ

نوبهار آمد دلم فال شگفتن میزند — بوی گل بر آتش افسرده دامن میزند
نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن — میکند از برق تا خود را بخرمن میزند
اشک طوفان کوششی از بهر تعمیرم فرست — سیل بی‌پرواست طبل آرمیدن میزند

ولہ

تغافل در نگه پنهان که دارد — تبسم زیر لب خندان که دارد
ز مژگان می‌نویسم سطر اشکی — سواد نسخهٔ طوفان که دارد

ولہ

ز مژگان میکند رم چشم آهوئی که او دارد — ز وحشت میخورد رم وحشت خوئی که او دارد
شود آئینه تا در بر کشد عکس خرامش را — ز رشکم میکشد از سر سر کوئی که او دارد

ولہ

عاجزان چون نام غیرت میبرند — جوهر از شمشیر نصرت میبرند
تحفه از رنگ آمیزئی خجالت بس است — گر بدرگاه شفاعت میبرند

ولہ

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود — خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
حیران کار خلق بود دیدهٔ فنا — هرکس بقدر خویش سبکبار میشود
یک صبحدم برو تو گر دیده وا کند — آئینهٔ چمن گل بیجا میشود

ولہ

گل پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد
دل افسرده داغی جز خجالت بر نمیدارد
نداند چون کریم از خجلت سائل برون آید
که خوابش سر ز بالین قناعت بر نمیدارد

ولہ

سرمهٔ هر جا بچشم داغ سودا میکشند
منت از خاکستر افسردهٔ ما میکشند
شبنم توفیق را سامان ابر رحمت است
اهل دل کی انتظار مزد فردا میکشند
پاک بینان گر ز غفلت غبار انگیختند
سرمهٔ عبرت بچشم اهل دنیا میکشند
جذبهٔ دارند دور افتادگان کز هر قدم
خار صد فرسنگ را از پای صحرا میکشند

ولہ

نگهبان چراغ راز دل خاموش میباید
امانت دار نقد دوستی بیهوش میباید
ز فیض بی نیازی دامن ما مزرع ابر است
قناعت مشربان را قطره دریا جوش میباید

ولہ

از غمی تا سوختم بخت شرارم شد بلند
خاک رهش تا شدم نام غبارم شد بلند
شعلهٔ خجلت ره سر چشمهٔ اخگر گرفت
هر کجا تیغ زبان آبدارم شد بلند

ولہ

بیکدلم گرچه پریشان نظرم ساخته اند
گوشه گیرم که چنین دربدرم ساخته اند
نه قفس ماندم و پرواز بدادم نرسید
مگر از پردهٔ دل بال و پرم ساخته اند

ولہ

بدلم بال و پر ناله کشیدن دادند
قفس سینه بتاراج پریدن دادند
کسی از باغ ادب غنچه نظاره نچید
دیده بستند اگر رخصت دیدن دادند

صید ما را نمک الفت صیاد گرفت ورنه در دام و قفس شوق پریدن داند

وله

چشمت از هر گردشی بزم دگر آباده کرد عکس رویت شیشهٔ آئینه را پرباده کرد

وله

بیدلان ملک وفا را نه نجاتم گیرند رقم گریه نویسند و دو عالم گیرند
با خیالت نکنم عیش ابد می ترسم که نشان ابد از خاطر خرم گیرند
در حسابند ز من عاقل و دیوانه اسیر بیش از آن درد تو دارم که مرا گم گیرند

وله

هر کجا مست حیا آن بت طناز رود جلوهٔ طاوس شود در قدمم ناز رود
در طپیدن غرض مرغ دل آزادی نیست میکند سعی که از خاطر پرواز رود
نرسد تا بسر رشته گره دانه شود از شگفتن دل عاشق بعدم باز رود

وله

عالم از جلوهٔ تو خرم شد سایهٔ گل آفتاب شبنم شد
زهر بیگانگی چشید و نمرد بوالهوس رفته رفته آدم شد

وله

وفا بمهر و عداوت بکین نمی ارزد گشاد کار بچین جبین نمی ارزد

وله

ز کعبه تا که دگر می پرست می آید که هر که دیدم ازین راه مست می آید
تو راه میکده سر کن باعتقاد درست که پای توبه بسنگ شکست می آید

وله

گلی در دیده دارم کز نگاهی آب میگردد / دلی در سینه دارم کز غمی خوناب میگردد
نمیدانم دلش سنگست یا موم اینقدر دانم / که از یادش دلم سر چشمهٔ سیماب میگردد
درین دریا نه تنها قطره پا از سر نمیداند / زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد

وله

جائیکه لعل او سخن آغاز میکند / عیسی ز شرم توبه ز اعجاز میکند
آب گهر ز پهلوی دریاست روشنش / جوهر ببال تیغ تو پرواز میکند

وله

با خیال چشم بیمار تو ساغر میکشد / دل که هر دم شاهدی از ضعف در بر میکشد

وله

اشناس مهر شارا که تسبیح ملک ساخته اند / که سجود ابدی ورد فلک ساخته اند
می شناسیم همه خوب بتوفیق خدای / شیشهٔ باده ام از سنگ محک ساخته اند

وله

ز حیرانی نگاهم در نظر تمثال طوطی شد / ز بس وصف خطش کردم زبانم بال طوطی شد
ز کشمیر خط سبزی گل مکتوب می آرد / سر هر موی من پرواز استقبال طوطی شد

وله

تا کی از عکس تو آئینه گلستان گردد / سوی عاشق نظری تا همه تن جان گردد

وله

عبث فضولی عقلم وکیل میگردد / عزیز مصر جنون کی ذلیل میگردد

ولہ

غافل از دیده بهر جلوه که بیدار شود
نگهم را مژه بی روی تو زنار شود
بیرخت سیر چمن کرده گرفتم شده خضر
آنقدر عمر کجا هست که بیزار شود

ولہ

چه منزلست جنون را که گرد ور شود
سیاهی شب هجر و صباح نور شود
باین لطافت اگر سر کند خرام کسی
غبار جلوه پریزاد و سایه حور شود
چو دیده بر در و دیوار کویت آمده است
زروی دل نتواند کس از تو دور شود

ولہ

ز رنگین شیوه‌ها گلزار بلبل آفرین دارد
تبسم زیر لب غنچه بکف چین بر جبین دارد
زگرد کین دلی گر شیشه بینی آب شمشیر است
چو دشمن صاف گردد زهر در زیر نگین دارد
چه بیدود آتشی دارد قناعت گلخنش روشن
جدا هر شعله صد گنج گهر در آستین دارد

ولہ

درد دلم گمان مه و ساله میکند
خون جگر خیال گل و لاله میکند
افسانه نیست عربده‌ها حرف و صوت نیست
در زیر بار خواب گران ناله میکند

ولہ

کسی که روی گل و بوی یاسمن سازد
غبار خاطر ما را چمن چمن سازد +
اسیر ازین همه کثرت چرا شود دلگیر
رود بخلوت صحرا و انجمن سازد +

ولہ

ناله دارم که صحرا را چراغان میکند
گریه دارم که دریا را چراغان میکند

اخگر افسرده می بینی و آما غافلی ‌ ‌ ‌ زود این آتش دل ما را چراغان میکند
سوختم ممنونم از خاکستر وحشت اسیر ‌ ‌ ‌ گوهری دارم که دریا را چراغان میکند

ولہ

گر ز پرواز چمن مرغ دلی شاد کند ‌ ‌ ‌ چقدر یاد فراموشی صیاد کند
بر ندارد سر اگر صور دمد باد بهار ‌ ‌ ‌ دانه گر زلزلهٔ نشو و نما یاد کند

ولہ

محراب اگر بی بصر گریهٔ شبگیر آرد ‌ ‌ ‌ صلح را مهر شفاعت بچه تدبیر آرد
سبزه شد دود چراغ دل و بیداد هنوز ‌ ‌ ‌ بر سر خاک منش دست بشمشیر آرد
مشربم پیشگه توبه عسس را که اسیر ‌ ‌ ‌ میخورم خون قدح ساقی اگر دیر آرد

ولہ

که داد عاشق ناکام میتواند داد ‌ ‌ ‌ بغیر ما که دشنام میتواند داد
دلی بخون محبت سرشته دارم ‌ ‌ ‌ اگر خمار شود جام میتواند داد

ولہ

تا بتاراج دلم از مژه لشکر نکشد ‌ ‌ ‌ نکند مجلس و ننشیند و ساغر نکشد
عشق برکار چه پروای تغافل دارد ‌ ‌ ‌ چکند حسن که از عربده لشکر نکشد
در بیابان سرشکم گل اخگر خندید ‌ ‌ ‌ سایهٔ دام چرا خار سمندر نکشد

ولہ

دل اگر شیفتهٔ موجهٔ ساغر گردد ‌ ‌ ‌ رویش از قبلهٔ ابروی بتان بر گردد
دست خود رست قدح گر همه جمشید شود ‌ ‌ ‌ خانه زاد دست گر آئینه سکندر گردد

وله

گفتگو از خوی آن بیگانه آتش میشود
پنبه های گوش را افسانه آتش میشود

سنگ طفلان حلقهٔ زنجیرم آتش برگ ساخت
خون فاسد در رگ دیوانه آتش میشود

پاس عشق پاک میدارد نه پاس دل اسیر
تا سمندر شد ز خود بیگانه آتش میشود

وله

ز خود هم میگریزد راز پنهان کسی دارد
غبار وحشتم بوی گلستان کسی دارد

برنگی میخرامد سرو استغنا شعار من
که پنداری بزیر هر قدم جان کسی دارد

وله

آنانکه دام عربده بی دانه میکشند
یوسف ز چاه و گنج ز ویرانه میکشند

در جوش اتحاد چه افشا کدام راز
اینجا گلاب از پر پروانه میکشند

سوی فلک بچشم حقارت نگه مکن
خورشید و مه جنیبت دیوانه میکشند

وله

گر جنون یکدم بپای دل طپیدن وا کند
آسمان احول شود تا چشم دیدن وا کند

راز چندان سالها از ما بطوفان میبرد
قطره گر لب را بانداز چکیدن وا کند

بر نسیم جلوهٔ زیبنده بالایان اسیر
حسرت سرشار ما آغوش دیدن وا کند

وله

آنانکه سبحه از دل دیوانه ساختند
یک حلقه داشتند پریخانه ساختند

فراش عقل ره بحریمش نمی برد
عالی بنای دل چه بزرگانه ساختند

وله

هرکوته نظران خصمی دیرین دارد
صافی باطن شان آئینه کین دارد

تبرم سرشار و سبکروحی بسیار خوشست
بیم صحبت آنکه نه آلسوخت نه تمکین دارد

دوستان گاه زهم از نگهی می رنجند
مهر چون گشت کهن خاصیت کین دارد

ولہ

ز تنهائی دل سودا پرستان کام میگیرد
جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد

غبارم کردی و آزادیم در خاک میجوید
هنوز امروز فالم از کتاب دام میگیرد

هلاک مشرب میخانهٔ چشم غزالانم
نه سر از ننگ میگردد نه دل از نام میگیرد

ولہ

کی در پناه سرو تو نومید میشود
آهم که ضامن ثمر بید میشود

قربان گهی ز سینه صفا داده ام چو صبح
رشک دلم قیامت خورشید میشود

در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر
آن گل که ریخت پاک و نخندیده میشود

ولہ

دیده در خواب ما که بر وضع جهان میخندد
شد جنون عاقل دیوانه همان میخندد

دیدهٔ خجلتم از منع دل دوراندیش
همچو آن پیر که بر وضع جوان میخندد

دل عاشق گل خاکستر عشقست اسیر
بصفا کاری آئینه گران میخندد

ولہ

هر قدر شوخی چشم تو می ناب کشد
دیده جای نگه آه از دل بیتاب کشد

نمک الفت جاوید حلال دل ما
منت از خویش ز ما پاس دل احباب کشد

گر ندانسته نپرسد کسی احوال اسیر
میگدازد که گلاب از دل بیتاب کشد

ولہ

محبت چون توانگر شد ز عریان بیشتر لرزد
دلم در آتش افتادست و بہر چشمِ تر لرزد
نلرزد ہیچکس یارب باین سیر از سردی عالم
اگر لرزد دلی از شوق لطفِ دادگر لرزد

ولہ

سیر چشمی بخشد درد و دوا ہم بخشد
می یکرنگِ وفا صافِ جفا ہم بخشد
استخوانم تفِ دل سوزد و بر باد دہد
نمکِ دردِ نہانِ تو دوا ہم بخشد

ولہ

لب بکشا بگفتگو تا دل ما روا شود
گرد مرا بباد دہ تا نمکِ ہوا شود
اشک ہمی گداز دم گریہ بباغ سر کنم
رنگ بہار در دمن با گلی آشنا شود

ولہ

خیال آئینہ گر شد چشمۂ دیدار پیدا شد
نگاہی موجِ خون زد ساغرِ سرشار پیدا شد
طپیدن دشت بلبل از دل غمدیدۂ عاشق
بخاطر خار خارِ نقش زد تا خار پیدا شد

ولہ

رفتم بسیر حسرت و غفلت بہانہ شد
زنجیر خانہ روزن آئینہ خانہ شد
سروش ز دام سایہ تماشا کند اسیر
ہر قمری کہ نالہ ام او را ترانہ شد

ولہ

عشق حیرانست حسرت دل بیغما میدہد
دیدہ بزنا مست دل دادِ تماشا میدہد
برق تازان وادیٔ وحشت ز سر بیہودہ اند
نقشِ ہر گامی نشانِ داغِ سودا میدہد
دیدۂ بکشا کہ از گلزار منت بگذری
لالہ یادش از کفِ خاکستر ما میدہد

ولہ

دارم شبی که صبح بداردش نمیرسد — بیداری که خواب بگردش نمیرسد
مستی که آب گشته زشرم گناهِ خویش — دوزخ بیاد گریهٔ سردش نمیرسد
آنراکه حملهٔ عجز و سپه فوج بیکسی ست — افلاک در گزاف نبردش نمیرسد

ولہ

زخوبی سرکشی دل در بر امید میرقصد — که در بزمش دلِ هر ذره با خورشید میرقصد
چنان اجزای هستی در هوای او برقص آمد — که صد مطلب روائی با دلِ نومید میرقصد
نه تنها چشم بدگویش چه صحبت این چه شان است این — گل خورشید میخندد هلالِ عید میرقصد

ولہ

دلم بخاک رهِ انتظار مے بندد — زگرد خویش چمن رنگ کاری بندد
کلید باغ دل میکشان نسیم گلست — طلسم توبه بنامِ بهار مے بندد

ولہ

جائیکه آه و ناله بفریاد میرسد — رحم از کجا بخاطر بیداد میرسد
آشفته ام زگل نشناسم چراغ را — یادِ کسے بخاطر ناشاد میرسد

ولہ

جستجوی عقل در راه طلب گمراه تر — کار مشکل تر شود بر مردم آگاه تر
گل نماید خلق را نیرنگ دنیا در نظر — پیش عاشق یار بد خوتر بود دلخواه تر

ولہ

شهید راز نهان بر اسرار افرازِ نهان بهتر — خموشی در طریقِ ما رفیقِ همزبان بهتر

برای خاطر ما شب نشینان هر که بیدار است
ز فیض صبحدم بیخوابی آن پاسبان بهتر

اسیر از دفتر رنگین غبار آیین مصرعی خوانم
نسیم عجز نیرنگی ز عمر جاودان بهتر

وله

گرد ره تو زیب بر و دوش روزگار
هر گل ز جلوه های تو آغوش روزگار

دارد دل اسیر ز چشم سیاه او
بیهوشی که دل برد از هوش روزگار

وله

گلها بسر قدح بکف و ناز در نظر
دارد بهار شوخی انداز در نظر

گردم عیار رنگ گل و بوی می گرفت
دارم هنوز حسرت پرواز در نظر

وحشی دلم که باج ز سیمرغ میگرفت
کبک است از رم نگهش باز در نظر

وله

در راه آشنائی بیدل سراغ بهتر
در بزم خود نمائی بی می ایاغ بهتر

قحط است اگر محبت کفر است اگر مروت
قطع امید خوشتر ترک فراغ بهتر

مستانه گردیده گل آغوش تا بدامن
از خانهٔ منقش دیوار باغ بهتر

وله

بهر حرفم خیزد ای طوطی زبان لال تر
غنچهٔ من از دل دیوانه فارغبال تر

خاکساری را کسی چون رونمائی [illegible]
گردها از دردها دیدیم مرصع بال تر

وله

نوبهار آمد جنون در خانه کی گیرد قرار
شوق در دل سیل در ویرانه کی گیرد قرار

با نگاه آرزوها اشک حسرت میبرد
بی لبت می در دل پیمانه کی گیرد قرار

شد زیاد گردش چشم تو آرام اسیر — مستی و خوبی پری و دیوانه کی گیرد قرار

وله

شوخست و اختلاط و ورع دشمن بهار — پیداست خون توبه ام از گردن بهار
گلگون قبای من که از و دور چشم بد — افگنده خار رشک به پیراهن بهار
صبحست اسیر جام شفق گون بده ز دست — ساقی بده گناه تو در گردن بهار

وله

افسردگی ز گرمی بازار بیشتر — آسودگی ز قحط خریدار بیشتر
از شرم میگریزیم اگر یاد خود کنم — با خویش وحشتم شده از یار بیشتر
حرفی نزد که لب نشود بید باغ دل — چندانکه زد پیاله سرشار بیشتر

وله

قاصد دگر پیامی ازان بیوفا بیار — مشتاق لاله و گل و خارم بیا بیار
ملک خرد قلمرو نومیدئی دلست — از کشور جنون خبر مدعا بیار
پرسید گر اسیر که با می چه خوشنماست — خندید و گفت دیدن روی شما بیار

وله

گر دل سخن رس ست بگوش و زبان چکار — آئینه را بزحمت خاطرنشان چکار
طفلے که رہ هست گو ست بدل کارگر تر ست — گر شست پاک هست بزور کمان چکار

وله

جلوه هر ساعت بائین دگر دارد بهار — چشمی از وحشی نگاهان شوختر دارد بهار
چشم تکلیف از هوا دارم جدا از گل جدا — از پشیمان توبهٔ زاهدم خبر دارد بهار

تا که گلها بشگفد از شوخی پرواز سمے		بیضهٔ طاوس عشرت زیر پر دارد بهار
اینقدر طاقت ندارد توبهٔ نازک دلان		گر چه چیدن خواهد گذشت از خطر دارد بهار
	ولہ	
سخن عمداً نمیگوید که از راز نهان بگذر		نگاهی میکند یعنی ز عمر جاودان بگذر
هلاک اختراع شیوهٔ بدخوئیت گردم		که مردم میکند شمشیر و میگوید ز جان بگذر
تغافل میکند رسوای عالم دوستدارانرا		نخواهی در کمان افتد کسی از سر گران بگذر
	ولہ	
انداز لطفش از گل و گلزار تازه تر		بیماریش ز گرمی بسیار تازه تر
بی باده موبموی دماغم در آتش است		کشتی خمار مستی سرشار تازه تر
	ولہ	
شبنم اشکے بدل دارم ثمرها بیشتر		یاربی دارم بلب جوش اثرها بیشتر
چون نباشم محرم عالم که کارم با دلست		بیخبر دیوانه دارم خبرها بیشتر
	ولہ	
هر گردش چشم تو پریخانهٔ دیگر		هر سایهٔ مژگان تو دیوانهٔ دیگر
هر برگ گل از شبنم یاد تو چراغی		هر بلبل دلسوخته پروانهٔ دیگر
	ولہ	
می شنیدم سخنی گوشش کجا بود هنوز		دل کجا درد کجا صبر کجا بود هنوز
شب بسودای تو دل دادم و صبحی بردم		چمن آئینه در نشو و نما بود هنوز
	ولہ	

گشته صد بار وز نه بسته مرا نام هنوز
نشد از ظلمت اندیشه دلش تیره اسیر

لب نیالوده به پیمانه و دشنام هنوز
دیدمش صبح طرب از افق شام هنوز

ولہ

نالهٔ ما چراغ درد افروز
با خیال تو روز تیرهٔ ما

درد ما مرهم جراحت سوز
شب عید است یا شب نوروز

ولہ

کینه جوئی نیست ای بدخواه کام ما مپرس
سر وروئی را شراب گرمخوئی داده ام

سینه ام صافست تیغ انتقام ما مپرس
گر عتاب امیر باشد هم کلام ما مپرس

ولہ

صید شوقم غافل از آغاز و انجام قفس
ننگ آسایش ندارد بال پرواز نسیم

اینقدر دانم که گل روئیده از بام قفس
میکند در هر زه پروازی دل رام قفس

ولہ

ز شرم آئینه روی در آتشم که مپرس
ز تاب سوختنم رنگ شعله سے بارد
سپند گریه خوشیم در آرزوی کسے

ز دل ندادن خوئی در آتشم که مپرس
ز خوی عربده جوئی در آتشم که مپرس
چو لاله بر لب جوئی در آتشم که مپرس

ولہ

قبلهٔ روحانیان حسن خدا داد ست و بس
در محبت آرزوی شادکامی کافر یست
شد میسر هر چه در دام محبت خواستم

کعبهٔ مقصود عشق سخت بنیاد ست و بس
آرزوی خاطر ناشاد ما شاد ست و بس
آرزوی واپسین دیدار او معاد ست و بس

ولہ

عارض باین صفا نشنیدست ہیچکس — تمکین باین حیا نشنیدست ہیچکس
درگلشنی کہ برق امیدی نگشتہ — بوی دل از صبا نشنیدست ہیچکس
از خویش دوستان سخنی کم شنیدہ اند — از ما بجز دعا نشنیدست ہیچکس

ولہ

دل را ز جفا مکن فراموش — ما را ز وفا مکن فراموش
شبہا کہ بخوابِ ناز باشی — بیداریِ ما مکن فراموش

ولہ

ای از لبِ تو غنچہ و شبنم نمک فروش — لعلِ تو خندہ کار و دو عالم نمک فروش
افسردگی مرام و جگر تشنگی بکام — شمشیر شعلہ جوہر و مرہم نمک فروش

ولہ

گر از تو بشنویم جوابِ سلامِ خویش — بالای آفتاب نویسیم نامِ خویش
یکرہ نظر بحالِ دل و فکرِ ما سکنی — افتادہ است مرغِ نگاہت بدامِ خویش
تا چند چون صبا ز خود افسردگی کشم — جوشی چو غنچہ میکشم آخر بکامِ خویش

ولہ

گر شوی دلبستۂ الفت نگاہِ یار باش — ننگ خصمی گر کشی ہمچون اجل خونخوار باش
نارسائی بر رخ مردیست در ہر کار نیست — یا سجود بت پرستی یا دل دیندار باش

ولہ

جنون پیمانۂ بزمِ نگاہش — سر آشفتگی طرفِ کلاہش

بیارآید شبی گر مجلسی را
به پر پروانه گردد گرد راهش
بآئین طفلی نگر صیاد خویش را
که باشد سایهٔ گل دامگاهش

وله

حیرانی سرشار خرید از نگاهش
آئینه فروشند ببازار نگاهش
رخسار زلیخا و گل چهرهٔ یوسف
افروختهٔ گرمی بازار نگاهش

وله

تلخکام از بس نشستم در پس زانو ترش
ساغر می میکند از دیدن من رو ترش
یک جواب تلخ از جان پیش من شیرین ترست
میدهم جان گر نماید گوشهٔ ابرو ترش

وله

گل چیدهٔ بالش از خار بآمیزش
دیوانهٔ ما خو کرد ناچار بآمیزش
تاراج غزالان کن هر صیدگه وحشت
دل را چو نه کار افتد بسیار بآمیزش
یک ریشه بهاری شد یک دیده چراغانی
بسیار کمین گردید بسیار بآمیزش

وله

رموز کفر و ایمان میتوان خواند از ابرویش
چراغ دیده روشن میشود از دیدن رویش
نگاهش جنگ و جنگش صلح و صلحش سر بسر نازست
بگرد خاطرش گردیده ام فهمیده ام خویش

وله

آبرو باید گرت سرگشته چون خاشاک باش
طرهٔ هر موج دریا گو خم فتراک باش
کعبهٔ مقصود خواهی خاکساری پیشه کن
همچو نقش پا درین ره دلنشین خاک باش
بی جراحت سینهٔ آئینه از بیجوهریست
بهر زخم تیغ چون گوهر گریبان چاک باش

ولہ	
زدیم از دل آگاهی بر صف بیهوش	چها که گوش نکردیم ازین لب خاموش
بهار بزم شراب ست و گل پیاله می	نوای بلبل آشفته بانگ نوشانوش
ولہ	
در حقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط	آشنائیها غلط ناآشنائیها غلط
نسخهٔ آشفتهٔ دیوان عمر ما مپرس	خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط
ولہ	
عالم از رنگینی پرواز ما داغ ست داغ	از پر طاوس تا بال هما داغ ست داغ
نقشبندی دیگر و وحشی خیال دیگر ست	زنگ گلها صیقل آئینها داغ ست داغ
دود برخیزد بجای گرد از نقش قدم	هر که از کوی تو میگردد جدا داغست داغ
ولہ	
هنوز هست گلی همزبانت ای بلبل	نگشته هست قفس آستانت ای بلبل
ندیدهٔ نمک خنده حق بجانب تست	نگشته سبز خطے مهربانت ای بلبل
ولہ	
جنون کامل شوری جام اول	طپیدنهای دل آرام اول
جراحت گرچه دارد رشک قاصد	نمک دارد فلک پیغام اول
بکام خویش دیدن لعل جانان	ندارد لذت دشنام اول
ولہ	
صفحه روصف رخش غیرت دامان گل	گشته دوات و قلم رشک خیابان گل

از پر بلبل بباغ سایه برد بی قبا — دیده خط عارضی تازه شد ایمان گل
بر قفس زنگی گشت هوای بهار — تا چمن ابری کند کاغذ ایوان گل

ولہ

قاصدی دارم ز خاموشی کتابی در بغل — حرف حرف نامه ام را پیچ و تابی در بغل
نقش هر گامش سواد مکتب آسودگی — هر که دارد همچو نادانی کتابی در بغل

ولہ

بیا ای هجر و وصلت نامه شیب و شباب دل — مهیا کرده ام بهرت شراب جان کباب دل
بنوعی سخت جانی کرده بنیادی که هر ساعت — صدای تیشه می آید بگوش از اضطراب دل

ولہ

لبریز خنده گشت چمن از هوای گل — می خور که پای تخت نشاطست پای گل
در دیده اسیر خلد خارهای رشک — گر در نظر خیال تو آید بجای گل

ولہ

غبار خویش بچشم نگاه خویش کشم — چه نازها که ز مژگان سیاه خویش کشم
ز جست و جوی تو بیهوشی بهانه کنم — غبار تازه از گرد راه خویش کشم
نگر بدیهه بخشش برد ز خاطر اسیر — خجالتی که من از عذر خواه خویش کشم

ولہ

بانگ جرس شدیم و بمحمل نمیرسیم — گشتیم خاک راه و بمنزل نمیرسیم

ولہ

نقش صمدی بر در بتخانه کشیدیم — آمیزشی از محرم و بیگانه کشیدیم

دیوانگی آشفتهٔ زنجیر عدم بود — روزی که عنان دل دیوانه کشیدیم
یکرنگی ما گلشن هنگامه طرازی — بوی گل شمع از پر پروانه کشیدیم

وله

دلم گداخت سر ساغر گران دارم — چراغ مدرسه نذر میکشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آرد — چو ماه یکشبه ته شیشه گمان دارم
زبیزبانی من عاملی حذر دارد — هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

وله

نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم — سخن با خویش میگویم ولی با دلبری دارم
برای امتحانم رخصت پرواز می بخشد — نگر صیاد پندارد که من بال و پری دارم
تنک سرمایه ام از اشک خون فوج گریه دریادل — چو ته مینا دماغ خشکی و چشم تری دارم

وله

تا از سواد سایهٔ زلفش جدا شدم — آوارهٔ قلمرو بال هما شدم
دیرآشنا نگاه تو بیگانه پرورست — داغم ازین که با تو چرا آشنا شدم

وله

زفیض عشق صبا گرم پر خورد بچراغم — برهنه پای کند شعله طوف مشهد داغم
شگفته غنچهٔ باغ دلم ز الفت پیکان — زگرد راه صبا روشن ست چراغم
مرا بوادی افگند شوق او که نیابد — اگر کند غم آلودگی دو اسپه سراغم

وله

واژگون بخت هم ز عقبی ناز دنیا میکشم — انتظار عشرت امروز و فردا میکشم

ولہ

در بزم تواضع طلبی سخت غریبیم
خون گرمی تعظیم ندانسته فریبیم
اعضا همه در کشمکش نسبت دردند
این عشق خدا داد که گردیده نصیبیم

ولہ

دور از تو می و گل را دلخواه میگوییم
از سر و نمی لافم از ماه نمیگوییم
غماز نییم زاهد ز افسانهٔ ما بگذر
والله نمیگوییم بالله نمیگوییم

ولہ

دل با خیال دیدهٔ بیدار بسته ایم
خود را بزور بر ستم یار بسته ایم
از شیخ و برهمن چه حکایت کند کسی
نی سبحه دیده ایم نه زنار بسته ایم

ولہ

رموز نی ز لوح سینه خواندیم
سراسر دوستیها کینه خواندیم
سواد ما ز موج باده روشن
چه درسی در شب آدینه خواندیم

ولہ

مجنون دشت گریهٔ مستانه خودیم
آزاد کردهٔ دل دیوانهٔ خودیم
آئینهٔ خاطریم ز تاثیر عشق پاک
جویای روی وصل تو در خانهٔ خودیم

ولہ

با دل بهرزه دست و گریبان چرا شوم
چون نیست در میانه جدائی جدا شوم
قطع دل از تعلق پندار میکنم
تا کی خجل ز سرزنش مدعا شوم
کس یاد ما بجرم محبت چرا کند
یکچند اگر بزعم تو خود بیوفا شوم

ولہ

زشور عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم
دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم
مرا آئینهٔ دل خضر راهی زرد سفیدی شد
که هرگز در محبت جبههٔ پرچین ندانستم

ولہ

دردیم و از دیار هوس گم گذشته ایم
رفتیم و از قلمرو خس گم گذشته ایم
چون راز خویش وحشی اقلیم شکوه ایم
از تنگنای راه نفس گم گذشته ایم

ولہ

ز دست گر مشت گذارد سوی شمع من میرم
گر ز گلخن گرمی ببینم رنگ گلشن میبرم
اخگر غم زندانی خاکستر بخت سیاه
بسکه دلگیرم بسیر خند گلخن میروم

ولہ

چون غبار آئینه دل را اگر پیراهنم
گر ز جنون عشق دائم با گریبان دشمنم
مسکن ما در سواد اعظم خاکستر ست
همچو اخگر خانزاد دودمان گلخنم

ولہ

تا دست دل از دامن پندار کشیدیم
صد رنگ گلاب از گل هر خار کشیدیم
کفر ست ازین رشته گره واشدن اما
در حلقهٔ زنجیر تو بسیار کشیدیم

ولہ

لبریز حرف شوقم و نامش نمیبرم
گر نامه گشته ام که پیامش نمیبرم
بیهوش میشوم ز می گفتگوی او
چندانکه پی بسیر کلامش نمیبرم

ولہ

پروردهٔ ریشم دلِ بی نیش ندارم | شرمندگی از عشقِ ستم کیش ندارم
دارم عجبی رسوا دلِ شیدا سرِ سودا | چیزی که ندارم خبر از خویش ندارم

ولہ

خورده ام خون تا بخونریزی لبش کرده ام | در شکارِ خویش مستِ شیر گیرش کرده ام
دل که چون شوقِ تماشا از نظر آورده بود | در سفر از یاد چشمی گوشه گیرش کرده ام

ولہ

بهرِ غمش دل را مهیا کرده ایم | قطره را وقفِ دریا کرده ایم

ولہ

تا در پناهِ تیغِ تو مسکن گرفته ایم | پر خونِ بیگناه بگردن گرفته ایم
ترسیده است چشمِ فلک از غبارِ ما | راه از شکستِ خویش بگردن گرفته ایم

ولہ

بی لعلِ تو هر جا که لبِ جام گرفتم | از گریهٔ مستانه گلِ کام گرفتم
از خونِ دلِ اهلِ وفا بود لبالب | هر جام که از ساقیِ ایام گرفتم

ولہ

آئینه خانهٔ جگرِ چاک بوده ایم | مسند نشینِ گریهٔ بیباک بوده ایم
دل داده ایم و پستیِ طالع گرفته ایم | سوداگرِ قلمروِ افلاک بوده ایم

ولہ

شوق را همسفر کرده ام از وادیِ دل میرسم | گرچه پر آوازه ام آخر بمنزل میرسم
کشتیِ [illegible] بدریا بسته ام موجِ سرشک | گر بود همراهیِ طوفان بساحل میرسم

پیرو دل گشته ام جائی که مقصد گمره است
میروم از راه صد جا تا بمنزل میرسم

وله

مصرعی پیچیده زنجیر سودا خوانده ایم
وصف حال خویش از زبان لب چلیپا خوانده ایم

دخل عالم نیست یک خرج پریشانی کفاف
دفتر رنگ روان تا موج دریا خوانده ایم

وله

کوه صبرم گر ز فرمان تو سر پیچیده ام
پا بدامان تحمل تا کمر پیچیده ام

کی حدیث شکوه میگوید لب اظهار من
منکه درد ناوکش را در جگر پیچیده ام

سخت تاثیر سیم که برق خرمن گردون شوم
آنچه من بر بال مرغ نامه بر پیچیده ام

وله

بیش ازین بی دوست بودن نیست در شان دلم
گر چنین خواهد گذشتن وای بر جان دلم

در کمین گاه محبت خوش تماشائیست ای
دل نگهبان من است و من نگهبان دلم

وله

غنچه لاله ام و ساغر داغی دارم
از می خون دل خویش ایاغی دارم

بی نیازم چو شب از مهر تو خورشید کسان
سرمه روشنی از دود چراغی دارم

وله

برنگی خویش را در یکدلی سرشار میدانم
که می را جام گل را خار و خود را یار میدانم

گریزم روز پرسش در زبان بیزبانیها
که در شرع حیا انکار را اقرار میدانم

صبوحی میزند بدمستیم در شام رسوائی
هنوز از بیدماغی خویش را سرشار میدانم

وله

اگر صاف گویم گرامی پرستم — ترا می‌پرستم ترا می‌پرستم
ببازار تقوی ریا میفروشم — به بزم حرامی هوا می‌پرستم
بطوف حرمگاه بت می‌شناسم — به بتخانه گاهی خدا می‌پرستم

وله

امروز بجور تو سر آواز نگشتیم — کی بود که شایستهٔ آزار نگشتیم

وله

گشتم غبار گریه درین راه چون کنم — تیر شهاب دیده هم آه چون کنم
خون امیدهای تو برگردن غمست — دل مبتلای ناله اثرگاه چون کنم

وله

اگر خواب در باغ ترا دیده باشم — حیا برگل و لاله خندیده باشم

وله

در تمنای هر امید که بیتاب شدم — ساغر تشنه لبی خوردم و سیراب شدم
بر تنم هر سر مو بود زبان گله + — نگهی کرد که در آتش دل آب شدم
گریه را شبنم گلزار جنون کرد اسیر — با خیالش چو بسیر گل مهتاب شدم

وله

غفلتم پرده ندانسته وفاکیش شدم — خرقهٔ زخم نپوشیدم و درویش شدم
غیر خون گرمی جاوید ندید از دل من — داغ خجلت زدگیهای بداندیش شدم

وله

چو دل درد جراحت گوش دارم — چو مژگان گریه در آغوش دارم

چ

دل از من برده هر ساعت برنگی		ز چشمت حلقها در گوش دارم
امانت دار راز عالمی را		بقدر بی زبانی هوش دارم
	ولہ	
ما تیر دعا در دل تاثیر شکستیم		قفل اثر از نالهٔ شبگیر شکستیم
داغیم که در بزم حریفان تنک ظرف		پیمانهٔ امید چرا دیر شکستیم
	ولہ	
تا کی سخن از شنبه و آدینه کشودن		فال قدحی گیر بر آئینه کشودن
با جبهٔ تقوے سخن عشق سرودن		باشد سر خم در شب آدینه کشودن
چون خانهٔ زنبور عسل محشر نیش ست		آئینه بساط دل بی کینه کشودن
	ولہ	
ز گلزاری بیک شبنم قناعت میتوان کردن		زیاد بیشتر از کم قناعت میتوان کردن
توانگر میشوم از گوشهٔ چشمی که تا محشر		اگر سازم بجام جم قناعت میتوان کردن
	ولہ	
مست اگر در آتش افتد پاک می آید برون		نشئهٔ میگیرد شرار از خاک می آید برون
جوهر مطلب روائی گل کند در آئینه		سبزهٔ اقبال کی از خاک می آید برون
	ولہ	
از بسکه بتو سوخت دل داغدار من		آتش سلم خرید نسبت ز خار من
ساغر بنوش چهره برافروز گل بچین		بدمستی دماغ ببین در بهار من
گردی که رفته است بباد اعتبار تو		خاکی که مانده است بجا یادگار من

ولہ

شمع سر خوش سر و بی پروا نمی آید برون
گل بہ تمکین سہ با ستغنا نمی آید برون
در پناہ بیدلی شمشیر نصرت می زنم
دشمنی ہرگز بقصد ما نمی آید برون

ولہ

برق کشتِ آرزو باش و بدلہا ریشہ کن
از خرابیہای دل معماری اندیشہ کن
مینماید حالِ عشق از چہرۂ عاشق غریب
شعلہ چون مبنی تماشای گداز شیشہ کن

ولہ

با دردِ تو بسکہ ساختم من
از سر تا پا گداختم من
خود را دیگر نمے شناسم
از دور اگر شناختم من
شوق از یکسو جنون ز یکسو
در ہر دو اسپہ تاختم من

ولہ

دل را عبث خرابِ نگاہِ نہان مکن
کم ظرف را ز ساغر پر امتحان مکن
از دوستان جدا مکن ای مہربان مرا
بیہودہ ام بکامِ دلِ دشمنان مکن
ای عندلیب تہمتِ گل چند دم مزن
خوارم ز رشک در نظرِ باغبان مکن

ولہ

چون شعلہ آبروی نیاز ست خونِ من
چون بیخودی چکیدہ راز ست خونِ من
از کشتیٔ وجود عدم صرفہ میدہد
دشمن پرست دوست نواز ست خونِ من
از سوختن چراغ دلم زندہ شد اسیر
چون خس بہار سوز و گداز ست خونِ من

ولہ

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من
که هر سو شعله گلدسته می بندد زباغ من

عجب رسوائی سر در پی گمنامیم دارد
شود هر نقش پا آئینهٔ راهِ سراغ من

اسیر از تاب روی کیست امشب خانه ام روشن
که گردد صبح چون پروانه برگرد چراغ من

ولہ

چو گرد باد گریزانم از هوای وطن
نگر بستلم و آوارگیست مولد من

چه باک ازین که فلک تیره دارد اختر من
شرر برون ندهد تیره دل از آهن

دلم پریست زموج شکست همچو غبار
زبیم حادثه یکجا نمیکنم مسکن

ولہ

طفل اشکم چو زباغ شرر آید بیرون
دامن از لخت جگر پر ثمر آید بیرون

گوهر آئینه قیمت زشکستن دارد
کی دل از عهدهٔ شکر خطر آید بیرون

ولہ

از توبه شد بباده فزون آرزوی من
پیمان سازگیست شکستِ سبوی من

در سینه آه وزدم و در دل نفس کنم
پرنازکست خاطر آئینه خوی من

ولہ

یاد تو که آموخت بدل خوی طپیدن
صیدیست که رم میکند از بوی طپیدن

از خجلت بیطاقتی حوصله سوزم
سیماب چکد چون عرق از روی طپیدن

ولہ

مهر تو دشمنیست دم از خشم و کین مزن
سنگی به شیشهٔ دل ما بیش ازین مزن

صلح تو جنگ مشرب و جنگ تو دلگشاد
مطلب اگر هواست گره بر جبین مزن

ولہ

تا داردم غم تو خریدار خویشتن ॥ در آتشم ز گرمی بازار خویشتن
آباد گشته بسکه بعهد تو خانه اش ॥ آئینه تکیه الست بدیوار خویشتن

ولہ

روی دلی ندیده ام از سیر کوی تو ॥ گر خاک هم نظر نگشایم بروی تو
مشت غبار سوخته ام آفتاب شد ॥ گل میکند هوای دل آرزوی تو

ولہ

همچو گل کی وا شود از خنده زخم اندود او ॥ کی شود ابر بهاری مرهم بهبود او
رشکها دارد فلک بر شهرت خاصم اسیر ॥ شوخی زنجیر را ایاز خاص من محمود او

ولہ

آنچنان سر کن که دل خندد چو گل بر حال تو ॥ تا شود آئینه احوال تو افعال تو
هر چه برداری یقین نیک از بد بتر بر دست ॥ وای اگر باشد گمان زشت ما اعمال تو

ولہ

نخورد ببزم مستان دل شیشه آب بیتو ॥ بخزان تاک ماند قدح شراب بیتو
بکدام دل نسوزی چو ز بزم رخ بتابی ॥ که شود در آتش دل بطی کباب بیتو

ولہ

از نگارش من بهانه چو گل دست بسته ॥ رام که میشوی ز خیال که خسته
گل بی تکلفانه بسر می توان زدن ॥ انکار کن که طرف کلاهی شکسته
رعنا تر از نگاری و رنگین تر از بهار ॥ نقشی برای چشم و دل ما شکسته

ولہ

سرو بر خویش بنازد که تو رعنا شده
تا ز بیرحمی تمنا نه ہی داد ستم

گل بباله که تو گلزار تماشا شده
گاه بیگانه گهی رام دل ما شده

ولہ

با خاک مال خجلت نشو و نما مده
نشنید حرف میرود از خاطرت اسیر

یا سبزه کرده باج ببال هما مده
با این دماغ درد سری مدعا مده

ولہ

گر بصحرا میبرد شوقم ز بند تازه
پارسائی کرده وحشت گشته استغنا اسیر

جلوهٔ آزادگی دارد کمند تازه
میکشد تیر از جگر مژگان بلند تازه

ولہ

انقدر عمداً زبان دل نفهمیدن که چه
نیست گر مطلب گریزد داغ بربالای داغ
گر زمن باور نداری قصه دارد اسیر

خاطرت آئینه گر از دست پرسیدن که چه
در میان گریه دیوانه خندیدن که چه
از دل او حرف خود یکبار نشنیدن که چه

ولہ

رنگ بهارش از می بیغش ندیدهٔ
لیلی ز دست راه تو مجنون ساده لوح
گفتی که هرزه از پی دل میدود اسیر

دل را نگار خانهٔ آتش ندیدهٔ
صیاد ترک شوخی و ترکش ندیدهٔ
آن صیدگاه جلوهٔ ابرش ندیدهٔ

ولہ

سیر بهار آئینه ما نکردهٔ +

شبنم ببرگ شعله تماشا نکردهٔ

درس ادای صحبت شوخی نخوانده / مشق نگه بکنت ایما نکرده +

ولہ

دیر صلحی بر تغافل عهد دیرین بسته / زود رنجی تهمتی بر ناز و تمکین بسته

طرح گلشن ریخت هر جا گرد جولانت نشست / عالمی را چون بهار از جلوه آئین بسته

ولہ

جان سپند چشم عیار کسی / کس مباد انچنین خوار کسی

هر سر موییم زبان دیگر است / جان فدای شکر آزار کسی

ابر رحمت از غبارش گل کند / عشق اگر باشد هوادار کسی

ولہ

گر یک قدم براه محبت بلد شوی / چون نور دیده آینهٔ نیک و بد شوی

دشنام بیشتر که دعا بیشتر کنم / گلدسته بند گلشن عمر ابد شوی

ولہ

دهد آشفته دلم از سر و سامان خبری / تفسم دارد از آئین گلستان خبری

بسکه نشنیدن اوضاع جهانم می ساخت / کرده هر کس عوض سنگ بدامان خبری

نو بهار آمده گلبازی سنگی دارد / ببرید از من دیوانه بطفلان خبری

ولہ

بود چو زلف تو گر نامهٔ سیاه کسی / بروز حشر نپرسد کسی گناه کسی

فدای گردش چشمی که همچو گردش عید / کشیم جرعهٔ زمیخانهٔ نگاه کسی

ولہ

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی — همچو اخگر گوهر دریای خاکستر شوی
ترک هستی اولین گام ره آزادگیست — جهد کن تا از خیال نیستی گمتر شوی

ولہ

بهارست یاران علاج دماغی — می و مطربی گلرخی کنج باغی
چه میکردم آیا باین تنگدستی — دلم گر نمیداشت سامان داغی
دلم دارد از فیض دریای همت — چو وارستگی گوهر شب چراغی

ولہ

خورشید گل گوشهٔ دستار کسی — گلشن چمن سایهٔ دیوار کسی
دل سوختهٔ گرمی بازار کسی — آئینه درخانهٔ دیدار کسی

ولہ

خویش آئینه دار خود رائی — گریهٔ خنده هاے رسوائی
بیقراری ز دل غبار انگیخت — خاک در دیدهٔ تماشائی
جز دل ما که میتواند چید — گل ز راز بهار رسوائی

ولہ

گر همچو حسن گل چمن سوختن شوی — در پردہ جوش باده و رنگ چمن شوی
کی بوی دوست را بصبا میدهد کسی — کاری مکن که رائحه پیرهن شوی

ولہ

چه پاس شکوه کنم نقل پای ظرف کسی — بکس چکار که کارم بود بحرف کسی
حباب جوش انا الحق پیاله و جامست — شراب عشق چه زور آورد بظرف کسی

بجز صدف که بپایان رساند مطلب خویش — که دیده گوش شود خانه زادِ حرف کسی

وله

هستی سراسر و سفر ناز میروی — خوش میروی و گوش بر آواز میروی
تا لب گشوده ایم غزلخوان رسیده — همچون نوا بگو چه آواز میروی
خضر سلامت است دلیلِ رهت برو — اخلاص طینتی بدلِ ساز میروی

وله

همه نازی نیاز می بینی — شوخی امتیاز می بینی
سوخت دل مغز استخوانِ مرا — شمع خلوت گداز می بینی

وله

در سرِ هر مویم از جوش خیالت غلغلی — هر نفس در سینهٔ تنگم زیادت بلبلی
گردش ساغر بلاک گلرخی یا نو خطی — گردنِ مینا اسیر طرهٔ یا کاکلی

وله

دیده از جوش گریه دریائی — سینه از شور ناله صحرائی
بی سر و پا روندگانِ ترا — دست یک سینه داغ رسوائی
همه جا ماستم کشانِ ترا — مهر یک زخم ناشکیبائی

وله

در روز ازل رفت جوابی و سوالی — از دل طپشی بود ز عنقا پر و بالی
دانش نبرد بهره ز اندیشهٔ بینش — از باغ بدامن چه کند سایهٔ بالی

وله

می سرائیم سخن تا تو سخن یاب شوی		بر در طفل که پیر دل احباب شوی
سیر دارد گل روی تو ز هر حلقهٔ زلف		چون جلوریز شکار شب مهتاب شوی
گر نسیمی در سبکروحی مشرب گردی		مکشا لب که غبار دل احباب شوی
	وله	
دو چار او شدی، و شرمسار جلوه شدی		برو تدرو که بی اعتبار جلوه شدی
ز رشک لاله و گل ساختی خلاص مرا		قدی کشیدی و سرو بهار جلوه شدی
	وله	
دلم گداخت مغنی سخن کجا داری		مقام جای و نوای چمن کجا داری
دلت ز ساغر گیتی نه خبر دارد		شکستن دل پرخون من کجا داری
اسیر حوصلهٔ قرض کن که با این حال		دل خیال و دماغ سخن کجا داری
	وله	
خاطر آشفته را دانسته غافل نشکنی		چون حباب از بیخ خواهی بشکنی دل نشکنی
	وله	
رنگ بر رخسار نادان از شماتت نشکنی		گر حبابی را بسر سند از تو قیمت نشکنی
نیست بی مغز گهر در بحر هستی یک حباب		نشکنی هرگز دلی را تا ز خجلت نشکنی
شبنم گل تا کند معماری ویرانه ات		خار خشکی را بزیر پای غفلت نشکنی

تقریظ دلپذیر

ریختهٔ قلم سرآمد شعرای نازک خیال سرحلقهٔ ارباب فضل و کمال یوسف کنعان فصاحت عزیز مصر بلاغت اعنی خواجه عزیز الدین صاحب عزیز لکھنوی

الله الله یزدان را می ستایم و میدانم که او را ستایش نتوان کرد بزبانیکه بخشیدهٔ اوست و سپاس بخششی از هزار بخشش بجا نتوان آورد بروانیکه ومیدهٔ اوست آری زبان در بارگاه جلالش حلقهٔ بیرون درست که هرچند بجنبانند صدائی برنمی خیزد و روان در کارگاه جمالش پردهٔ برروی منظرست که هرچند بردارند حجابی برنمی انگیزد قطعه
شهنشهی که بدرگاه عزتش زجلال + بجد وجهد نیابند بار وهم وگمان + بکنج خانهٔ عرفان وراه معرفتش + زبان شکسته کلید روان گسسته عنان + پس ندانم تا چه گویم که آنچه گفته شود پذیرفته شود و آنچه نگاشته آید درست پنداشته آید اگر گویم که بیچون و چندست و بی شبه ومانند به کالای دیگران دکان سخن فروشی آراسته رونق بازار خویش خواسته باشم و اگر بنویسم که هرچه از بد و نیکوست همه ازوست همه اوست گویان را چه جواب داده باشم جز آنکه باهمه آشنائی داغ تهمت بیگانگی بر خویش نهاده باشم قطعه گه همه اوست گه ازو دانم + گه چنین وگه آنچنان گویم + گاه بی شبهه خوانم و بی مثل + گاه بی نام و بی نشان گویم + ما عرفناک خود نبی فرمود + آنچه فرمود او همان گویم + السلام السلام شام وسحر + بروی وآل پاک آن گویم + هان وهان ای عزیز چون خدا و مصطفی را نتوان ستود لاجرم ستایش گرانش را نتوان ستایش میتوان نمود ویژه درین زمان که مهر منیر از ابر مطیر جلوه گر آمده یعنی

دیوان میرزا جلال اسیر از قالب طبع بر آمده دیوان اسیر ست یا زندانی از جلوه ہای معانی یکقلم یوسف زار مرقع تصویر ست یا شبستانی در حجلهٔ الفاظ خلوتکدهٔ خواب زلیخا را پرده دار نیرنگ معانی نغزانم یا ارتنگ مانی ہر صفحه عالمی کبیر ست و ہر مصرع عالمی صغیر در مذاق پیران شراب ست و در مزاج کودکان شیر حروفش معنی نگاہان را مرآة جلال و جمال ست و سطورش بلند خیالان را معراج فضل و کمال ہمانا از طبع شدن این دست آویز حقیقت و مجاز و بدست آمدن این دستنبوی ناز و نیاز سپاس مطبع و ہم صاحب مطبع بر سخنوران ضرور ست که چشم بد دور منشی گزیده منش جناب منشی نولکشور ست بنام ایزد اوصاف این مطبع نگاشتن تکلیف سامان مطبع دیگرش دادنست و از اخلاقش حرفی راندن شنوندگان را چون گوش منت بر دوش نهادن زہے مطبع و خہی کارپردازان مطبع خاصه صاحب اوصاف جمیل مولوی محمد اسمعیل که مرا بسر این گذارش خنگارش آورد یارب دولت و اقبال این مطبع روز افزون و طبع کارگذارانش از حوادث نامطبوع مصئون باد +

قطعهٔ تاریخ طبع

از فیض مطبع اوده اخبار ای عزیز
از غایت صفا شده تاریخ طبع او

شد طبع چون کلام خوش میرزا جلال
آئینهٔ صفات جلالست و ہم جمال

۱۲۹۷ھ

خاتمۃ الطبع

من نتائج طبع عالی کاشف نحو امض سخن سید ابن حسن صاحب

هنگام سپاس خداوند حقیقی بر دست و ثنا گستردن که درین زمان دیوان فیض بنیان
توگوئی شعر دلبری از خم گیسوی سخن آمده است + بوی فیض از گل شبوی سخن آمده است
معروف بدیوان میرزا جلال اسیر که آفزونی جلالت قدر سخن از کلام این سخنور
هویداست و طائران بلند پرواز معانی بیگانه و وحشی نگاه را با اسیری دام فکرش
صد تمناها الحاق خوشترین تقریظ عزیز الوجود سخن سنج ارجمند فکر عزیز مصر سخندانی
خواجه عزیز الدین عزیز لکھنوی در مطبع علوم مرجع قدردان سخن و اہل سخن باعث
اشاعت ہر علم و فن والا دستگاه دانش آگاه مردم شناس بلند قیاس چشمهٔ
اخلاق و مروت منبع احسان و فتوت جناب منشی نولکشور دام اقباله که مشتاقان
سخن را باستخبار طبع این دیوان از مدتی چشم براه بود باری بتائید ایزدی در ماه
اکتوبر ۱۸۸۰ع ہمزمان ماه ذی قعده ۱۲۹۷ھ ہجری تمنای دیرینهٔ قدرشناسان سخن
جلوهٔ حصول داد که دیوان مسطور بحسن صورت و تصحیح امکانی بمقام لکھنو محله حضرتگنج
بلباس انطباع نو آراسته شد خداوند عالم در نظر نظارگیان اہل فضل و ہنر جلوهٔ
استحسان دہاد بمنه و کرمه

قطعهٔ تاریخ طبع از سخنگوی رنگین مقال منشی بھگوان دیال عاقل سررشته دار دفتر مطبع

دیوان که ز میرزا جلال ست	شد طبع بزیب و زین حالا
عاقل تاریخ سال گفتم	این نیک کلام و عشرت افزا ۱۲۹۷ھ

